



کلاهبردان

تاریخ

مستند - همراه با تصویر

کلکهای دست اولی که
مسیر تاریخ را عوض کرد

ترجمه: سیروس گنجوی

کلاهبرداران تاریخ



تالیف و ترجمه: سیروس گنجوی

سیروس گنجوی

منتشر کرده است

تلفن : ۴۵۷۵۵۳۴

کلاهدرداران تاریخ

مؤلف و مترجم : سیروس گنجوی

چاپ دوم : پائیز ۱۳۶۷

تیراژ : ۷۰۰۰

چاپ : کتیبه

چاپ روی جلد : رستمخانی

طرح روی جلد : پرویز مستشیری

فیلم و زینگ : شرکت افست (سهامی عام)

مرکز پخش : پیک فرهنگ ، فخر رازی - سزاوار تلفن ۶۴۰۹۴۲۵

حق چاپ محفوظ و مخصوص مترجم است

پیشگفتار

همه مردم را "برخی مواقع" می‌توان فریب داد
و برخی مردم را برای "همه عمر" ... لیکن
نمی‌توان همه مردم را برای همه عمر فریب داد.

در دنیای به ظاهر متمدن، همه ساله آماری از نیرنگ و حقه بازی و شیادی و کلاهبرداری در روزنامه‌ها چاپ می‌شود که نمایشگر تکوین یک جنبش شیطانی در بطن یک جامعه فاقد اخلاق و ایمان است. و گهگاه در لابلای صفحات تاریخ، با رویدادهائی برخورد می‌کنیم که حکمرانان، برای انجام مقاصد خویش و یا از سر هوی و هوس، آشکارا به حيله و نیرنگ متوسل شده‌اند. و این همه، دست‌مایه‌ای می‌شود برای انتشار کتابی نظیر آنچه که در دست دارید.

هدف از تألیف این کتاب، آن نیست که راه و رسم کلاهبرداری را به شما بیاموزم، بلکه به عکس، این کتاب برای راهنمایی آندسته از کسانی تألیف شده که نسبت به همه کس و همه چیز بی‌اندازه خوشبین هستند تا چشم و گوش باز کنند و فریب نیرنگ‌ها و حيله‌هائی که کلاهبرداران بر سر راهشان گسترده‌اند نخورند. زیرا در اطرافشان، همه جا حيله‌گر و نیرنگ‌باز فراوان است.

پیشگفتار

همراه این کتاب، شمارا به دنیای شگفت‌انگیزی می‌بریم که مردم آن، همیشه‌انگونه که بنظر میرسند، نیستند. دنیایی که در آن تلبیس دیگران، وسیله‌ای برای رسیدن به شهرت و گاهی ثروت می‌شود. لیکن همه اینها ناپایدار است.

در این دنیا، با شیادان و دغلبازان و نقشه‌کش‌هایی آشنا می‌شویم که ظاهری مردم‌فریب و قابل اعتماد دارند. حتی در این دنیا، رادیو و تلویزیون کلک میزنند. مردی بر آن است تا برج ایفل را به شما بفروشد... و دیگری خود را سلطان مسلم یک کشور مینامد... در این دنیا، انسان میمون‌صفتی مذبح‌خانه‌تلاش می‌کند تا توسل به دوز و کلک، ضوابط طبیعی و الهی را برهم زند و با تکیه بر نظریه "داروین" به زور بقبولاند که انسان از میمون بوجود آمده!... و در این دنیا، انگلیس‌ها با یک جسد، رهبر آلمان نازی "آدلف هیتلر" را اغفال می‌کنند.

چشم و گوش خود را باز کنید و مراقب باشید با دقت و احتیاط عمل کنید: اینها در صدد اغفال شما هستند.

از آنجا که شیادان می‌کوشند هیچگاه دم لای تله ندهند، و از آنجا که قربانیان آنان، برای حفظ آبروی خویش غالباً "از بازگو کردن موضوع طفره می‌روند، بیشتر ماجراها در پس پرده می‌ماند. و از اینرو، تهیه کتابی درباره کلاهبرداران تاریخ‌چندان آسان نیست. برای تألیف چنین کتابی، تنها باید به سراغ گوش‌برها و شارلاتان‌هایی رفت که مچشان باز شده و به‌چنگ قانون و عدالت افتاده‌اند، و یا باید در پرونده‌ها و اسناد تاریخی و سیاسی به جستجوی آثار جرم آنها پرداخت.

پیشگفتار

بهر حال این کتاب ، مجموعه‌ای مستند و شگفت‌انگیز از ماجراهای واقعی است که در زمان‌های گوناگون و در سرزمین‌های مختلف اتفاق افتاده است .

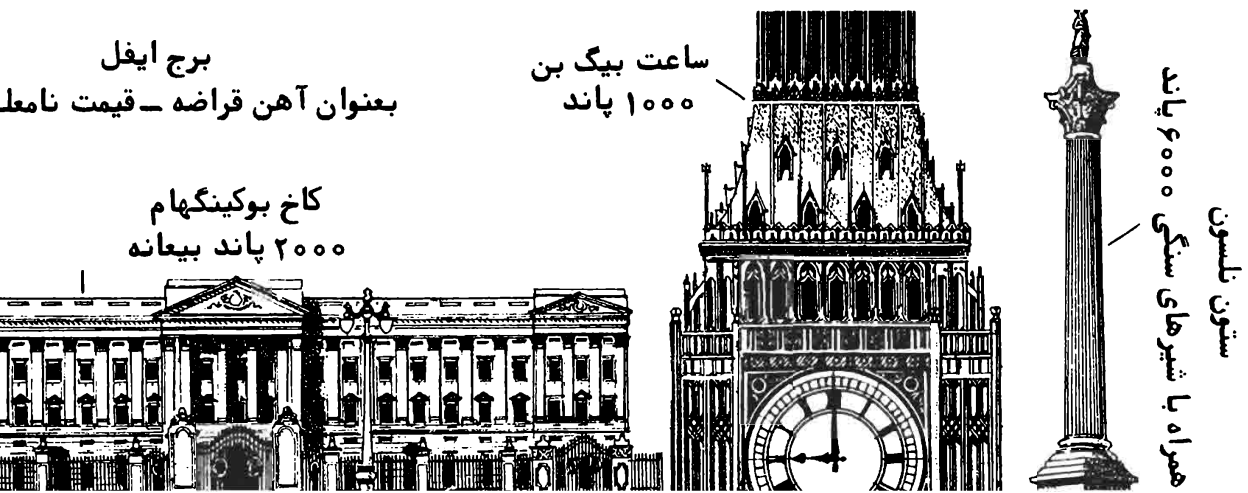
بخوانید و بخاطر بسپارید که هر کس ممکن است در صدد فریب شما باشد . پس مواظب باشید سرتان کلاه نرود !

با آرزوی موفقیت برای شما و گرم‌ترین درودها
سیروس گنجوی

فهرست مطالب



صفحه	
۹	۱- بونگا - بونگا
۲۰	۲- گلوبند سرنوشت - گلوبندی که به یک انقلاب انجامید
	✳ کار دینال و ماجراهایش
	✳ ملکه خشمگین
	✳ باروت انقلاب
۳۳	۳- مردی که برج ایفل را خرید!
۵۷	۴- سلاطین بی تاج و تخت
	✳ سرزمینی که وجود نداشت!
۷۰	۵- جناب سروان قلابی
۸۲	۶- مردی که کاخ سفید امریکا ، مجسمه آزادی و ستون نلسون را فروخت
	✳ مجسمه زن غول پیکر!



۷- زندگی و مرگ سرگرد مارتین - مردی که اصلا "

۱۰۹

وجود نداشت!

۱۳۰

۸- شباهت عجیب!

۱۳۶

۹- ژنرال

۱۵۳

۱۰- رادیو، یا دستگاه دروغ‌پراکنی

* مزرعه اسپاگنی!

* تهدید اتمی!

* هیولای بی‌شاخ و دم!

* زمین‌لرزه‌ای که رادیو ایجاد کرد!

* حمله ساکنان کره مریخ!

۱۷۱

۱۱- ماجرای رادیوی سیاه!

۱۷۷

۱۲- در جستجوی حلقه گمشده داروین!

* انسان اولیه " پلتدان "!

۱۹۳

۱۳- تب طلا، بیماری انسان‌های حریص

۲۰۳

۱۴- کاخ‌نشین دره مرگ!

۲۱۰

۱۵- هنرمندی که سر نازیها کلاه گذاشت

۲۲۵

۱۶- شیادی که بر روسیه حکومت کرد!

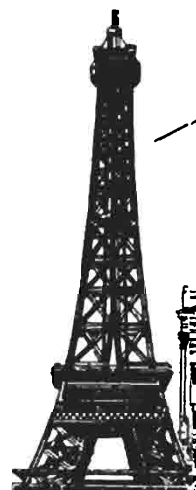
* گور منجمد

“



مجسمه آزادی
بیعانه ۱۰۰/۰۰۰ دلار

کاخ سفید
اجاره ۹۹ ساله، سالی ۱۰۰/۰۰۰ دلار





نماینده وزارت امور خارجه انگلیس در حالیکه کیسه‌ای پیراز
کلوچه دردست داشت، دوان دوان خودرابه قطار رسانید تا هیات
حبشی بتوانند دلی از عزا درآورند .

۱

بونکا - بونکا!

در یکی از روزهای فوریه سال ۱۹۱۰ میلادی نیروی دریایی انگلستان به افتخار گروهی از شاهزادگان کشور حبشه (اتیوپی کنونی) که از آن کشور دیدن می کردند نمایش جالبی ترتیب داد. در آن روز، کشتی های جنگی و ناوشکن های ناوگان اتلانتیک و انگلستان در خلیج " وی ماث^۱ " واقع در " درست^۲ " لنگر انداخته بودند، و دقایقی بعد، کشتی بزرگ و باشکوه " دردناث^۳ ". یعنی پر قدرت ترین کشتی جنگی نیروی دریایی انگلستان، که پرچم آن کشور را حمل می کرد، از دور پدیدار گشت که با سنگینی و وقار تمام، به سوی میهمانان حبشی دولت انگلیس پیش می آمد. چند لحظه بعد، این پدیده نوظهور، که توجه جهانیان، بویژه دولت آلمان را بخود جلب کرده بود، به افتخار شاهزادگان حبشی که از سوی یکی از مقامات وزارت خارجه انگلیس و یک مترجم همراهی می شدند، با شلیک توپ، به میهمانان خوش آمد گفت.

1- Weymouth bay 2- Dorset 3- Dreadnaught

برای این میهمانان، برنامه تشریفاتی خاصی تنظیم شده بود و طبق این برنامه، شاهزادگان حبشی برای بازدید از داخل کشتی "دردنات" به عرشه این کشتی گام نهادند، افسران انگلیسی، با احترام تمام و با لباس رسمی، از آنان استقبال کردند. ولی نیروی دریائی انگلیس، با همه دقتی که برای پذیرائی از این میهمانان عالیقدر به عمل آورده بود، مرتکب یک اشتباه خنده‌آور شد که البته مضحک‌تر از اصل ماجرای دیدار شاهزادگان حبشی از انگلستان نبود!

نیروی دریائی انگلستان فراموش کرده بود پرچم رسمی و سرود ملی کشور حبشه را تدارک ببیند، از اینرو، بی درنگ دست به کار شد، ولی برای انجام اینکار، چنان سرعت و دستپاچگی از خود نشان داد که کار خراب‌تر از اول شد! زیرا هنگامی که دسته‌موزیک شروع به نواختن سرود ملی کشور حبشه کرد، بجای سرود ملی حبشه، اشتباها سرود ملی کشور "زنگبار" را نواخت. میهمانان دولت انگلیس آنقدر مبادی آداب بودند که این موضوع را نادیده گرفتند و کدورتی به دل راه ندادند. برعکس، آنها از این سفر احساس خوشحالی می‌کردند و هرآنچه را که میدیدند برایشان جالب و تماشائی بود. بطوریکه مشاهدات خود را با شور و حرارت خاصی مورد تحسین قرار میدادند، و هر از چندگاه، با مشاهده ساختمان اعجاب‌آمیز کشتی جدید نیروی دریائی انگلیس، دستهای خود را به هوا بلند می‌کردند و با خوشحالی فریاد میزدند:

— بونگا — بونگا —

نیروی دریائی انگلیس در پذیرائی از میهمانان عالیقدر خود مرتکب یک اشتباه دیگر نیز شد که امکان داشت به موفقیت چشمگیر این سفر لطمه بزند و در روابط دو کشور انگلستان و حبشه خللی بوجود بیاورد. دریا سالار انگلیسی از تهیه بوریای مخصوص نماز مغرب برای میهمانان خود سرباز زده بود، ولی این مشکل نیز به یک ترتیبی حل شد و خیال همه آسوده

گردید در پایان این دیدار، هنگامی که میهمانان قصد بازگشت به لندن را داشتند، جمعیت زیادی برای مشایعت از هیأت حبشی در ایستگاه راه آهن "وی ماث" گرد آمده بودند. مردم در اطراف قطار حامل میهمانان جمع شده بودند و ظاهراً "باشور و حرارت خاصی برایشان دست تکان میدادند. لیکن در آن لحظه، اگر کسی از میان جمعیت، اندکی دقت بخرج میداد، می توانست متوجه شود که شاهزاده بزرگ حبشی، در حالیکه از پشت پنجره قطار بعلا مت خدا حافظی برای مشایعت کنندگان دست تکان میداد، ناگهان یک لحظه روی خود را برگرداند و به جمعیت پشت کرد. علت این عقب گرد آن بود که در آن لحظه شاهزاده حبشی، بر اثر عطسه شدیدی که کرد نیمی از سبیلش کنده شده بود!

این عطسه نابهنگام، می توانست کار را خراب کند و از یکی از بزرگترین کلک های روزگار که از سوی مردی موسوم به "ویلیام هوراس دوورکل"^۴ طرح ریزی و اجرا شده بود پرده بردارد!

این شخص، که استاد شوخی های پیدی بود، در زمان خویش شوخ ترین مرد روی زمین بشمار میرفت و با مهارت تمام، نقشه های طرح کرده بود تا به اتفاق یک گروه از شاهزادگان قلابی، از نزدیک به تماشای بزرگترین کشتی جنگی زمان، که تا آن تاریخ جزو اسرار بریتانیا بود، بنشینند و اطلاعاتی که نیاز داشت بدست آورد!

اعضای این هیأت ساختگی که در قالب شاهزادگان حبشی، بالباس مبدل و طی تشریفات ویژه ای به عرشه کشتی "دردنات" گام نهادند همگی در زمره افراد خبره و سرشناس آن زمان قرار داشتند که مأموریت مضحک و در عین حال خطرناک خود را با مهارت تمام به انجام رساندند. این افراد عبارت بودند از:

* "آنتونی باکستن"^۵ که بعنوان مربی بازی "کریکت" در

مدارس عمومی و دانشگاه شهرت داشت .

* " دانکن گرت^۶ " نقاش .

* " گای ریدلی^۷ " که پدرش یک قاضی بود .

* خانم " ویرجینا وولف^۸ " داستان‌نویس مشهور انگلیسی که

نقش یک شاهزاده باریک‌اندام را، البته باریش و سبیل و عمامه، ایفاء می‌کرد، و برادرش " آدریان^۹ " که در این میان نقش مترجم آلمانی را برعهده داشت .

* و بالاخره " ویلیام کل " رئیس و سرپرست واقعی این گروه، و طراح اصلی این ماجرای مضحک، که خود شخصا " نقش یکی از مقامات وزارت امور خارجه را ایفاء می‌کرد .

" ویلیام کل " که در زمان خود مردی ثروتمند بشمار می‌رفت، از شوخ‌طبعی و قدرت خلاقه عجیبی برخوردار بود و این استعداد را در اجرای شوخی‌ها و نیرنگ‌های دست اولی بکار می‌گرفت که همه اروپا را از شدت خنده روده‌بر می‌کرد .

یکی از روزها، دوستانش را دور خود جمع کرد و گفت :

— خیال دارم برنامه جالبی را بمرحله اجرا گذارم که همه دنیا را از شدت خنده به‌لرزه درآورد!

یکی از دوستان پرسید :

— بگو ببینیم، باز چه کلکی سوار کرده‌ای و چه نقشه‌ای در سر

داری؟

" ویلیام کل " خنده موزیانه‌ای تحویل داد و گفت :

— ایندفعه نوبت انگلیسی‌هاست . برنامه جالبی طرح کرده‌ام که حتی مقامات انگلیسی را که در خدعه و نیرنگ زبانزد هستند، فریب خواهد داد!

6- Duncan Grant

7- Guy Ridly

8- Virginia Woolf

9- Adrian

ویلیام کل

آنتونی باکستون

آدریان استفن

گای ریدلی

دونگان گرانٹ ویرجینیا وولف



یکی از عکسهای منحصر به فردی که " ویلیام کل " از شاهزادگان حبشی برای روزنامهها فرستاد . در این عکس " ویلیام کل " (نفر اول از سمت راست) با کلاه سیلندر و لباس تمام رسمی در نقش نماینده وزارت امور خارجه انگلستان ، و خانم " ویرجینیا وولف " نویسنده مشهور انگلیسی (نفر آخر از سمت راست) باریش وسبیل مصنوعی و عمامه دیده می شوند . اروپا از ضعف دستگاههای امنیتی نیروی دریائی انگلیس سخت بکه خورد .

یکی از حاضران که "گای ریدلی" نام داشت و پسر یک قاضی بود پرسید:

– ولی ما خودمان انگلیسی هستیم، فکر نمی‌کنی برنامه‌ای که تو طرح کرده‌ای برایمان دردسر ایجاد کند؟

"ویلیام کل" که پاسخ همه‌سئوالات را از قبل در آستین داشت بی‌درنگ پاسخ داد:

– ما در قالب شاهدگان حبشی به سراغ مقامات انگلیسی خواهیم رفت.

همه حاضران با شنیدن این حرف، فریادی از تعجب برکشیدند و گفتند:

– شاهدگان حبشی؟!!

"ویلیام کل" درحالی‌که هنوز لبخند مودیانه‌اش را بر لب داشت به آرامی گفت:

– بله، شاهدگان حبشی! ما برای اینکار نیاز به ریش و سبیل مصنوعی، و عمامه و عبای زربفت داریم.

"ویرجینیا وولف" منتقد و داستان‌نویس مشهور انگلیسی که در آن جمع حضور داشت گفت:

– خوب میدانید که سر من برای این جور ماجراها درد می‌کند. ولی وقتی صحبت از ریش و سبیل و عمامه و عبا به میان می‌آید، مجبورم قبول کنم که برنامه شما کاملاً مردانه است و یک زن، از شرکت در آن کاملاً محروم خواهد بود.

"ویلیام کل" باز هم لبخندی زد و گفت:

– ولی شما اشتباه می‌کنید. اگر قرار باشد این برنامه اجرا شود، با همکاری همه حاضران در اینجا انجام خواهد شد.

شما هم مثل دیگران ریش و سبیل خواهید گذاشت و نقش یک‌شیخ

باریک اندام را ایفاء خواهید نمود. فقط کافی است از سخن گفتن خودداری کنید و یا آنکه آهنگ صدای خود را تغییر دهید!

"دانکن گرنٹ" نقاش معروف که تا آن لحظه سکوت کرده و سخنی بر زبان نرانده بود، گفت:

— ولی اینکار دشوار است، زیرا هیچیک از ما زبان حبشی نمیدانیم و نمی‌توانیم مانند مردم بومی حبشه صحبت کنیم.

"ویلیام کل" در حالیکه نگاه خندانش باتیزهوشی خاصی آمیخته بود گفت:

— هیچ غیرممکنی غیرممکن نیست! منم قبول دارم که ما زبان حبشی نمیدانیم و به این آسانی‌ها نیز نمی‌توانیم آن‌را فراگیریم، اما یک موضوع را فراموش نکنید، و آن اینکه انگلیسی‌ها نیز مانند ما زبان حبشی میدانند! بنابراین کافی است هنگام صحبت، از زبان "من درآوردی" خود استفاده کنید و هر قدر سریع‌تر اینکار را انجام دهید بهتر است. و من، که نقش نماینده وزارت خارجه را برعهده دارم، به کمک مترجم آلمانی شما، به میل خود ظاهراً "سخنان شما را برای مقامات انگلیسی ترجمه می‌کنم، و هر چه آنها از شما پرسیدند، من هم با همین زبان، یعنی زبان ساختگی برای شما ترجمه خواهم کرد؟!

خوب، پس هدف ما آنست که در قالب هیأتی مرکب از شاهزادگان حبشی به تماشای بزرگترین کشتی جنگی جهان یعنی "دردنات" برویم و سپس با مقامات انگلیسی ملاقات نمائیم!

همگی از این سخن زیر خنده زدند و سئوالات مختلفی در این جلسه مطرح شد، اما هیچیک از حاضران در آنجا متوجه کاسه‌ای که زیرینیم کاسه وجود داشت نشدند و به مغزشان خطور نکرد که "ویلیام کل" این موجود خنده‌رو و باهوش ممکن است مهره آلمانی‌ها باشد و به نفع آنان جاسوسی

نماید!

سرانجام موافقت خود را برای شرکت در این برنامه اعلام کردند و پذیرفتند تا هرچه زودتر کار را شروع نمایند .
 "ویلیام کل" بی درنگ دستور داد تعدادی کارت ویزیت ، به زبان "سواحلی" یعنی زبان محلی مردمی که در نزدیکی زنگبار زندگی می کنند ، چاپ نمایند .

ریش و سبیل مصنوعی و البسه مورد نیاز نیز تهیه شد .
 چهار تن از این هیأت شش نفری ، ریش و سبیل و عمامه و عبا داشتند و دوتن دیگر یعنی "ویلیام کل" که در نقش "هربرت کولموندلی"^{۱۰} مردی از وزارت امور خارجه ظاهر می شد و "آدریان استفن" برادر "ویرجینیا وولف" که سمت مترجم آلمانی را برعهده داشت ، تنها از یک سبیل یا ریش مختصر استفاده می کردند و بجای عمامه ، کلاه بر سر داشتند .

"ویلیام کل" شخص دیگری را نیز در این ماجرا شرکت داد . و این شخص ، گریمور مشهور "ویلی کلارکسون"^{۱۱} بود که در کار خود بسیار استاد بود و در آن زمان آرایش چهره "سارا برنارد" ستاره مشهور فرانسوی را برعهده داشت . "ویلیام کل" از این شخص دعوت کرد تا شکل و قیافه افراد گروهش را تغییر دهد و آنها را به شکل شاهزادگان حبشی درآورد!

این هنرمند چیره دست ، با استادی تمام ، کار خود را به پایان رساند ، اما در خاتمه گفت :

— هر چند ملاحظه می کنید که اکنون رنگ پوست آنها درست شبیه رنگ پوست مردم حبشه است ، ولی من بهیچ وجه تصمیم نمی کنم که آرایش چهره این افراد بر اثر انجام پاره ای کارها ، مانند غذا خوردن و یا حوادث

احتمالی دیگر بهم نریزد!

و این هشدار بود که بعداً "مشکلاتی برای این هیأت قلابی بوجود آورد."

پس از انجام مقدمات کار، یکروز صبح، یعنی روزی که می بایستی این دیدار انجام گیرد، "ویلیام کل" لباس مخصوص خود را به تن کرد و به ایستگاه راه آهن "پدینگتون"^{۱۲} رفت و خود را بعنوان "هربرت کولموندلی" نماینده وزارت خارجه معرفی کرد. او برای بردن شاهزادگان حبشی به "وی ماث" تقاضای یک قطار مخصوص کرد و تأکید نمود که در مقصد یک هیأت رسمی به استقبال میهمانان بیاید.

رئیس ایستگاه از شنیدن این درخواست، و از این تذکر کوتاه، اندکی ناراحت شد و بعنوان اعتراض گفت:

— برای ما مقدور نیست که یک قطار مخصوص، فقط برای این آقایان روانه کنیم، ولی من می توانم دستور بدهم یک واگن مخصوص به دنباله قطار مسافری ببندند تا شاهزادگان حبشی کاملاً در آسایش باشند.

سپس کلاه بلند خود را بر سر گذاشت، یک بازرس افتخاری برای وصول بلیت از این آقایان "باشخصیت"! تعیین کرد و بمحض ورود شاهزادگان حبشی به ایستگاه راه آهن، با عجله قالیچه قرمزی را که جنبه تشریفاتی داشت، حلوی پای آنان گسترده و خود، شخصاً به این شاهزادگان سیه چرده خوش آمد گفت:

در این اوضاع و احوال، یکی دیگر از شرکای این ماجرا، تلگرامی از سوی وزارت امور خارجه برای فرمانده ناوگان نیروی دریایی انگلیس ارسال داشت و طی آن به او دستور داد که تسهیلات لازم را برای پذیرائی از میهمانان عالیقدر فراهم سازند!

فرمانده ناوگان، از این تلگرام که در حقیقت نوعی دخالت در برنامه

عادی ناوگان بود آزرده خاطر شد ، ولی با اینحال همه چیز بخوبی پیش میرفت تا آنکه هیأت حبشی برای صرف چای به اتاق افسران کشتی "دردنات" رفتند .

نماینده وزارت خارجه (یعنی "ویلیام کل") و مترجم آلمانی (یعنی "آدریان استفن") از نوشیدن چای و صرف شیرینی ابائی بخود راه ندادند . اما شاهدگان از ترس آنکه مبادا آرایش چهره شان بهم ریزد و ریش و سبیلشان کنده شود ، از خوردن حتی یک برش نازک کیک خودداری کردند .

وقتی افسران نیروی دریائی علت بی‌اشتهائی شاهدگان را از "ویلیام کل" جویا شدند ، او در پاسخ برایشان توضیح داد که حبشی‌ها در طول روز ، بیش از دو وعده غذا نمی‌خورند و چون قبلاً غذای خود را صرف کرده‌اند ، تمایلی به تناول مجدد ندارند .

ولی هنوز از شر این موضوع رهائی نیافته بودند که واقعه وحشتناک دیگری اتفاق افتاد . رئیس ستاد که روحش از این دیدار خبر نداشت ، ناگهان وارد اتاق شد و از لهجه غلیظ مترجم آلمانی یکه خورد !

بامشاهده او رنگ از چهره "ویلیام کل" پرید زیرا افسر ستاد با "ویرجینیاولف" و خودش نسبت داشت و آندو را خوب می‌شناخت . ولی لزومی نداشت که تا این اندازه ناراحت و دستپاچه شود ، زیرا این افسر ستاد ، چندان باهوش و کنجکاو ، نبود و اصلاً به ذهنش خطور نکرد که احتمالاً یک حاسوس آلمانی ، با نقشه ماهرانه‌ای که طرح کرده در نظر دارد از کلیه اسرار کشتی پر قدرت "دردنات" اطلاعاتی بدست آورد !

این افسر ستاد تازه میخواست صحبت را با فرمانده ناوگان شروع نماید که "ویلیام کل" با عجله هرچه تمامتر ، اعضای هیأت را بلند کرد و اعلام نمود که میهمانان محبورند برای بحای آوردن نماز مغرب به خشکی بروند !

"ویلیام کل" که تا اینجای نقشه‌اش با مانعی روبرو نشده بود، می‌بایستی حواس خود را کاملا "جمع میکرد و مراقب همه اوضاع میبود." پس از بازدید از کشتی جنگی "دردنات" این هیأت قلابی، دوباره سوار قطار شدند تا به لندن باز گردند. "ویلیام کل" بی‌آنکه خود را از تک و تا بیندازد، به یکی از ملازمان واگن مخصوص گفت:

— دقت کنید، تشریفات را بنحو احسن انجام دهید. طبق آداب و رسوم مردم حبشه، این شاهزادگان تنها در صورتی در واگن شما غذا خواهند خورد که همه گارسن‌ها دستکش‌های چرمی سفید بدست داشته باشند.

هنگامی که قطار حامل این هیأت در ایستگاه "ریدینگ"^{۱۳} متوقف شد، یکی از ملازمان، با عجله هرچه تمامتر برای خریدن دستکش سفید رفت تا این میهمانان عالیقدر، افتخار بدهند و شام خود را در واگن آنها صرف کنند.

و در خلال این مدت، "ویلیام کل" در حالیکه لبخند مودیانهای بر لب داشت، زیر چشمی مراقب اوضاع بود و همینکه سرانجام دوباره قطار به حرکت درآمد، نفسی به آسودگی کشید و اطمینان حاصل کرد که دیگر خطری آنان را تهدید نمی‌کند. او از اطلاعات ارزنده‌ای که درباره کشتی جدید انگلیسی‌ها بدست آورده بود، بسیار خوشحال بود. دوستانش نیز از اینکه توانسته بودند در یک ماجرای مضحک، چنین ماهرانه نقش خویش را ایفاء نمایند سر از پا نمی‌شناختند، ولی شاید هیچیک از آنان نمیدانست که "ویلیام کل" نه تنها سر دولت انگلیس، بلکه سرآنان را نیز کلاه گذاشته بود! هرچند که او وانمود می‌کرد این ماجرا تنها جنبه تفریحی داشته و جزئی از برنامه هنری او بشمار میرفته است!

گلوبند سر نوشت!

گلوبندی که به يك انقلاب انجامید

یکی از جنجال برانگیزترین حوادث تاریخ، گوش‌بری بزرگی بود که ارکان سلطنت لوئی شانزدهم را سست کرد. این ماجرا درحقیقت از سال ۱۷۷۲ یعنی زمان سلطنت لوئی پانزدهم با یک سینه‌ریز الماس که در نوع خود در جهان بی نظیر بود، آغاز گشت.

در آن زمان لوئی پانزدهم معشوقه‌ای بنام "مادام دوباری" داشت که عقل و هوش را از او ربوده و کار را به جایی رسانده بود که در امور مملکتی و حتی در تعیین سرنوشت ملت ستم‌دیده فرانسه دخالت می‌کرد! این زن هرزه و فاسد الاخلاق، در زمانی که پادشاه فرانسه را در دام عشق خود اسیر ساخته بود از او خواست تا گرانبهارترین گلوبند الماس جهان را برایش خریداری کند.

لوئی پانزدهم که در برابر این زن زیبا هیچگونه اراده‌ای از خود

نداشت و خواسته‌های او را هیچگاه بدون جواب نمی‌گذاشت، تصمیم گرفت با پول ملت این سینه‌ریز الماس را برای "مادام دوباری" خریداری نماید.

بنابراین، فردای آن روز، "بومر"^۲ جواهر فروش مورد اعتماد دربار را احضار کرد و از او خواست تا بهترین و گرانبهارترین الماس موجود در جهان را برایش خریداری نماید و برای این منظور، در بازارهای اروپا به جستجو بپردازد.

"بومر" از این مأموریت نان و آب‌دار، بسیار خوشحال شد و بی‌درنگ دست به کار گردید تا زیباترین سینه‌ریز جهان را برای تقدیم به لوئی پانزدهم تدارک ببیند. او ۶۰۰ سنگ قیمتی خرید و آنها را با سلیقه و دقت تمام، کنار هم چید و بصورت گلوبندی درآورد که بهای آن از ۲ میلیون "لیور" (به ارزش امروز بالغ بر ۳ میلیون لیره) تجاوز می‌کرد.

"بومر" پس از تهیه این گلوبند الماس، مغرورانه روز شماری می‌کرد تا هر چه زودتر به کاخ "ورسای" یعنی محل اقامت پادشاه فرانسه احضار شود و این جواهر گرانبها را تقدیم کند، ولی از بدشانسی او، پادشاه به بیماری آبله دچار شد و چند روز بعد درگذشت.

در نتیجه، این گلوبند منحصر به فرد روی دست جواهرساز ماند! هنگامیکه پادشاه جدید، یعنی لوئی شانزدهم بر تخت سلطنت جلوس کرد، سرش بیشتر به امور جغرافیایی و کشتیرانی گرم بود و اطلاع و سررشته‌ای از جواهر نداشت.

همسر ۲۰ ساله او، ملکه ماری آنتوانت^۳ نیز که ملیتش اتریشی بود، هر چند مانند بیشتر زنان ظاهر بین، از طلا و جواهر بدش نمی‌آمد،

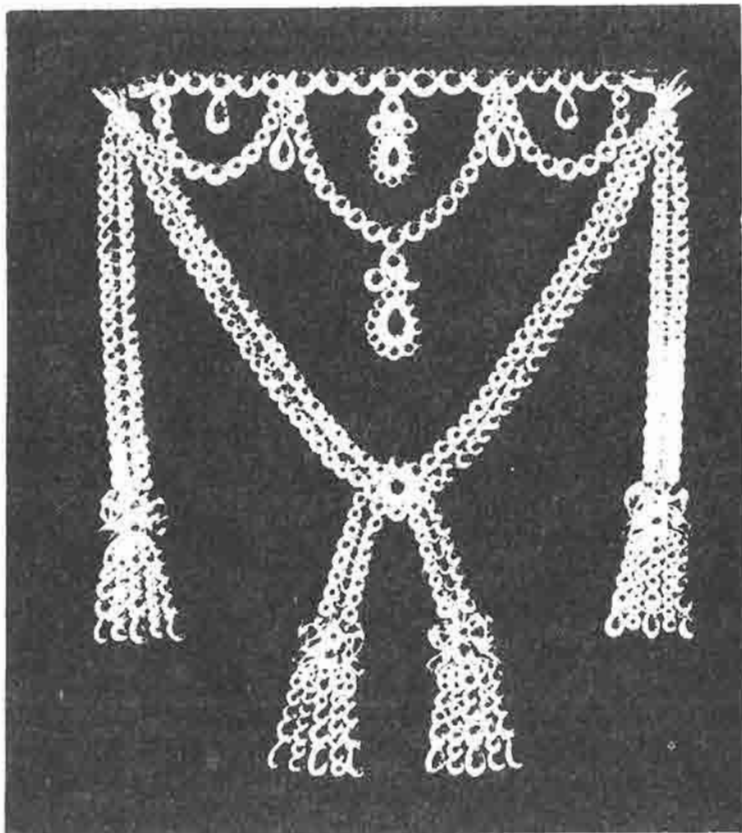
ولی برای یک چنین سینه‌ریزی مورد استفاده‌ای نمی‌دید. ولی "بومر" حواهر فروش دربار که میخواست به هر ترتیب شده این جواهر را به خانواده سلطنتی قالب کند، سالها رویدادهائی را که در کاخ سلطنتی فرانسه می‌گذشت زیر نظر داشت و هیچ فرصتی را از دست نمیداد. هر بار که ملکه فرزندی بدنیا می‌آورد، او با عجله خود را به "ورسای" میرساند، به این امید که ملکه آنتوانت عقیده‌اش را عوض کند و گلوبند را از او خریداری نماید. حتی یکبار، هنگامی که ملکه آنتوانت این سینه‌ریز درخشان را برگردن آویخت شدیداً "وسوسه شد و موضوع را با لویی شانزدهم در میان گذاشت، اما پادشاه فرانسه در پاسخ گفت:

— فکرش را نکنید، با این پول می‌توان یک کشتی برای فرانسه خریداری کرد. از این گذشته، ملت فرانسه که نیمی از آنان با گرسنگی و سرما دست به گریبانند، هنگامی که ملکه‌شان چنین گلوبند گرانبھائی به گردن بیاویزد چه قضاوتی خواهند کرد؟

ملکه آنتوانت هر چند یک زن بود، اما در بسیاری موارد مانند مردها فکر می‌کرد و از اینرو با پادشاه توافق کرد، و از خریدن این سینه‌ریز الماس صرف نظر نمود. و به این ترتیب "بومر" هیچگاه به آرزوی دیرین خود که همانا فروختن این گلوبند قیبه‌تی به ملکه فرانسه بود، نرسید ولی این ماجرا به همینجا خاتمه نیافت.

کاردینال و ماجراهایش!

یکی از دلایل عدم تمایل "ماری آنتوانت" نسبت به این گلوبند، تنفر او از شخصی بنام "کاردینال دوروهان"^۴ بود که در زمان دوشیزگی‌اش، سفیر فرانسه در دربار مادرش امپراتریس‌اتریش بود. و



در ساختن گرانبهارترین
 گلوبند جهان که لوئی پانزدهم
 برای عشوقه‌اش سفارش داده
 بود، ۶۰۰ قطعه از نفیس‌ترین
 الماس‌های جهان بکاررفته بود.
 اما هیچکس این گلوبند را به
 گردن نیاویخت و سرانجام
 سروکارش به جواهرفروشی‌های
 جهان افتاد!



روزی که "ماری آنتوانت"
 ملکه فرانسه را به پای گیوتین
 می بردند، یک نقاش فرانسوی
 از پشت پنجره، این تصویر را
 از نیمرخ ملکه نگونبخت نقاشی
 کرد. ملکه فرانسه متهم شد که
 با "کاردینال دوروهان" روابطی
 داشته و باهمکاری او، گلوبند
 را به سرقت برده است. هرچند
 این اتهامات صحت نداشت،
 ولی بهر حال فرقی نمی‌کرد.
 مردم خشمگین خواستار آن
 بودند که سر از بدن او جدا
 شود.

چون شنیده بود که این مرد اظهار تمایل کرده است که گلوبند الماس را برای او (یعنی ماری آنتوانت) بخرد، تصمیم گرفت که برای همیشه فکر خرید این گلوبند را از سر بیرون کند.

درحقیقت، تنفر ملکه ماری آنتوانت از "کاردینال دوروهان" علل زیادی داشت. از دیدگاه ملکه، او مردی متظاهر و فاسدالاخلاق بود و تنهامسائل دنیوی را در نظر داشت. بواسطه اینگونه طرز فکر و ماجراهای عشقی متعدد، در سراسر اروپا، نامش با بدنامی همراه گشته بود. کاردینال دوروهان، بعنوان یک درباری، و نیز بعنوان یک شاهزاده کلیسا، ثروتی از راه ارتشاء بدست آورده بود که همه را برای معشوقه‌های خود خرج می‌کرد.

او از نفرت ملکه نسبت به خویش آگاه بود، از اینرو، بیش از هر چیز می‌کوشید تا نظر او را بخود جلب کند و مورد لطف و عنایت او قرار گیرد. در این مرحله از تاریخ بود که کنس خودساخته‌ای بنام "ژان دولاموت"^۵ وارد ماجرا شد. نام اصلی او "ژان دوسن رمی"^۶ بود و ظاهراً از سلاله واقعی "والوا"^۷ یعنی دودمان سلطنتی سابق فرانسه بشمار میرفت. شوهر این زن، یک افسر فقیر ارتش بود که به لطف خون اشرافی همسرش، بخود لقب "کنت" داده بود!

تذکره نویسان درباره خانم "ژان دولاموت" نوشته‌اند که روابط عمومی او بسیار قوی بود و به آسانی می‌توانست مردم را تحت تأثیر جاذبه خویش قرار دهد.

او از چنان قدرت سخنوری برخوردار بود که همه شنوندگان سخنان او را باور می‌کردند. در حالیکه او دروغگوی بزرگی بود.

"کاردینال دوروهان" نیز که به دنبال جاه و مقام بود و میخواست در دربار نفوذ بیشتری بیابد، به سوی این زن حيله‌گر روی آورد.

5- Jeanne de la Motte 6- Jeanne de Saint Remy
7- Valois

"ژان دولاموت" همه مهارت و زیرکی خویش را بکار گرفت تا "کاردینال دوروهان" را از هر لحاظ متقاعد سازد، و چنین وانمود کرد که نفوذ او بر روی ملکه فرانسه بسیار زیاد است، بطوریکه بایک اشاره می‌تواند او را مقرب دربار سازد. این زن حيله‌گر که توانسته بود خود را به ملکه ماری آنتوانت نزدیک کند، کاردینال "دوروهان" را فریب داد و به آرامی و باشکیبائی زیاد، نقشه ماهرانه‌ای برای تصاحب سینه‌ریزالماس طرح کرد. هنگامیکه مطلع شد، ملکه آنتوانت بهیچوجه مایل نیست گلوبند الماس را از شخصی مانند کاردینال دوروهان، بعنوان هدیه بپذیرد، نزد کاردینال رفت و باوارونه جلوه‌دادن موضوع به دروغ گفت:

— خبر خوشی برایتان دارم که بدون شک از شنیدن آن غرق‌شادی خواهید شد. البته مزدگانی منم محفوظ خواهد بود!
کاردینال با بیقراری گفت:

— کنتس، خواهش می‌کنم مرا بیش از این در انتظار نگذارید و زودتر بگوئید چه خبر خوشی برایم آورده‌اید؟ میدانید که انتظار، حتی اگر برای شنیدن یک خبر خوش باشد، انسان را از پای درمی‌آورد. یقین داشته باشید که زحمات شما بموقع خود جبران خواهد شد.

"ژان دولاموت" با یک حرکت سریع خود را به کاردینال نزدیک کرد و گویی که میخواست مهمترین خبر روی زمین را به او بدهد، سرش را به گوش او نزدیک ساخت و گفت:

— ملکه پیشنهاد شما را پذیرفت و موافقت کرد که گلوبند الماس را برایش خریداری کنید!

چهره کاردینال، با شنیدن این سخن، از هم باز شد و حیرت‌زده پرسید:

— راست می‌گوئید؟! آیا قصد شوخی ندارید؟ کنتس گفت:
— باور کنید راست می‌گویم. البته جلب نظر ملکه کار آسانی نبود، ولی سخنان من سرانجام تأثیر خود را بخشید. در ابتدای گفتگو، ملکه

نظر به سوابقی که از شما داشت، چندان تمایلی نسبت به پذیرش چنین هدیه‌ای از جانب شما نشان نمیداد. ولی در پایان، احساس کردم که او نه تنها کینه‌ای از شما بدل ندارد، بلکه واقعا "شمارا دوست میدارد. و بی‌میل نیست که در آینده یک پست وزارت بشما اعطا کند!

کنتس "ژان دولاموت" اندکی مکث کرد تا تأثیر سخنان خود را در چهره کاردینال مشاهده کند، سپس گفت:

— ولی ملکه برای پذیرفتن گلوبند الماس یک شرط تعیین کرده است.

کاردینال دوروهان باشتاب پرسید:

— این شرط چیست؟ هرچه باشد میپذیرم!

"ژان دولاموت" مودیانه گفت:

— شرطی که ملکه تعیین کرده آنست که هیچکس نباید از این راز

آگاه شود.

چند روز بعد "ژان دولاموت" به‌کمک یک جاعل، تعدادی نامه به‌خط ملکه فرانسه جعل کرد تا به کاردینال نشان دهد که قلب ماری‌آنتوانت نسبت به او نرم شده است.

سپس معروفترین شاهکار خود را به‌مرحله اجرا درآورد. دختر خدمتکاری را یافت که شباهت زیادی به ملکه فرانسه داشت و ترتیبی داد که در آخرین ساعات یکی از شبها، کاردینال دوروهان با این زن در محوطه کاخ ورسای دیدار نماید.

کاردینال دوروهان که هنوز باورش نمی‌شد بتواند بطور خصوصی با ملکه فرانسه ملاقات نماید، در وعده‌گاه حاضر شد و پشت درختی پنهان گردید. چند دقیقه بعد شب زنی پدیدار گشت و کاردینال که در تاریکی شب تصور می‌کرد آن زن، ملکه است در برابر او زانو زد و آن زن، گل سرخی به دست او داد و سپس در دل شب ناپدید گشت.

این موضوع باعث شد که تردید کاردینال نسبت به سخنان "ژان دولاموت" بکلی از میان برود و بیش از پیش نسبت به خریدن گلوبند

الماس مصمم گردد. اینک یقین حاصل کرد که نه تنها از جانب ملکه مورد عفو قرار گرفته، بلکه ظاهراً "ملکه دل به عشق او باخته است!"

فردای آنشب کاردینال دوروهان، گلوبند الماس را از جواهرفروشی "بومر" خریداری کرد و چون بیاد آورد طبق درخواست ملکه، کسی بجز خانم کنتس "دولاموت" که معتمدترین دوست ملکه معرفی شده بود، نمی بایستی از این راز آگاه می شد، پس از خرید گلوبند الماس، آن را به "ژان دولاموت" داد تا به ملکه ماری آنتوانت تقدیم نماید!

لیکن "ژان دولاموت" بجای آنکه این گلوبند الماس را به دربار ورسای برسد، آن را به شوهرش "کنت" سپرد تا در اسرع وقت با خود به لندن حمل کند.

"کنت" پس از رسیدن به لندن، دانه‌های الماس را از گلوبند جدا کرد و آنها را به بهای گزافی به جواهرفروشان "باند استریت"^۸ فروخت!

"کنت" که با فروش الماس‌ها ثروت زیادی بدست آورده بود، در انگلستان ماند، ولی همسرش "ژان دولاموت" از پاریس خارج نشد و با پولی که شوهرش برای او فرستاد، یک خانه و چند کالسه خریداری نمود. او به رفت و آمد خود به دربار "ورسای" ادامه میداد. ملکه ماری آنتوانت، روحش از این ماجرا خبر نداشت و از سوی دیگر "کاردینال دوروهان" از کلاه بزرگی که بسرش رفته بود بی اطلاع بود. در این میان تنها خانم کنتس "دولاموت" بود که در دل به ساده لوحی کاردینال دوروهان می خندید.

ملکه خشمگین

"ژان" در عین حال از برملا شدن موضوع وحشت داشت و اگر روزی پرده از روی این خیانت برداشته می شد، بی شک یک محاکمه ننگین در

انتظارش بود و سروکارش به زندان ابد می افتاد .
 بنابراین نخستین فکری که بخاطر ژان رسید آن بود که به ترتیب
 شده ، از ملاقات میان ملکه و کاردینال جلوگیری کند .
 و اگر قادر بود ، کاری می کرد که ملکه و کاردینال دیگر هرگز یکدیگر
 را نبینند ، ولی اینکار دشوار بود زیرا کاردینال در آرزوی دیدار ملکه
 بسر میبرد و در اشتیاق دریافت پست وزارت دقیقه شماری می کرد .
 "ژان" در میان افکار پریشان غوطه میخورد و راه نجاتی می جست .
 احساس می کرد اگر وضع بهمین منوال باقی بماند ، زندگی او پیوسته با
 ترس و وحشت و نگرانی و اضطراب توأم خواهد بود .
 از اینرو با خود گفت :

— شمشیر دولبه ای لازم است که از هر دو طرف کارگر باشد . باید
 اتهامی یافت تا ملکه را بترساند و کاردینال را از میدان بدر برد .
 او به دنبال اتهامی می گشت تا از آن بمنزله سنگری برای نجات
 خویش استفاده نماید و در موقع لازم ، پشت آن پناه ببرد و به کاردینال
 و ملکه بگوید : مرا متهم نکنید ، وگرنه شما را متهم خواهم کرد . ثروت
 را برای من بگذارید تا شرافت خودتان محفوظ بماند .
 ولی در آن شرایط ، می بایستی به ترتیب ملاقات کاردینال و ملکه
 را به تأخیر بیندازد . از اینرو نزد کاردینال رفت و به دروغ به او گفت که
 در شب ملاقات با ملکه ، عده ای آنها را دیده اند . بنابراین برای جلوگیری
 از یک رسوایی بهتر است از ملاقات با ملکه خودداری نماید .
 سپس افزود :

— البته می توانید در این مدت برای ملکه نامه بنویسید من نامه های
 شما را به او خواهم رساند و پاسخ او را برایتان خواهم آورد .
 به این ترتیب ، کاردینال مدت شش ماه با خود کلنجار رفت تا سرانجام
 در فرصتی جسارت یافت تا از ملکه فرانسه درباره گلوبند سؤال کند .
 او از ملکه پرسید که چرا گلوبند را برگردن نمی آویزد ؟ ماری آنتوانت که



ماری آنتوانت همسر لوئی شانزدهم قربانی یک توطئه شد

روحش از ماجرای خبر بود، از این سؤال، سخت برآشفته و خواستار شد که موضوع در دادگاه پارلمان مطرح شود. زیرا در آن زمان، امور مربوط به دادگستری در پارلمان یا مجلس انجام می‌شد.

جریان محاکمه "کاردینال دوروهان" و خانم "ژان دولاموت" در زمان سلطنت لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت یکی از محاکمات مشهور تاریخ بشمار میرود.

در این محاکمه، خانم "ژان دولاموت" که از راه حقه‌بازی صاحب یک گردن‌بند الماس‌شده بود، ابتدا کوشید تقصیرها را به‌گردن دیگران بیندازد. روش دفاعی او بگونه‌ای بود که میخواست در همه موارد، نام "کاردینال" را به‌میان بکشد و در عین حال مرتباً "خانواده سلطنتی و بویژه ملکه را بترساند و وانمود کند از اسراری آگاه است که نمی‌تواند آن‌ها را فاش سازد، ولی این روش مؤثر نیفتاد و سرانجام به‌همه چیز اعتراف کرد. "ژان دولاموت" محکوم شد و به‌رسم آن زمان، او را مانند تبه‌کاران در میدان شهر روی "چهار پایه رسوائی" نشانند و بدنش را با آهن گداخته داغ کردند و سپس او را به زندان افکندند.

دربار فرانسه، از اینکه ظاهراً "در محاکمه پیروز شده بود، از شادی در پوست نمی‌گنجید، در حالیکه دروغ‌خام "ژان دولاموت" و این محاکمه جنجالی، طوفانی در مردم فرانسه بوجود آورد. ماری آنتوانت ملکه فرانسه، مدت‌ها بود که محبوبیت خود را در میان ملت از دست داده بود، و پیش از شروع محاکمه، ملت فرانسه رأی خود را نسبت به آن دادرسی ابراز کرده بود.

زیرا ملت میدانست که شخصی مانند کاردینال دوروهان هیچگاه مرتکب سرقت نمی‌شود و معتقد بود که قربانی توطئه‌های درباری شده است و دربار، برای حفظ آبروی سلطنت و ملکه، یکی از بزرگترین شاهزادگان فرانسه و کلیسا را فدا می‌سازد.

از ایلرو در روزهای محاکمه، که کاردینال را از زندان باستیل به

دادگاه می‌آوردند و دوباره برمیگرداندند، مردم احساسات پرشوری نسبت به او ابراز می‌کردند. وگرچه هنوز انقلاب فرانسه شکل نگرفته بود، برخی از مورخین، کاردینال دوروهان و ماجرای گلوبند الماس را پیش‌درآمدی برای این انقلاب بشمار می‌آورند. هرچند برخی از مردم معتقد بودند که "کاردینال دوروهان" در زمانی که ملت فرانسه از گرسنگی تلف می‌شد، برای ملکه هدیه‌ای افسانه‌ای خریده‌است، ولی همینکه کاردینال دوروهان از اتهامات وارده تبرئه گردید و آزاد شد، مردم فرانسه با احترام و احساسات زیادی او را تا خانه‌اش بدرقه کردند. و این نشان میداد که ملت فرانسه، غیرمستقیم مخالفت خویش را با دربار ابراز می‌نماید و اصولاً "دل خوشی از شاه و ملکه فرانسه ندارد."

"ژان دولاموت" با وجود آنکه زنی تبه‌کار و حيله‌گر بود، ولی از نظر مردم بی‌گناه محسوب می‌شد و می‌گفتند این زن هم قربانی هوس ملکه شده و بزندان افتاده است. در حالیکه حقیقت بجز این بود.

از اینرو، هنگامی که ملت طغیان کرد، این زن بطرز اسرارآمیزی - احتمالاً "به کمک انقلابیون" - از زندان ناپدید شده و به انگلستان گریخت و طی نامه‌ای که به روزنامه‌ها نوشت، به محاکمه خود اعتراض کرد و گفت که بی‌گناه است و در این میان، ملکه فرانسه را مقصر اصلی قلمداد نمود!

باروت انقلاب!

هرچند شاه و ملکه فرانسه از اینکه در آن محاکمه، بی‌گناهی خود را به اثبات رسانده بودند، خوشحال بنظر میرسیدند، ولی بدون تردید ماجرای گلوبند الماس، که تاکنون کتاب‌های زیادی درباره آن برشته‌ء تحریر درآمده، یکی از حرقه‌هایی بود که به‌انبار باروت انقلاب فرانسه برخورد کرد و نظام سلطنتی را در فرانسه واژگون نمود.

در سال ۱۷۹۳ هنگامی که ماری آنتوانت، به پای میز محاکمه کشیده

شد، از او درباره ارتباطش با خانم "ژان دولاموت" سؤال کردند، ولی او منکر آشنائی با این زن شد و گفت:

– چنین زنی را نمی‌شناسم و میل ندارم اصلاً! او را بخاطر بیاورم! این عبارت مبهم نشان میداد که ملکه فرانسه، خاطره ماجرای گلوبند را هنوز از یاد نبرده است.

بهر حال ماری آنتوانت ملکه فرانسه، در این محاکمه گناهکار شناخته شد و سرش با گیوتین از بدن جدا گردید.

ولی بهر تقدیر، در زمان اعدام ماری آنتوانت، دیگر شخصی بنام خانم "ژان دولاموت" وجود نداشت تا شاهد سرنوشت دردناک "ماری آنتوانت" باشد. زیرا "ژان" دو سال قبل از آن درگذشته بود. این زن حيله‌گر که با یک دروغ ساده و یک نقشه ماهرانه، پایه‌های سلطنت لوئی شانزدهم را به لرزه درآورده بود، برای فرار از چنگ طلبکاران، خود را از پنجره خانه‌اش به خیابان انداخت و همین امر باعث مرگش شد.

۳

مردی که برج ایفل را خرید!

یکی از روزهای بهاری سال ۱۹۲۵ بود. شهر پاریس گویی پالتوی سفید زمستانی خود را به کناری انداخته بود و بجای آن لباس راحت و سبکی به تن کرده بود. در خیابانها، درختان جوانه زده بودند و آسمان نیلگون، صاف و درخشان و بدون ابر بود.

آن روز، شور و هیجان خاصی در فضا موج میزد، و این همان حالتی است که انسان در یک صبح دلپذیر بهاری، یعنی هنگامی که هنوز خیابانها بر اثر رفت و آمد رهگذران، پاکیزگی خود را از دست نداده احساس می کند. همه چیز، تازه شده بود و رنگ و صفا و جلوه خاصی بخود گرفته بود.

" اندره پوآسون^۱ " در مقابل هتل " کریلون^۲ " از تاکسی پیاده شد. نفس عمیقی کشید. هوا عالی بود، اما او در ژرفای وجودش اضطراب و دلهره‌ای بی دلیل، آمیخته با هیجانی ناشناخته احساس می کرد.

1- Andre Poisson

2- Crillon

بهترین و شیک‌ترین لباس خود را پوشیده بود و پیراهنی به‌تن کرده بود که نظیرش کمتر پیدا می‌شد. برای یافتن یک چنین پیراهن گرانبهائی در مغازه‌های پاریس، باید ساعتها وقت صرف کرد. هرچند درون این پیراهن، احساس ناراحتی می‌کرد، ولی اجباراً آنرا پوشیده بود. و در دل می‌گفت:

— عجب بدبختی بزرگی است که آدم بخاطر شرکت در این قبیل جلسات مجبور شود لباس ناراحت به‌تن کند!

آدم راحت‌طلبی بود و همان لباس کهنه و قدیمی خود را که با بدنش اخت شده بود و برای انجام کارهای روزمره خویش بعنوان یک دلال و تاجر آهن از آن استفاده می‌کرد ترجیح میداد. ولی اکنون به جلسه مهمی دعوت شده بود و دور از نزاکت بود که لباس همیشگی خود را بپوشد. از طرفی، عقل مردم، به چشمشان بود، گول ظاهر را می‌خورند و لباس زیبا را نشانه آدمیت می‌پنداشتند!

سروش را بلند کرد، نگاهی به بنای خارجی هتل انداخت. سپس سرو وضع خود را مرتب کرد و با قامتی افراشته به سوی در ورودی هتل براه افتاد و در دل گفت:

— عجب هتل مجللی است! آدم وقتی به این جور جاها می‌آید باید ظاهرش خوب و سرحال و چابک و زرنگ جلوه کند!

گهگاه انگشتانش دعوتنامه‌ای را که در جیب داشت لمس می‌کرد. یک نامه تایپ شده بود که بوسیله قائم مقام وزارت پست و تلگراف امضاء شده بود. بموجب این دعوتنامه، او می‌بایستی در جلسه مهمی که تنها تعداد انگشت‌شماری از تاجر آهن به آن دعوت شده بودند شرکت میکرد این افراد از میان همه دلالان و تاجر فرانسه گلچین شده بودند و او یکی از این افراد بود و از این بابت بخود می‌بالید. دقت کرد که درست رأس ساعت تعیین شده، یعنی ساعت ۱۰/۳۰ دقیقه بامداد به اتاق کنفرانس که در هتل "کريلون" قرار داشت، قدم بگذارد.

اندکی بیقرار و عصبی بود از پله‌ها بالا رفت. این قبیل اماکن لوکس و مجلل، ناخودآگاه او را ناراحت و معذب می‌ساخت. این موضوع برای خودش هم عجیب بود. وقتی پای معامله یا قراردادی به میان می‌آمد، یا هنگامی که با اشخاص زرنگ و قالتاق روبرو می‌شد، دست همه را از پشت می‌بست، ولی اکنون این‌مکان شیک و مدرن، سخت او را دستپاچه و ناراحت ساخته بود. پدر و مادرش مردمانی فقیر و تنگدست بودند، از کودکی با فقر دست به‌گریبان بود. روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود و پول و ثروتی را که امروزه بدست آورده بود، هم‌هانش را مدیون کار و کوشش خود می‌دانست. او مردی خودساخته بود و جا داشت که از این بابت برخوردار باشد. اکنون دیگر کسی نمی‌توانست حریف او باشد و پادوها و کارمندان دون پایه و تجار تازه بدوران رسیده - که شاید از آنها نیز برای شرکت در این جلسه دعوت بعمل آمده بود - اگر او را با این سرووضع عالی میدیدند، ماست‌ها را کیسه می‌کردند و می‌پذیرفتند که او برای خودش آدمی است!

از این فکر، روحیه‌اش قوت گرفت و یگراست به سوی متصدی اطلاعات هتل که پشت میزی نشسته بود رفت و در حالیکه بادی به غبغب می‌انداخت پرسید:

— اتاق کنفرانس کجاست؟

متصدی اطلاعات، پس از بررسی دفاتر هتل، بی‌آنکه به او نگاهی بیندازد گفت:

— طبقه بالا.

سپس، انگار چیزی بخاطرش رسیده باشد گفت:

— قربان، یک لحظه صبر کنید، من شما را راهنمایی می‌کنم.

"پوآسون" لبخندی زد. در این دنیای بزرگ هیچ‌چیز وجود ندارد که نتوان آنرا با پول خرید. حتی تعظیم و تکریم این خدمتکاران حاضر به یراق هتل را!

اتاق کنفرانس دارای پنجره‌های بزرگی بود که به‌خیابان باز می‌شد . در آستانه در مرد جوانی که لباس خوش‌دوختی به‌تن کرده بود و ظاهری بسیار آراسته و با نزاکت داشت ، به استقبال او آمد و گفت :
 - آقای "پوآسون" خیلی خوش آمدید . از اینکه دعوت ما را پذیرفتید و تشریف آوردید خوشحالیم ، نماینده وزیر هم یکی دودقیقه دیگر می‌آیند . قهوه دوست دارید یا ترجیح می‌دهید نوشیدنی دیگری میل کنید ؟

"آندره پوآسون" گفت :

- قهوه بد نیست .

و بلافاصله پیشخدمت ، یک فنجان قهوه برای او آورد . درحالی‌که فنجان قهوه را بدست گرفته بود ، نگاهی به اطراف اتاق انداخت . در وسط اتاق یک میز کنفرانس قرار داشت که دور آن هفت صندلی به چشم می‌خورد . مقابل هر صندلی ، یک دسته کاغذ یادداشت و یک مداد ، با سلیقه خاصی روی میز گذاشته شده بود . بجز این مرد جوان ، چهار نفر دیگر نیز قبلاً "آمده و در اتاق حضور داشتند . او دو نفر از آنها را می‌شناخت . یکی از آنها "پله ون"^۲ نام داشت و نفر دوم ، "ژیروس"^۴ پست و رذل بود که یک گوشه‌ای در جاده "ورسای" به تجارت اشتغال داشت .

"پله ون" با مشاهده او سری تکان داد ، ولی او بروی خود نیاورد و وانمود کرد که اصلاً او را ندیده است .

در همین لحظه ، در باز شد و مرد بلندقامتی با ظاهری بسیار برجسته و چشمگیر وارد اتاق شد . در حدود سی و چند سال از عمرش می‌گذشت . کیف بزرگی بدست داشت و یک کت مشکی با شلوار راه راه به‌تن کرده بود . آنچه بیش از همه در مورد شخصیت ظاهری این مرد

جلب توجه میکرد، دستهای او بود که متناسب با گفتار خویش آنها را به حرکت درمی آورد. حرکات و سکنت او چنان ماهرانه بود که "پوآسون" فکر کرد او باید هنرمند زبردستی نیز باشد.

مرد جوان که منشی او بود گفت:

— خوب آقایان، ممکن است لطفاً بنشینید. قائم مقام وزیر میخواهند صحبت کنند.

همینکه همه حاضران، روی صندلی هایشان نشستند، مرد بلند قامت، کیف خود را باز کرد، مدارک و اسنادی را از آن بیرون آورد و روی میز گذاشت. سپس با دقت و ظرافت تمام، یک سیگار گرانقیمت روشن کرد. پکی به آن زد و گفت:

— آقایان... شما قبلاً با منشی من آشنا شده اید. من قائم مقام وزارت پست و تلگراف و مسئول بناهای عمومی هستم. و مایلیم که به شما که در این جلسه حاضر شده اید خوش آمد بگویم. لحظه ای سکوت کرد، سپس افزود:

— آقایان، قبل از شروع مطلب، باید تأکید کنم که این جلسه، یک جلسه کاملاً محرمانه است و انتظار دارم آنچه در اینجا بیان میدارم با دقت و اطمینان زیادی مورد ملاحظه قرار گرفته کاملاً محرمانه تلقی شود. درحقیقت باید اشاره کنم که قبل از ارسال دعوتنامه برای شما، درباره فرد فرد آقایان دقیقاً تحقیق و بررسی بعمل آمده و کاملاً اطمینان دارم که آقایان نیز اهمیت موضوع را درک کرده این اظهارات را با کسی در میان نخواهند گذاشت.

پکی به سیگار زد و ادامه داد:

— آنچه میخواهم در این جلسه بیان کنم، در سطح یک موضوع ملی، از چنان اهمیتی برخوردار است که تنها تجار کاملاً مورد اعتماد، جدی، دقیق و وظیفه شناس پاریس را برای این راز کوچک وزارتی انتخاب کرده ایم.

لحظه‌ای مکث کرد و "پوآسون" از این فرصت استفاده کرده در امتداد میز به "ژیروس" نگریست. این دلال حرفه‌ای، هنگام شنیدن سخنان قائم مقام وزیر، بامباهات تمام، سینه‌اش را سپر ساخته بود و چنان ژستی به خود گرفته بود که انگار روی سخن، فقط با اوست.

مرد بلند قامت دوباره شروع به صحبت کرد. در این هنگام "پوآسون" دریافت که ناطق اندکی لهجه خارجی دارد و این موضوع از یک کارمند عالی رتبه کشوری عجیب می نمود. با خود گفت: "شاید او اهل "الزاس"^۵ و یا جای دیگری نظیر آن باشد. در آنجا هنوز برخی از مردم آلمانی صحبت می کنند."

مرد بلند قامت گفت:

— تصور میکنم شما روزنامه‌ها را خوانده‌اید. لازم است بگویم که ایفل، یکی از باشکوه‌ترین نشانه‌های شهر ما، شدیداً نیاز به تعمیر پیدا کرده است. و این اقدام، جنبه اضطراری دارد و اگر بخواهیم کلیه قسمت‌های خراب این برج را تعمیر کنیم، کل هزینه اینکار، سر به آسمان خواهد زد و بالغ بر صدها هزار فرانک خواهد شد. باید اعتراف کرد که هیچیک از ما که دور این میز نشستیم، از عهده مخارج اینکار برنخواهیم آمد. به جرأت می‌گویم که فرانسه نیز نمی‌تواند چنین مبلغی را تأمین کند.

سپس شرح مختصری درباره تاریخچه این برج معروف به اطلاع شنوندگان رساند. گفت که این برج در سال ۱۸۸۶ بوسیله یک مهندس راه و ساختمان بنام "گوستاو ایفل"^۶ ساخته شد و مقامات آن زمان، طرح و ایده آن را مورد تصویب قرار دادند. سه سال بعد یعنی در مارس ۱۸۸۹، ساختمان این برج عظیم به اتمام رسید و در روز سی و یکم همان ماه، برای نخستین بار، پرچم سه‌رنگ از بالای برج به پائین آویخته شد.

5- Alsace

6- Gustave Eiffel

برج ایفل که ۱۰۰۰ پا (در حدود ۳۰۰ متر) ارتفاع دارد، از آهن خالص ساخته شده و از ۱۸۰۳۸ قطعه مختلف تشکیل گردیده است. بیش از ۱۰۵۰۸۴۶ میخ پرچ، این قطعات را بهم وصل می‌کنند و این برج مجموعاً ۷۱۷۵ تن وزن دارد.

مرد بلند قامت لحظه‌ای سکوت کرد تا به حاضران اجازه فکر کردن بدهد، سپس گفت:

— آقایان، فکرش را بکنید. هفت هزار و یکصد و هفتاد و پنج تن آهن خالص! آیا این برای یک دلال یا تاجر آهن، روءیای شیرینی بشمار نمی‌رود؟

همهمه‌ای حاکی از تصدیق در میان حضار در گرفت و یکی از دلالان زیر خنده زد.

مرد گفت:

— حالا آقایان، اجازه دهید علت اینکه امروز شما را به اینجا دعوت کرده‌ایم بیان دارم. همانگونه که قبلاً اشاره کردم باید این موضوع کاملاً محرمانه تلقی شود و رازی که با شما در میان می‌گذاریم بهیچوجه فاش نشود. زیرا این روزها دسته‌بندی‌های سیاسی در پاریس به اوج رسیده و چنانچه این اخبار، بی‌موقع و زودتر از موعد معین به خارج درز شود، ممکن است موجبات اختلاف، طغیان و یا حتی جنگ داخلی را فراهم سازد. دوباره تأکید می‌کنم، موضوع بسیار مهم و خطیر است. نگاهی به اطراف میز انداخت و ساکت ماند. پیشانی کوتاه او بر اثر اخمی که کرده بود، چین‌خورده بود و دیدگان غمگین او انگار راز بزرگی را در خود پنهان ساخته بود. "پوآسون" سخت تحت تأثیر شخصیت این مرد قرار گرفته بود. این مرد، یک کارمند سبک مغز دولت فرانسه نبود، بلکه عضوی لاینفک و مقامی پر قدرت بشمار میرفت. از صدای او به خود آمد که می‌گفت:

— من به شما گفتم که تعمیر برج ایفل، حداقل صدها هزار فرانک

خرج بر میدارد. مبلغ قابل توجهی است و هیچیک از ما قادر به تأمین چنین هزینه‌ای نیستیم. از اینرو، دولت فرانسه پس از بررسی‌های طولانی و دقیق مسئله، سرانجام به این نتیجه رسید که این مشکل تنها به یک طریق حل می‌شود و چنانچه برج تعمیر نشود، بخودی خود فرو خواهد ریخت، و ممکن است حوادث ناگواری نیز بیار آید. بنابراین دولت فرانسه تصمیم گرفته‌است قبل از وقوع چنین حادثه‌ای، آن را خراب کند. ناگهان سکوتی ژرف سراسر سالن را فراگرفت، این سکوت، آنچنان سنگین بود که انگار همه وسایط نقلیه در خارج نیز از حرکت باز ایستاده بودند. این خبر آنچنان دور از حقیقت و باور نکردنی بود که همگی از شنیدن آن بکلی گیج و مبهوت شدند. ولی شم تجاری "اندره پواسون" همیشه قوی بود و بلافاصله از سخنان این مقام دولتی، در ذهنش نتیجه‌گیری‌هایی کرد: "بیش از ۷۰۰۰ تن آهن خالص... از فروش اینهمه آهن سود سرشاری عاید خواهد شد. کوهی از فلز و آهنم از برج ایفل! تاریخچه یک چنین کالائی نیز کافی خواهد بود تا قیمتش را روز بروز بالاتر ببرد."

بی اختیار پرسید:

— منظورتان اینست که ما قادر به خرید اینهمه آهن هستیم؟

مرد بلند قامت بی‌آنکه مستقیماً به سؤال او پاسخ دهد گفت:

— برج ایفل به مناقصه گذاشته خواهد شد. دولت متبوع من تحت

شرایط نامیمون، احساس می‌کند که این تنها کاری است که می‌توان انجام

داد. آقایان باور کنید ما بدون مطالعه این تصمیم را نگرفته‌ایم. ما

همه راههای ممکنه را برای نجات برج ایفل مورد بررسی و مطالعه قرار

داده‌ایم، ولی همه بررسی‌ها به یک نتیجه واحد منجر شد، برج ایفل

باید خراب شود!

"پله ون" که تا آن لحظه مانند بقیه ساکت نشسته بود از آن سر

میز گفت:

— ولی اگر شما نتوانید از عهده مخارج تعمیر آن برآئید ، یقیناً هیچ‌یک از ما نیز از عهده خریدن آن برنخواهد آمد .

مرد لبخند سردی بر لب آورد و گفت :

— لابد شما هم به این حقیقت واقف هستید که خراب کردن چیزی ، کمتر از ساختن آن خرج برمی‌دارد . آقایان اطمینان داشته باشید که در مورد قیمت آهن ، ما — یعنی دولت فرانسه — طرف شما را خواهیم گرفت و تا آنجا که ممکن باشد با شما کنار خواهیم آمد . ما خود را در اختیار شما قرار می‌دهیم . ولی بدیهی است وقت خود را با پیشنهادهای مزایده پوچ و بی‌معنی تلف نخواهیم کرد و اصولاً " نباید چنین انتظاری از افراد با تجربه‌ای چون شما داشته باشیم . اگر بتوان گفت ، همه شما آقایان ، بازرگانان مسئول و باایمانی هستید که در اوج موفقیت حرفه‌ای خود قرار دارید .

اگر پیشنهادات خود را فردا صبح در پاکت‌های در بسته برای من بفرستید ، آنها دقیقاً " پیشنهادات شما را مورد مطالعه قرار خواهند داد و هرکس بالاترین قیمت را پیشنهاد کند ، بدیهی است در مناقصه برنده خواهد شد .

مرد بلند قامت پس از بیان این سخنان ، نگاهی به منشی مخصوص خود که در آن سر میز نشسته بود انداخت و پرسید :

— آیا چیزی را از قلم نینداختم ؟

مرد جوانی که منشی او بود گفت :

— قربان فقط یک نکته را فراموش کردید بفرمائید . این آقایان

نمیدانند نامه‌های خود را به کجا باید بفرستند ؟

" پله ون " گفت :

— من فکر می‌کنم باید نامه‌های خود را به وزارت پست و تلگراف

بفرستیم .

مرد بلند قامت گفت :

— آه ... نه ... خوشحالم که این موضوع مورد بحث قرار گرفت ، همانطور که قبلا " گفتم و تأکید کردم این موضوع کاملا " محرمانه است . آنقدر محرمانه است که حتی هیچیک از کارمندان اداره منم نباید چیزی درباره آن بدانند . ما این هتل را بعنوان ستاد عملیات خود برای این معامله انتخاب کرده ایم . خیلی ممنون می شوم اگر نامه های خود را به این نشانی ارسال دارید ...

سپس نام و نشانی مورد نظر را اعلام کرد و همگی روی کاغذ یادداشت کردند .

آنگاه گفت :

— و حالا به فکرمان رسید که بد نیست به اتفاق سری به برج ایفل بزیم . همه شما قبلا " این برج را دیده اید ، ولی این دیدار هرچند ممکن است خاطراتی را در شما زنده سازد ، ولی با دیدارهای گذشته شما فرق دارد ، زیرا اینبار باید به چشم خریدار آن را نگاه کنید !
خنده های سر داد و سپس گفت :

— برای راحتی شما چند تاکسی نیز در خارج هتل آماده کرده ایم .

دیری نپائید که به برج ایفل رسیدند . رستوران برج تعطیل بود .
مرد بلند قامت گفت :

— آقایان از این بابت واقعا " متأسفم ، زیرا مایل بودم بازرگانان محترم را به صرف ناهار دعوت کنم .

همگی از او تشکر کردند . هرچند رستوران بسته بود ، ولی آسانسورها کار می کرد و آنها به طبقه بالا رفتند و به تماشا پرداختند . از آن بالا ، شهر پاریس مانند دریائی با امواج خاکستری و قهوه ای بنظر میرسید که شیشه های درخشانی در زیر آن برق می زد و در روشنائی روز ، تلالو خاصی داشت . آنها مدتی با علاقه و ولع خاصی به مجموعه تیر آهن ها که نیاز

به تعمیر داشت، ولی با این حال کاملاً "محکم و سالم بنظر میرسید چشم دوختند. در بیشترین لحظات این سفر تحقیقی، "اندره پوآسون" در کنار نماینده دولت، یعنی مرد بلند قامت گام برمیداشت. او میدانست که این مرد بلند قامت، جزو طبقه اشراف بود، زیرا شنیده بود که منشی مخصوص، گهگاه و در موارد مختلف او را "کنت" خطاب کرده بود. "اندره پوآسون" خود در خانواده فقیری از طبقه پائین بزرگ شده بود و اکنون در شگفت بود که می توانست دوش به دوش یک "کنت" گام بردارد و به راحتی با او صحبت کند. بیشتر مردم، سخنوران خوبی هستند و شنوندگان بدی! این مقام بلند پایه از این لحاظ با اینگونه مردم تفاوت داشت. او خوب و مستدل صحبت می کرد و همیشه توجه شنونده را به خود جلب می نمود، ولی در عین حال شنونده خوبی نیز بود، او از "پوآسون" درباره کسب و کار، زندگی خانوادگی، دوران کودکی و آرزوهایش سئوالات بیشماری کرد و با علاقه به حرفهایش گوش میداد. "پوآسون" که مایل بود مردی شایسته و مقبول معرفی شود، ناگهان احساس کرد که دوست دارد در باره خودش داد سخن بدهد. و ضمن گفتگو به یک حقیقت واقف شد، و آن اینکه اگرچه در زندگی روی پای خود ایستاده بود و پول کلانی بدست آورده بود، هنوز از اعتماد به نفس کافی برخوردار نبود و احساس می کرد که در برابر شخصیت این اشراف زاده و این مقام بلند پایه دولتی ضعیف و ناتوان است!

در دنباله سخنان خود گفت:

— ... بله، من در کار خودم رودست ندارم و با هوش خدا داد خود، قادرم در زمینه حرفه خویش معاملات دشواری را انجام دهم. اما باید اعتراف کنم که امروز صبح در هتل، احساس ناراحتی می کردم.
مرد بلند قامت پرسید:

— احساس ناراحتی؟ برای چه احساس ناراحتی می کردید؟

"پوآسون" گفت:

— خودم هم میدانم چرا احساس ناراحتی می‌کردم . شاید تابحال به یک چنین مکان مجللی قدم نگذارده بودم . بهر حال وقتی به یک کافه کوچک که طبقه کارگر به آنجا می‌روند قدم می‌گذارم ، خود را راحت‌تر و خوشحال‌تر احساس می‌کنم .

لحظه‌ای سکوت کرد ، سپس مانند آنکه چیزی بخاطرش رسیده باشد گفت :

— ولی نه ، این مهم نیست ، انسان اگر پول کافی داشته باشد ، می‌تواند حتی راه خود را به درون جامعه خریداری کند ! شما با این عقیده موافق نیستید ؟

مرد بلند قامت پاسخ داد :

— بله ، فکر می‌کنم همین‌طور باشد . ولی خوشبختانه تاکنون مجبور به اینکار نشده‌ام . ولی میدانید حقوقی که به یک کارمند ارشد میدهند به آن اندازه نیست که بتواند عیناً مانند شاهزاده‌ها زندگی کند .
" پوآسون " گفت :

— درست می‌فرمائید ولی به مقام والائی که دارید فکر کنید .
مرد بلند قامت خندید ، دستش را دراز کرد ، انگار میخواست با دست خالی ستون تیر آهن را از این سو به آنسو حرکت دهد .

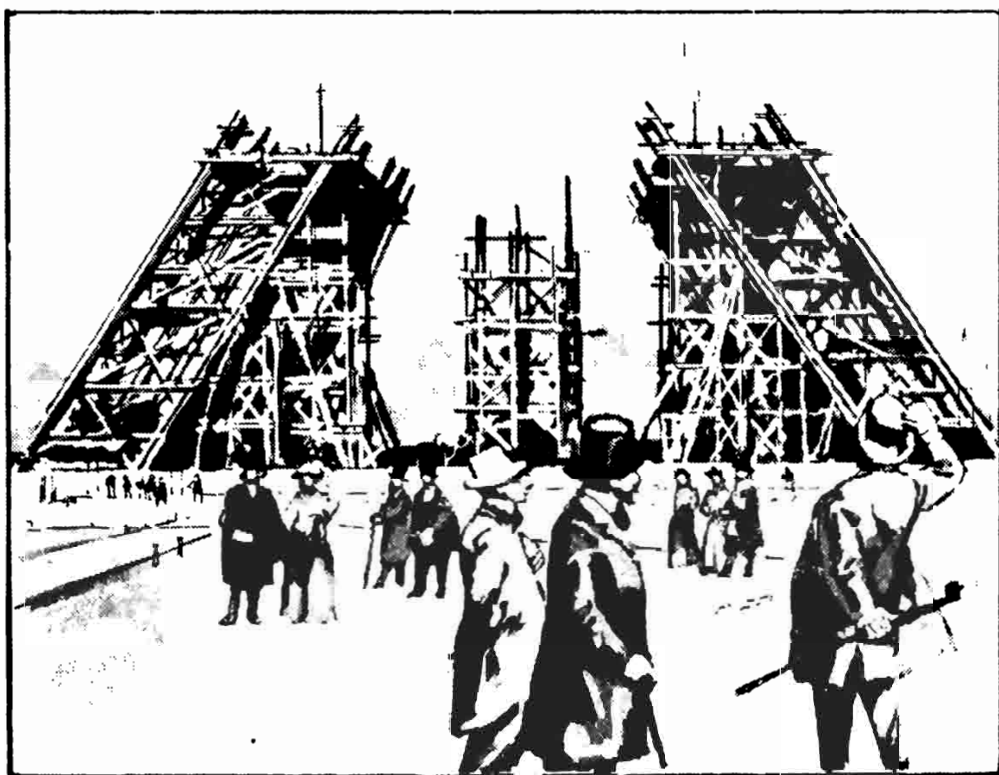
او گفت :

— چه طرح عالی و زیبائی . . . براستی شاهکار است . افسوس که باید آن را پائین آورد ، ولی . . .

سپس لبخند دوستانه‌ای به " پوآسون " تحویل داد و افزود :
— ولی . . . کاری از دست کسی ساخته نیست . باید سپاسگزار بود که لااقل آهن آن در راه خیر به مصرف می‌رسد . یقین دارم که شما از چنین معامله بزرگی سود قابل توجهی خواهید برد . . .



— آقای "پوآسون" ملاحظه کنید این برج زیبا ، از لحاظ طرح و مهندسی چه عظمتی دارد! ولی افسوس که باید آن را خراب کنیم .



"پوآسون" درعالم خیال ، یکشبه خود را ثروتمندی بی رقیب می دید که صاحب ۷۰۰۰ تن آهن خالص ، آنهم آهن برج ایفل شده است .

"آندره پوآسون" پس از مراجعت به دفتر کارش، بلافاصله شروع به محاسبه کرد. زیرا تصمیم گرفته بود برج ایفل را بخرد! اولین قدم در این راه، بررسی جوانب این مناقصه و تهیه پول لازم برای خریدن اینهمه آهن بود. موجودی اش را سبک و سنگین کرد. حساب بانکی اش خوب چرب بود و افزون بر آن، همیشه مقدار زیادی نیز پول نقد در محل کارش نگهداری می کرد. ولی با اینحال همه این پولها، در برابر چنین معامله بزرگی اندک بود. با این وجود، ناامید نشد، می توانست وسایل و دارایی های زیادی را بفروشد و شاید لازم می شد که محل کارش را نیز به رهن بگذارد. بهر صورت این پول را فراهم کرد. کوشید در ذهنش آنچه را که دیگران ممکن بود پیشنهاد کنند مورد بررسی قرار داده سپس با توجه به همه این برآوردها رقم پیشنهادی خود را در نامه منظور کند. این یک پیشنهاد تجاری بود و در عین حال چیزی بالاتر از آن بشمار میرفت. برنده شدن در چنین مناقصه ای برای شهرت و موفقیت و اعتبار کسب می کرد. روزنامه های پاریس با عناوین درشت می نوشتند که "آندره پوآسون" برج ایفل را خرید! شهرتش به آن درجه بالا میرفت که وقتی وارد هتل های مجلل و گران قیمت می شد، دربانان هتل تا کمر جلویش خم می شدند و حتی مدیران هتل به او تعظیم و تکریم می کردند. هرچه دستور میداد به یک چشم برهم زدن آماده می شد. زندگی تازه ای را شروع می کرد و در حقیقت زمینه مناسبی برای ساختن شخصیت خودش فراهم می گشت!

یادداشتی برداشت و بالای آن نوشت:

"برج ایفل"

سپس نامه خود را اینطور شروع کرد:

"اینجانب "آندره پوآسون" که با این نام به تجارت مشغولم، باکمال خوشوقتی پیشنهادی برای خرید دارایی فسوق الذکر تقدیم میدارم..."

اندکی مکث کرد، سپس این نوشته را خط زد، کاغذ را مچاله کرد و دور انداخت، و دوباره شروع به نوشتن کرد. پس از چند بار تجدید نامه، سرانجام نامه‌ای مطابق میل خویش برشته نگارش درآورد. آن را امضاء کرد و درون پاکت گذاشت.

در مورد چنین سند مهم و محرمانه‌ای حتی نمیخواست به منشی‌اش اعتماد کند. یک تاکسی کرایه کرد و آن را شخصا "به هتل" کریلون "برد. قدم اول برداشته شده بود و تنها کاری که اکنون می‌بایستی می‌کرد، آن بود که منتظر بماند و امیدوار باشد.

آنشب، خواب به چشمانش راه نیافت و در ذهنش به مرور وقایع روز پرداخت. از خود پرسید که "آیا براستی کار درستی انجام میدهد و مرتکب اشتباه نمی‌شود؟"

تکلیف اینهمه آهن چه می‌شود؟ اگر موفق نمی‌شد بازاری برای این همه آهن قراضه پیدا کند چه اتفاقی می‌افتاد؟ شکی نداشت که زندگی‌اش بر باد می‌رفت و می‌بایستی دوباره از صفر شروع میکرد. دیگر حناش پیش کسی رنگ نداشت و کسی هم دلش بحال او نمی‌سوخت! مردم به او می‌خندیدند و می‌گفتند: پوآسون بیچاره... ببینید چگونه ثروت خود را بر باد داده‌است. پیش خود فکرمی‌کرد که بزرگترین معامله تاریخ را انجام داده است، ولی اکنون ببینید این آقای زرنگ به چه حماقتی دست زده و به چه روز سیاهی افتاده است. واقعا "خنده‌آور است.

صدای خنده رقبا در مغزش پژواک عجیبی بوجود آورد. یک لحظه به خود آمد و گفت: لعنت بر همه شان... به آنها ثابت خواهم کرد که اینطور نیست. سرشناس و معروف خواهم شد.

ثروت کلانی به چنگ خواهم آورد. و این حق من است... حق مردی که از بقیه شجاع‌تر است و نان شجاعت و بی‌باکی خود را می‌خورد!"
لحظه‌ای ساکت شد، ولی باز افکار آشفته‌ای به مغزش هجوم آورد:
"تکلیف مردم چه می‌شود؟ لابد مردم پاریس از اینکه او برج معروف آنها را

خریده و آن را خراب می‌کرد، واکنش نامطلوبی از خود نشان میدادند و همه کاسه کوزه‌ها را سر او می‌شکستند! مردم خشمگین پاریس، بعنوان اعتراض حتی ممکن بود از خریدن آهن خودداری کنند. و این عالیجناب، یعنی این آقای "کنت" . . . آیا واقعا "یک" "کنت" بود یا آنکه گوشه‌پایش عوضی شنیده بود؟ بهر حال فرقی نمی‌کرد مرد آراسته و خوش‌سروزی‌بانی است، سخنرانی ماهر و درعین حال شنونده‌ای شکمیاست. هیچیک از افرادی که تاکنون در زمینه تجاری با آنها روبرو شده بود، از یک چنین شخصیت والا و با نفوذی برخوردار نبودند. همیشه برای فیصله‌دادن به کارها مبالغی پول نقد بعنوان حق‌العمل کاری درخواست می‌کردند - دقیقا نمی‌شد گفت درخواست "رشوه" می‌کردند، شاید در این مورد "کمسیون" لغت مناسب‌تری باشد - ولی این دوست بلندقامت هیچگاه چنین توقعی از خود نشان نمیداد. احتمالا "شأن و مقام او، به وی چنین اجازه‌ای را نمیداد و خلاصه شخصیت او مهمتر و بالاتر از آن بود که به این قبیل چیزها توجه کند!

بهر حال آنشب سپری شد و بامداد روز بعد، "آندره پوآسون" در حالیکه از شدت بی‌خوابی، کسل و خسته بنظر میرسید، به دفتر کار خود رفت و در انتظار نشست. هر لحظه امکان داشت زنگ تلفن به صدا درآید و به او بشارت دهند که در این مناقصه تاریخی برنده شده است! در حدود ساعت سه بعد از ظهر، ضربه‌ای به در اتاق خورد و منشی‌اش وارد شد و گفت:

- آقای "پوآسون" . . . مردی از وزارت پست و تلگراف برای ملاقات شما آمده. به او گفتم شما اینجا هستید "پوآسون" از جا برخاست و با عجله گفت:

- البته که هستم. فوراً این آقای محترم را به اینجا راهنمایی کنید، خوب نیست یک کارمند عالی‌رتبه کشوری را دم در منتظر بگذاری. حالا فکر می‌کند ما چه جور آدم‌هایی هستیم؟!

مردی که به ملاقات "پوآسون" آمده بود، جناب منشی بود. جوانی شوخ طبع و بذله‌گو بود و بمحض ورود دستش را به سوی او دراز کرد و با خوشحالی گفت:

— آقای "پوآسون" مايلم اولین نفری باشم که بشما تبریک می‌گوید. شما در مناقصه برنده شده‌اید و قائم مقام وزیر نیز قلباً از این حسن انتخاب خوشحال شد. پس از انجام پاره‌ای تشریفات، برج ایفل همه‌اش متعلق به شما خواهد بود!

"پوآسون" یک لحظه ذوق زده شد و با خود اندیشید:

— خدایا! بالاخره موفق شدم.

و خطاب به منشی جوان گفت:

— بفرمائید بنشینید.

سپس از یک پاکت مجاله‌شده که روی میز افتاده بود، سیگاری به مرد جوان تعارف کرد.

او بازرگان پرسابقه‌ای بود و می‌بایستی برای حفظ ظاهر، بر اعصاب خود مسلط شود و مانند طفل کوچکی رفتار نکند که از دیدن بازیچه جدیدی سر از پا نمی‌شناسد! لبخند زودگذری بر لب آورد سپس چهره موقری بخود گرفت و گفت:

— از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم، ولی این موضوع با عقل جور در نمی‌آید.

منشی گفت:

— ببخشید متوجه منظورتان نشدم.

"پوآسون" گفت:

— منظورم اینست که چرا نامه‌های مربوط به مناقصه را بجای وزارت پست و تلگراف به هتل "کريلون" فرستادیم. شما و قائم مقام وزیر بهیچوجه کارمندان معمولی کشوری نیستید درحقیقت خیلی عجیب است. مقداری اعتماد و خوش‌بینی لازم است تا بتوان پیشنهاد شما را باور کرد.

"پوآسون" سکوت کرد و در دل بخودش گفت:

این طرز صحبت کردن لازم است. نباید بیش از حد خود را مشتاق نشان داد.

منشی جوان که از شنیدن این سخنان اندکی گیج شده بود بالحنی نسبتاً "سرد" گفت:

— بشما اطمینان میدهم که همه چیز مثل روز روشن است و قصد فریب درکار نیست. متقابلاً باید از شما سؤال کنیم که پول را چگونه خواهید پرداخت؟

"پوآسون" پاسخ داد:

— از این بابت مشکلی وجود ندارد. ظرف یک هفته پول به شما پرداخت خواهد شد. قول من قول است. می فهمید؟

با این وجود، پس از رفتن منشی، هنوز اندکی احساس ناراحتی می کرد. احساس می کرد یک جای این دادوستد ایراد دارد. همه چیز بیش از اندازه سهل و آسان بوده است و انگار نه انگار که یک معامله جدی صورت می گیرد.

یکی دو ساعت بعد، زنگ تلفن به صدا درآمد. باز هم منشی بود. گفت:

— نکته کوچک دیگری هم هست که قائم مقام وزیر مایلند با شما در میان گذارند. این فقط تشریفات است، ولی پیش از امضای سند مالکیت برج ایفل، مطلبی هست که باید در باره اش با شما گفتگو شود. ممکن است همین حالا به هتل "کریلون" بیایید؟

"اندره پوآسون" نمیدانست راجع به چه مقوله ای میخواهند با او صحبت کنند، با این حال پذیرفت.

اینبار محل مذاکرات در یک "سوئیت" گران قیمت واقع در طبقه دوم هتل تعیین شده بود. قائم مقام وزیر در حالیکه قیافه اش زیاد سر حال



برج ایفل در نمایشگاه پاریس چنان موفقیتی بدست آورد که دولت فرانسه تصمیم گرفت آن را برای همیشه سر پا نگهدارد. و این برج اکنون، سمبل فرانسه بشمار میرود.

بنظر نمیرسید در طول اتاق قدم میزد. "پوآسون" از دیدن این منظره ناراحت شد. آیا اشکالی پیش آمده بود؟ آیا گناهی از او سر زده بود؟ احتمال داشت سخنان او درباره اعتماد و خوش بینی و غیره به گوش این مرد بزرگ رسیده و موجبات رنجش او را فراهم ساخته بود! با بیقراری وارد اتاق شد.

قائم مقام وزیر شروع به صحبت کرد و گفت:

— آقای "پوآسون" خوشحالم. پیشنهاد جالب شما برای خریدن برج، درحقیقت بهتر از پیشنهادات رقبای شما بود. باید بی درنگ این اطمینان را بشما بدهم که بمحض تهیه پول، برج ایفل به شما تعلق خواهد گرفت. ولی مطلب دیگری هست که از خاطر مبارک فراموش شده. سیگاری روشن کرد و چند لحظه ساکت ماند. سپس نگاهی به چشمان "پوآسون" انداخت و گفت:

— من یک کارمند هستم. فکر می کنم روزی که از برج دیدن می کردیم به شما گفتم که درآمد ما کارمندان چندان قابل توجه نیست. انکار نمی کنم که گاهی این وضع، مشکلاتی بوجود می آورد. ما به پست و مقام خود چسبیده ایم. ما باید لباسهای شیک بپوشیم، ظاهر خود را آراسته کنیم تا ارباب رجوع تحت تأثیر قرار گیرد و کارها بروفق مراد طرفین انجام شود. همه این کارها مستلزم پول است. بخاطر این چیزها، ما در خلال خدمت خود به یک رسم کوچک پای بند هستیم. وقتی یک معامله تجاری انجام می شود، طرفین معامله باید راضی شوند، ولی خوب، در این میان کسی هم که این معامله را جوش داده باید بی نصیب نماند. . . . نمیدانم توانستم منظور خود را به روشنی بیان کنم؟

"پوآسون" از شنیدن این سخنان، احساس راحتی کرد این مرد، اکنون به زبانی صحبت می کرد که او آن زبان را می فهمید، حتی در سطوح بالا نیز، مقامات دولتی انتظار دریافت "کمسیون" داشتند. اگر جز این بود موضوع برایش کمی عجیب جلوه می کرد، از اینکه خودش چنان

پیشنهادی را به این مرد نکرده بود قلباً " اظهار ندامت کرد. این مرد ممکن بود که او را یک روستائی نادان و کودن تصور میکرد که تاکنون راه و رسم انجام معامله با مقامات بلندپایه را نمیدانسته است. از اینرو گفت:

— البته، کاملاً " منظور شما را درک کردم.

از خوش‌شانسی، مقدار زیادی پول نقد همراه داشت. با زیرکی خاصی که در خود سراغ داشت، دسته‌کلفتی اسکناس از جیب بیرون کشید و در حالیکه آن را به سوی قائم مقام وزیر دراز می‌کرد گفت:

— قربان، میخواستم تقاضا کنم که این هدیه ناقابل را از من بپذیرید. البته جبران زحمات شما را نمی‌کند، ولی بقول معروف، برگ سبزی است تحفه درویش...
مرد بلند قامت گفت:

— دوست عزیز... با چه زبانی از شما تشکر کنم. صحیح نبود این موضوع را عنوان می‌کردم، ولی اطمینان دارم که شما موقعیت مرا درک می‌کنید.

چند روز بعد "آندره پوآسون" دوباره رهسپار هتل "کریلون" شد. اینبار یک چک بانک فرانسه همراه خود داشت که مبلغ بسیار قابل توجهی در آن قید شده بود. یک‌راست به "سوئیت" محل اقامت قائم مقام وزیر رفت و آن را به وی تسلیم کرد. مرد بلند قامت پس از آنکه نگاهی به چک انداخت، سرش را بلند کرد و در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت:

— آقای "پوآسون" مبارک‌است. باید این معامله را جشن بگیریم. و بدنبال آن سندی به دست "پوآسون" دادند که بموجب سند، مالک بی‌رقیب برج ایفل می‌گشت. "پوآسون" از دریافت چنین سندی که ظاهری غلط‌انداز و فریبنده داشت و در پائین صفحه، به مهر بزرگی مزین شده بود، احساس آسودگی کرد و خیالش کاملاً " راحت شد. پرسید:

— چه وقت می‌توانم کار خود را شروع کنم و برج را خراب کنم؟
به او پاسخ داده شد:

— زیاد طول نخواهد کشید فقط یکی دو هفته به ما وقت بدهید. ما مجبوریم، پس از بررسی کوتاهی، اخبار مربوط به این واقعه را در اختیار مطبوعات و رادیوتلوویزیون بگذاریم تا بنحو مقتضی مردم را در جریان امر قرار دهند. اطمینان دارم شما هم بانظر من موافق هستید که این موضوع باید به نحو احسن انجام شود. بمحض آماده شدن همه کارها، من و یا منشی من تلفنی با شما تماس خواهیم گرفت.

این آخرین باری بود که "پوآسون" قائم مقام وزیر پست و تلگراف، و یا منشی جوان او را دید. یک ماه گذشت و خبری از تلفن آنها نشد. سرانجام وقتی خودش به هتل "کريلون" تلفن کرد و سراغ قائم مقام وزیر را گرفت، به او گفتند که تاکنون کسی با این نام در این هتل اقامت نداشته است.

"پوآسون" با کمی رنجش گفت:

— آقای محترم من خودم با او در هتل شما ملاقات کردم. مثل اینکه او را "کنت" صدا میزدند.

مسئول هتل از پشت تلفن به او گفت:

— آه بله... چند هفته پیش یک "کنت" در این هتل اقامت داشت، نامش "کنت ویکتور لوستیگ"^۷ بود مرد جوانی هم بنام "کالینز"^۸ همراه او بود شاید منظور شما این آقایان هستند؟

"پوآسون" خوب میدانست که اشخاص مورد نظر او، کسانی جز همین دونفر نبوده‌اند. وحشت زده به بانک فرانسه تلفن کرد تا جلوی چک خود را بگیرد، ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

به او گفتند که فردای همان روز، شخصی به بانک مراجعه نموده و چک را نقد کرده است.

"آندره پوآسون" تازه متوجه شد که کلک بزرگی خورده است. از سوی دیگر نمی توانست این موضوع را فاش کند و به مراجع قانونی شکایت نماید. زیرا پای اعتبار و آبرویش در میان بود و در این صورت موقعیت اجتماعی او نیز مورد مضحکه مردم قرار می گرفت. او می توانست به وزارت پست و تلگراف مراجعه کند، می توانست مراتب را به پلیس اطلاع دهد. و یا روزنامه ها را در جریان این کلاهبرداری قرار دهد تا چشم و گوش مردم را درباره شیادانی مانند "کنت ویکتور لوستیگ" و دستیار او باز کنند، ولی هیچیک از این اقدامات را انجام نداد. فقط تصمیم گرفت سکوت کند.

در روزهایی که "آندره پوآسون" به این حيله و نیرنگ بزرگ پی برد، "کنت ویکتور لوستیگ" و دستیار آمریکائی او در یکی از هتل های درجه یک "وین" به خوشگذرانی مشغول بودند. هرروز مرتباً "روزنامه های فرانسوی را به دقت بررسی می کردند تا ببینند درباره این سوءاستفاده مطلبی درج شده است یا نه. ولی هیچگونه خبری در اینباره، در این روزنامه ها به چشم نمی خورد.

"لوستیگ" گفت:

— عالی شد ما یکی دو سال بعد دوباره می توانیم همین کلک را سوار کنیم!

و این واقعه دوباره تکرار شد. ولی اینبار، قربانی واقعه جریان را به پلیس اطلاع داد و این ماجرا برملا شد. هرچند "لوستیگ" و "کالینز" موقتاً از چنگ پلیس فرار کردند، ولی قربانی قبلی یعنی "آنده پوآسون" از اینکه یگانه مالک برج ایفل نبود احساس خوشحالی می کرد و با خود می گفت:

— من مفت و مجانی یک چنین برج عظیمی را به دیگری فروختم!

ولی اگر به موقع به پلیس خبر داده بودم، از فروش برج ایفل برای بار دوم جلوگیری بعمل می‌آمد. من تنها آدم هالوی این جهان نیستم. چه بسا قبل از من، قربانی‌های زیادی گول چنین افراد شیادی را خورده‌اند و چه بسا در آینده نیز چنین اتفاقی بیفتد.

او درست فکر می‌کرد. در نخستین سالهای دهه ۱۹۲۰، ستون یادبود "نلسون" در لندن به مبلغ ۶۰۰۰ پوند به یک امریکائی فروخته شد، و در همان سالی که "آندره پوآسون" برج ایفل را خریداری کرد، کاخ سفید واشنگتن در مقابل ۱۰۰۰۰ دلار به یک دامدار امریکائی فروخته شد! و از آن مضحک‌تر، تقریباً در همان سال، یک استرالیائی که برای نخستین بار از آمریکا دیدن می‌کرد بدام شیادان امریکائی افتاد و "مجسمه آزادی" را از آنها خرید! (شرح کامل این ماجراها در بخشی دیگر از این کتاب آمده است).

خوب، به پایان ماجرا رسیده‌ایم. ببینیم فروشندگان دغلباز برج ایفل به چه سرنوشتی گرفتار شدند؟

"ویکتور لوستیگ" که در شهر کوچکی واقع در "بوهم" که اکنون جزو خاک چکسلواکی است بدنیا آمده بود، پس از مبادرت به یک سری اعمال حيله‌گرانه، از جمله فروش "برج ایفل" به امریکای شمالی گریخت تا در آنجا به کلاهبرداری ادامه دهد و سرانجام در آنجا همراه دستیارش به اتهام جعل اسناد دستگیر شد و چند سال بعد در زندان درگذشت.

سلاطین بی تاج و تخت !

گهگاه در تاریخ ، افرادی ظاهر شده‌اند که خود را رهبر بلا منازع یک سرزمین نامیده‌اند ، در حالیکه چه بسا ، اصلاً " چنان سرزمینی در روی نقشه جغرافیا ، وجود خارجی نداشته‌است ! برخی از این افراد خیال پرست نیز آرزو کرده‌اند - حتی برای چند ساعت - مانند سلاطین و رؤسای جمهور زندگی کنند !

ممکن است بگوئید که از اینگونه شانس‌ها بسراغ کسی نمی‌رود ، در حالیکه در تاریخ ، یک چنین واقعه‌ای که بیشتر به افسانه شباهت دارد در مورد شخصی بنام - " اتو ویلت " ^۱ که یک آلمانی بود اتفاق افتاد . " اتو ویلت " مرد با ذوقی بود و در بیشتر رشته‌ها از استعداد چشمگیری برخوردار بود . مدت زمانی کوتاه ، بعنوان یک غواص استخدام شد و برای یافتن گنجینه‌های مدفون در زیر درها و یا صید مراورید و غیره به

1- Otto Wiltt

اعماق آب میرفت . سپس این کار را رها کرد و به سراغ شکار حیوانات بزرگ، که حرفه‌ای خطرناک بود رفت . در خلال این مدت ، یک کار فرعی و دست دوم نیز برای خود اختیار کرده بود و برای کسانی که به فال‌گیری و کف‌بینی و این جور چیزها علاقه‌مند بودند ، پیشگوئی می‌کرد و به آنان می‌گفت که چه سرنوشتی در انتظارشان است . سپس این حرفه را نیز کنار گذاشت و وارد ارتش شد . در سال ۱۹۱۲ بعنوان یک سرگرد در ارتش ترکیه خدمت می‌کرد و در همین سال روزی فرمانده اش او را احضار کرد و گفت :

— در پایتخت یکی از کشورها ، پست نظامی جدیدی برایت در نظر گرفته شده که باید هرچه زودتر عازم محل مأموریت خود شوی . مکانی که برای " اتووپلت " در نظر گرفته شده بود ، شهر " تیرانا " پایتخت کشور " آلبانی " بود که در آن زمان زیر سلطه ترکان عثمانی قرار داشت .

هنوز چند روزی از ورود " اتووپلت " به شهر " تیرانا " نگذشته بود که دوستانش هشدار عجیبی به او دادند و گفتند مواظب خودش باشد ، زیرا ممکن است او را با شاهزاده ترک " حلیم‌الدین " اشتباه بگیرند . " حلیم‌الدین " مرد خوب و مهربانی بود و مردم " آلبانی " او را که پادشاهشان بود بسیار دوست می‌داشتند .

در همین هنگام بود که یک فکر شیطانی ، ذهن " اتووپلت " را اشغال کرد . او بارها و بارها به آنچه دوستانش گفته بودند اندیشید . وقتی نخستین بار به تصویر سلطان ترک نگریست ، از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد ، زیرا شباهت زیاد این حاکم محبوب با او ، برآستی باور نکردنی بود . با مشاهده این تصویر ، روءیای دیرین او که آرزوی کرد روزی سلطان و همه‌کاره کشوری شود ، در نظرش جان گرفت و به بررسی

جوانب کار پرداخت و سرانجام به این نتیجه رسید که شاید زندگی در موقع و مقام حاکم آلبانی دلپذیرتر از زندگی در میان نیروهای ترک باشد.

فردای آن روز سر و گوشی آب داد و فهمید که "حلیم‌الدین" پایتخت را به قصد ترکیه ترک کرده و هم‌اکنون چندین مایل از شهر دور شده است. بنابراین نمی‌بایستی فرصت را از دست میداد و با خود گفت "چرا از همین حالا شروع نکنم؟"

آن روز، یک روز خوب و آفتابی بود و "اتوویلت" از یک مغازه لباس‌فروشی مجلل در "تیرانا" یک یونیفرم بسیار زیبا با سردوشی‌های طلائی سنگین خرید. در این لباس چنان ظاهری یافته بود که همه‌کس او را با سلطان اشتباه می‌گرفت. هنگامیکه کالسکه‌ای او را به سوی قصر حاکم می‌برد، مردم با مشاهده موکب او، در پیاده‌روها می‌ایستادند و برایش ابراز احساسات می‌کردند. همه‌جا مقدم او را گرامی می‌داشتند و مردم اصرار می‌ورزیدند که باید فوراً "بعنوان سلطان تاجگذاری کند." "اتوویلت" در خواب هم چنین چیزی را ندیده بود و این منظره، برای او بیشتر به افسانه‌های شباهت داشت، ولی اگر غفلت می‌کرد و پشتکار نشان نمیداد، همه آرزوهایش برباد میرفت. اما در عین حال، بیشتر مایل بود، بر تخت سلطنت تکیه زند و خود را سلطان "اتوویلت" اول بنامد!

با گامهای استوار وارد دربار شد و گفت که سفر خود را چندروزی به تعویق انداخته است. پیش از آنکه روز به پایان برسد، تاجی بر سراو گذاشته شد و این افسر آلمانی روی تخت سلطنت جلوس کرد.

البته، مدت زمامداری او چندان بطول نیانجامید. اخبار به ترکیه رسید و شاهزاده "حلیم‌الدین" که روحش از این موضوع خبر نداشت، از شنیدن خبر تاجگذاری بالبداهه، سخت برآشفته و سخنان زننده و

تندی برزبان راند .

سلطان " اتووپلت " اول مجبور شد که فوراً استعفا دهد و از سلطنت کناره‌گیری کند . وقتی مشاهده کرد اوضاع پس است ، با زیرکی گریخت و بی‌درنگ ترتیبی داد که از آلبانی به زادگاهش " هامبورگ " باز گردد . هر چند او نه تنها تخت سلطنت ، بلکه شغل خویش را نیز از دست داد ، ولی تا آخر عمر ، بخاطر همان چند روز سلطنت ، همیشه خود را " اتووپلت " اول می‌نامید و هرگاه کسی او را " اعلیحضرت " خطاب می‌کرد ، آن را کاملاً جدی می‌گرفت و فکر می‌کرد که واقعا " شایسته دریافت چنین القابی است !

سرزمینی که وجود نداشت

دوران زمامداری " اتووپلت " بیش از یکی دو روز دوام نیافت ، اما در فهرست اسامی اینگونه افراد ، به نام دیگری برخورد می‌کنیم که مدت ۹ سال برای شناساندن کشورش به جهانیان ، آنهم کشوری که وجود خارجی نداشت تلاش کرد . اگر جغرافیادان نابغه‌ای باشید ، باز هم نخواهید توانست کشوری بنام " کوانی"^۴ را در روی نقشه جغرافیا پیدا کنید . زیرا اصلاً " چنین سرزمینی در روی عرصه گیتی وجود خارجی ندارد ! درحقیقت ، این مکان ، شاید هنوز بصورت مجموعه کوچکی از کلبه‌های گلین و چند جریب باتلاق و مرداب در مرز " برزیل " و " گینه فرانسه " باقی مانده باشد . در اواخر قرن نوزدهم این مکان ، بخشی از سرزمینی بشمار میرفت که درگیر جنگی بیهوده بر سر نقاط مرزی میان فرانسه و برزیل شده بود . این اختلاف مرزی ، حتی به زد و خورد های نظامی منجر شده بود ، درحالیکه هیچکس بدرستی نمیدانست این چند جریب زمین باتلاقی چه نفعی برای یکی از طرفین مخاصمه داشت !

علیرغم این حوادث ، طرفین منازعه بزودی دریافتند که این نبرد ،

احمقانه است و با یکدیگر توافق کردند، و فرانسه حاضر شد آن منطقه به برزیل واگذار گردد.

ظاهراً "ماجرا پایان یافته بنظر میرسید، ولی سالها بعد، یک اروپائی خیال پرست بنام "آدلف برزه"^۵ که برای این مکان خوابهائی دیده بود، ادعا کرد که رئیس جمهورقانونی کشوری بنام "کوآنی" است و این سرزمین، مکانی جز همان سرزمین باتلاقی نبود که زمانی مورد اختلاف فرانسه و برزیل بشمار میرفت.

ماجرا از اینقرار بود که درگیرودار مخاصمه فرانسه و برزیل یعنی در سال ۱۸۹۵ مرد جوانی بنام "ژول گروس"^۶ به پاریس آمد و اعلام کرد که رئیس جمهورسرزمین مستقل "کوآنی" است. درحقیقت، نه این مرد اینکاره بود و نه اینکه اصلاً یک چنین جمهوری وجود خارجی داشت، ولی شاید فرانسویها که با برزیل در جنگ بودند پشت پرده این مرد را تقویت می کردند.

"ژول گروس" از اهالی "کاین"^۷ واقع در گینه فرانسه بود و تنها سند افتخار او، پست دبیرافتخاری انجمن جغرافیای محلی بود. ولی از همه این حرفها گذشته، او ذاتاً آدمی رویائی و خیالباف بشمار میرفت. یک مجله رسمی برای سرزمین خیالی خود منتشر ساخت که در آن، کلیه فرامین و برنامهها و فهرست اسامی وزرای کابینه و سفیران خویش را چاپ می کرد. و بزودی شایع شد که این شخص، از خاک فرانسه، کشور "کوآنی" را اداره خواهد کرد.

"ژول گروس" یونیفرمی به تن می کرد و هنگامی که مقامات کشوری خویش را برمی گزید، به آنها دستور میداد که برای خود - البته به حساب شخصی خودشان لباس رسمی بدوزند. در این گیرودار چندتن از اطرافیان خویش را نیز از کار برکنار کرد، و علت این تصمیم آن بود که در شکوه

وجلالت، از او پیشی گرفته و گوی سبقت را از او ربوده بودند و این موضوع، او را خوش نمی‌آمد. البته این اخراج و برکناری از کار، به‌زیان این افراد تمام نشد، زیرا نه تنها حق و حقوقی دریافت نمی‌کردند، بلکه مجبور بودند در موارد گوناگون، از جیب هم خرج کنند!

هنگامیکه منازعه خاتمه‌یافت و "کوآنی" به برزیل واگذار شد برنامه "ژول‌گروس" نیز به پایان رسید و احساس کرد که تصور او از تشکیل یک دولت در حال تبعید، باشکست مواجه شده، و لاجرم به همان صورت اسرارآمیزی که آمده بود، ناپدید گردید و به این ترتیب، به یک نمایش آمیخته با فریب و تزویر و حقه‌بازی خاتمه داده شد.

ولی سالم‌ه‌بعد، سروکله مرد دیگری پیدا شد که ادعا می‌کرد رئیس جمهور قانونی کشوری بنام "کوآنی" است. این مرد "ادلف برزه" نام داشت و با ادعای او، دوباره ماجرای "کوآنی" ابعاد تازه‌ای بخود گرفت. هیچکس نمیدانست این شخص از کجا آمده بود. ولی به‌تقدیر، با هر کلک و شیادی و دغلبازی که بود مدت چهار سال حکومت کرد. دست‌کم چهار وزیر خارجه جهان را به واکنش واداشت و با اغفال سندیکای بازرگانان فرانسه، چیزی نمانده بود که مبلغ ۱۰۰/۰۰۰ پوند بحیب بزند. او در کار خود، از چنان مهارتی برخوردار بود که دست همه شیادان عالم را از پشت بسته بود و با زبان چرپ و نرمش، قادر بود مار را از لانه بیرون بکشد! برای مثال، هر وقت به انگلستان میرفت، نام "دوک بیوفورت"^۸ را برای خویش بر می‌گزید و چنان وانمود می‌کرد که در خانه مجلل و باشکوهی واقع در "بدمینتون"^۹ زندگی راحت و آرامی را می‌گذراند. گاهی شایعاتی در اطراف او برآید و وعده‌ای می‌گفتند که این آقای دوک، رئیس جمهوری یک کشور آمریکای جنوبی است. اما کمتر کسی به این شایعات توجه نشان میداد.



"ژول گروس" خود
را رئیس جمهوری قانونی
کشوری می خواند که بر روی
نقشه جغرافیا وجود نداشت .

" ادلف برزه " باهمه زرنگی اش، آدم دقیقی نبود و هنگامی که درباره حوادث کشورش سخن می‌گفت، در ذکر تاریخ حوادث، کاملاً اشتباه می‌کرد. او می‌گفت " ژول گروس " نخستین رئیس جمهور " کوآنی " را پس از برراه‌انداختن یک انقلاب، در سال ۱۸۹۲ از حکومت ساقط کرده است، در حالیکه ظاهراً از این مطلب آگاه نبود که سلف او (اگر این واژه‌ای مناسب باشد) آن جمهوری " من درآری " را فقط تا سال ۱۹۰۰ از پاریس اداره میکرد. اولی بهر حال، به پشت کار و سماجت این آقای برزه " باید یک نمره عالی داد، زیرا برای شناسائی کشورش یک لحظه از پانمی نشست و چنان وانمود می‌کرد که حق او ضایع شده و همه رهبران جهان باید کشور او را به رسمیت بشناسند. او کتاب زیبایی درباره سرزمین خیالی اش یعنی " کوآنی " منتشر ساخت. در صفحه اول این کتاب، نشان ویژه کشور " کوآنی " و شعار ملی آن کشور به این شرح چاپ شده بود: " من بر حسب عقل و منطق، و یا جبر و زور مجاهدت و ستیز می‌کنم " .

در این کتاب، نقشه‌هایی چاپ شده بود که هزاران مایل مربع از خاک برزیل را به رنگ قرمز نشان میداد و این نمایشگر موقعیت جغرافیائی سرزمینی بود که تاکنون هیچکس نامش را نشنیده است. حتی در این نقشه، شهرها و قصبات مختلف به نامهای گوناگون چاپ شده بود و علائمی دیده می‌شد که ظاهراً " معادن احتمالی طلا را در سرزمین " کوآنی " نشان میداد. متن این کتاب را تاریخچه آن کشور خیالی تشکیل میداد و بطوریکه در این کتاب آمده بود، از آغاز تأسیس، هفت رئیس جمهور برای سرزمین حکومت کرده بودند و کشور، از طریق مجلس نمایندگان، بایکصد عضو اداره می‌شد. مهم نیست این افراد چه کسانی بودند، هدف همگی آنها یکسان بود: کوشش برای به رسمت شناساندن آن کشور!

این رئیس جمهور قلبی نوشته بود:

— " کوآنی " ای سرزمین بیچاره، چه بگویم که زبانم قادر به تکلم

نیست. زیرا نواحی باران خیز تو، پرچم‌هایت، فرامین و نشان‌های رسمی‌ات، از سوی سایر کشورهای جهان به رسمت شناخته نشده‌است!"

البته ریزش باران‌های سیل‌آسا در این منطقه از آمریکای جنوبی چنان شدید است که قسمت اعظم آن را با تلاق تشکیل می‌دهد. در زمانی که "ژول گروس" در فرانسه مقیم بود، یک سری نشان‌ها و مدال‌های گوناگون درباره سرزمین خیالی خود تهیه کرد که نظایر آن در مغازه‌های سمساری اروپا زیاد دیده می‌شود. و اشاره "ادلف برزه" درباره فرامین و نشان‌های رسمی، در حقیقت همین نوع مدال‌ها بود!

تصویر "ژول گروس" روی این مدال‌ها نقش شده است و او بعنوان تقدیر و تشویق، این نشان‌ها را همراه با فرامین، به دوستان و مقامات و افسرانی که استخدام کرده بود میداد!

"آدلف برزه" ضمن انتشار این کتاب، خود را شخصیتی معرفی کرده بود که می‌کوشد روءیا را به حقیقت بپیوندد و نظر مساعد کشورهای جهان را نسبت به شناسائی رسمی کشور "کوانی" جلب کند. بطوریکه ادعا می‌کرد، پدرش، سفرا و کنسول‌هایی به شهرهای مادرید، برلین و لندن اعزام داشته بود و خودش مانند "گروس" از پاریس حکومت می‌کرد.

او موفق شد با این سخنان، گروهی از تجار فرانسوی را در مورد پرداخت مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰ پوند بمنظور توسعه این کشور اغوا کند. یکی دو نفر از این بازرگانان پیشنهاد می‌کردند که بد نیست با یک کشتی به دیدار این مکان بروند، ولی "برزه" همواره می‌گفت:

— خیلی متأسفم دوست من. منم آرزوئی جز این ندارم. نمیدانم احساسات مرا درک می‌کنید یا نه، آیا هیچ رهبری مایل است که ملت‌ش را از پاریس رهبری کند؟ ولی متأسفانه باید بگویم که در حال حاضر یک بحران سیاسی در آنجا حاکم است. البته زیاد مهم نیست، ولی میدانید مردم این روزها چقدر متعصب و پرشور و آتشین مزاج هستند؟ طبق اطلاعاتی

که دریافت داشته‌ام ارتش، کنترل همه‌چیز را بدست گرفته و بزودی به آنجا خواهیم رفت، ولی تا آن زمان، من و شما هر دو باید صبر و شکیبایی خود را حفظ کنیم. و از عجایب بود که تجار فرانسوی هم در این باره صبر و شکیبایی از خود نشان دادند.

در این اوضاع و احوال، " ادلف برزه " به تلاش خود برای شناسایی کشورش ادامه میداد و شکایت خود را با سماجت تمام پی‌گیری می‌کرد. او نامه‌هایی برای " ادوارد هفتم " پادشاه انگلستان، همچنین تزار روسیه و امپراتور ژاپن فرستاد و از آنها درخواست کمک کرد. امیدوار بود که لااقل دوتا از این کشورها به نامه او ترتیب‌اثر بدهند. بویژه اینکه نوشته بود می‌توانند در کارخانه‌های کشتی‌سازی " کوآنی " کشتی جنگی بسازند! زیرا در سال ۱۹۰۴ کشورهای روس و ژاپن با یکدیگر در جنگ بودند و به احتمال قوی، از این پیشنهاد استقبال می‌کردند. هر دو کشور خواهان دریافت کشتی‌های جنگی از " کوآنی " بودند.

ولی دولت " برزیل " به اطلاع آنها رساند که نه‌کشوری بنام " کوآنی " وجود دارد و نه آنکه اصلاً کارخانه کشتی‌سازی در کار است تا بتواند کشتی‌های جنگی بسازد، و بهتر است سلاح‌های جنگی مورد نیاز خویش را از محل دیگری تأمین نمایند.

" ادلف برزه " در سفر خود به " منچستر " با بازرگانان محلی، درباره امکانات کشورش برای توسعه و سرمایه‌گذاری مذاکره کرد و پیشه‌وران پول‌دوست انگلیسی چنان از این فکر ذوق‌زده شدند و به هیجان آمدند که چیزی نمانده بود فریب بخورند. ولی " سرادواردگری"^{۱۰} وزیر خارجه وقت انگلیس بموقع به کمکشان آمد و به آنها هشدار داد که از فرستادن پول و جنس به‌کشوری که اصلاً وجود خارجی نداشت خودداری نمایند.

و در لندن، پیشنهاد استخراج طلا از معادن طلای "کوآنی" پیشنهادی و سوسه‌انگیز بود و سروصدای زیادی براه انداخت. البته مردم "کوآنی" از مبارزه شدیدی که رهبرشان برپا ساخته بود، کمترین اطلاعی نداشتند، آنها مقابل کلبه‌های گلین خود می‌نشستند و به باران سیل‌آسا که بی‌امان می‌بارید چشم می‌دوختند. و درباره "خطر اشغال خارجی" که "برزه" با آن حرارت از آن سخن می‌گفت، هیچ‌چیز نمی‌دانستند.

افسون‌سخنان "ادلف‌برزه" روز بروز تأثیر خود را از دست میداد. هشدار مایوس‌کننده "ادواردگری" وزیر خارجه انگلیس، و تکذیب دولت برزیل درباره کارخانه کشتی‌سازی، اوضاع را به زیان این مدعی ریاست جمهوری تغییر داد.

در نخستین ساعات یکی از روزهای سال ۱۹۰۴، گروهی از افراد پلیس اسپانیا، به‌خانه‌ای در "مادرید" رفتند و دق‌الباب کردند. کنار این در، تابلویی به‌چشم می‌خورد که روی آن نوشته شده بود: "سرکنسول کوآنی".

پس از چند لحظه در باز شد و مردی با پیژاما بیرون آمد و پرسید:

— چه خبر شده؟

کارآگاه پلیس پرسید:

— شما سرکنسول "کوآنی" هستید یا خودتان این‌پست را به‌خودتان

داده‌اید؟

مرد گفت:

— من سرکنسول رسمی کشور "کوآنی" هستم.

— ولی آقا، ما دستور داریم شما را بازداشت کنیم.

مرد گفت:

— ولی مگر من چه کرده‌ام؟ شما حق ندارید نماینده یک قدرت

خارجی را بازداشت کنید. آیا تابحال عبارت مصونیت سیاسی به‌گوشتان

نخورده است؟

کارآگاه گفت:

— آقا ما کاری به این کارها نداریم. این موضوع، مربوط به اداره

امور خارجی است.

— پس شما از کجا آمده اید؟

کارآگاه گفت:

— ما از جوخه شیادی آمده‌ایم. به‌داخل منزل بروید و پیش از آنکه

شما را با خود ببریم لباس بپوشید.

چند روز بعد، همین عمل در "برلین" تکرار شد. بقیه کشورها،

در این مورد اندکی اغماض از خود نشان دادند. "آدلف برزه" نقشه‌ها

در سر داشت، ولی هیچگاه موفق به چاپیدن کسی نشد. حتی بازرگانان

فرانسوی نیز مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰ پوند را از دست ندادند و "برزه" نیز

برای گرفتن این پول زیاد پافشاری بخرج نمیداد. و این نوع رفتار، این

گمان را درباره وی قوت بخشید که شاید او، تنها یک موجود خیال‌پرست

بود و هرگز قصد کلاهداری نداشت! و وارث یک سرزمین خیالی بود

که روءای آن، همواره ذهن او را اشغال کرده بود، روز بروز بزرگتر و

بزرگتر شده بود تا آنکه سراسر وجودش را فرا گرفته بود.

سرانجام سرزمین پوشالی که "کوآنی" نام نهاده بود فروریخت

و دیگر از این رئیس جمهور قلابی خبری بدست نیامد. انگار قطره‌ای شده

و بزمین فرو رفته بود!

۵

جناب سروان قلابی

در یکی از روزهای سال ۱۹۰۶ مردی بنام "ویلهلم ویت"^۱ که یک پینه‌دوز دوره‌گرد بود، از زندانی در آلمان آزاد شد. او ۵۷ سال داشت و طبق حساب خودش، تقریباً "نیمی از عمر خویش را در زندان گذرانده بود. آخرین محکومیت او ۱۵ سال زندان بجرم سرقت از خزانه‌داری دادگاهی در پروس شرقی بود.

"ویلهلم ویت" برای تأمین معاش خود بادشواریه‌های زیادی دست به‌گریبان بود، از جمله اینکه اولیاء امور، شناسنامه و گذرنامه او را گرفته بودند. و بدون آنها، انگار که اصلاً "موجودیت نداشت و هویت خویش را گم کرده بود. او بیکار بود و به سراغ هرکاری که میرفت از او شناسنامه مطالبه می‌کردند و اگر هم میخواست از مملکت خارج شود و به‌دیاردیگری رخت سفر بربندد، برایش امکان‌پذیر نبود. زیرا گذرنامه‌ای در اختیار نداشت. به‌رحال در وضع ناگواری گرفتار شده بود.

مدتی به‌فکر فرورفت و سپس به‌تکاپو افتاد تا برای خود شناسنامه

1- Wilhelm Voight

جدیدی درخواست کند، اما اینهم کار آسانی نبود. گرفتن شناسنامه جدید، مستلزم تشریفات زیادی بود و می‌بایستی از هفت خوان رستم عبور میکرد. او را به یکدیگر پاس میدادند و پیشینه نادرست او نیز شکلی بر مشکلات دیگر افزوده بود.

در آن زمان "قیصر" برآلمان حکمروائی داشت و شعار دولتمردان آن زمان چنین بود: "خدا، قیصر، ارتش" یعنی پس از خداوند یگانه، او همه کاره بود و پس از او نیز ارتش قدرت را در دست داشت. و مقامات دولتی نیز از این سلسله مراتب سود برده خود را پس از ارتش قرار داده بودند و هرچه ظلم و ستم و جور و تعدی به ملت روا میداشتند، کسی جرأت اعتراض یا مخالفت نداشت، "ویلهم" نیز برای گرفتن ورقه هویت یا گذرنامه خود، به میان شبکه عنکبوتی دولتمردان می‌افتاد. سرانجام از این وضع به تنگ آمد و تصمیم گرفت خودش کاری صورت دهد. با خود گفت:

— اگر نتوانم گذرنامه یا شناسنامه‌ام را بگیرم، لااقل کمی سربس‌شان می‌گذارم و دلم را خنک می‌کنم!

او آدمی باهوش و زرنگ، یا تبه‌کاری ورزیده و ماهر نبود، زیرا بیشتر برنامه‌هایش با شکست روبروشده بود و بیش و کم درهمه این موارد، سروکارش با زندان افتاده بود.

ولی اینبار، نبوغ منفی خود را به کار گرفت و دست به کاری زد که تا آن زمان برایش بی‌سابقه بود. یک فکر جسورانه، پیوسته ذهن او را بخود مشغول کرده بود. بارها و بارها نقشه خود را در مغزش مرور کرد. از هر زاویه‌ای که به این نقشه می‌نگریست میدید که کاملاً "بی‌عیب و نقص" است و می‌تواند بزودی آن را به مرحله اجرا گذارد.

نخستین چیزی که لازم داشت، یک یونیفرم افسران آلمانی بود. ابتدا تصمیم گرفت به خود درجه ژنرالی بدهد، ولی پس از بررسی جوانب امر، بهتر دید که اندکی تخفیف قایل شود و این درجه را به سروانی

تنزل دهد. از اینرو تصمیم گرفت خود را به شکل و هیبت یک سروان آلمانی درآورد. زیرا با این درجه، هم می‌توانست از اختیارات لازم برخوردار باشد و هم اینکه آنقدر بالا نبود که در حمل آن با درد سر روبرو شود.

در شهر به جستجو پرداخت. همه مغازه‌ها را برای یافتن وسایل کار، زیر پا گذاشت تا سرانجام توانست در یکی از مغازه‌های دست دوم فروشی "برلین" یک کلاه و یونیفرم سروانی پیدا کند. هرچند نو نبود و رنگ و رو رفته بنظر میرسید، ولی درست قالب تنش بود. انگار اصلاً این یونیفرم را مخصوص او دوخته بودند. این همان چیزی بود که لازم داشت زیرا اگر خیلی نو بود، امکان داشت توی چشم بخورد، و او بهیچوجه نمیخواست حلب توجه بکند. خودش هم از قدیم، یک جفت چکمه سربازی داشت.

یونیفرم را به تن کرد و کلاه را بر سر گذاشت و مقابل آینه ایستاد. ابتدا یک سلام نظامی داد، سپس به تمرین قدم رو پرداخت. یکی دوبار به چپ چپ، و به راست راست کرد و چندبار هم مانند سربازان آلمانی با صدای محکم و رسا، دستوراتی صادر نمود. او جثه رشیدی نداشت، مردی کوتاه قد و باریک اندام بود، ولی یونیفرم و چکمه‌هایی که به پا کرده بود، او را بلندتر نشان میداد. پاشنه‌هایش را بهم کوبید و کلاهش را روی سرش جابجا کرد و از خانه بیرون آمد و به سوی نزدیکترین سربازخانه براه افتاد.

تنها چیزی که اکنون لازم داشت، تعدادی سرباز بود. نمیخواست یک لشکر به دنبال خود راه بیندازد، اگر تعداد انگشت‌شماری سربازگیر می‌آورد برای اجرای نقشه‌اش کافی بود.

دیری نپائید که سرجوخه‌ای همراه با نفرات خود که مرکب از پنج سرباز پیاده بودند، ظاهر شدند، ظاهر شدند. "ویلمهلم ویت" با مشاهده آنها روی جاده رفت و فریاد زد:

— آهای سرجوخه ، این افراد را کجا میبری ؟
 سرجوخه درحالیکه احترامات نظامی را بجای می آورد پاسخ داد :
 — قربان ، آنها را به سربازخانه برمی گردانم .
 "ویلهم ویت" با همان لحن قاطع و صدای رسای خود گفت :
 — به آنها عقب گرد بده . دنبال من بیایید . حامل ما موریت فوری
 هستیم که به فرمان مستقیم شخص "قیصر" باید انجام شود .
 سرجوخه ، بی آنکه از این دستور سرپیچی کند ، درحالیکه به افرادش
 عقب گرد میداد با صدای بلندی گفت :
 — اطاعت قربان !

"ویلهم ویت" جلو افتاد و افراد پشت سرش ، با گامهای منظم
 به سوی ایستگاه راه آهن "برلین" رفتند . در بین راه به پنج سرباز دیگر
 برخورد کردند . "ویت" به افراد جوخه ایست داد و به چهارتن از آنان
 دستور داد تا به صف آنها ملحق شوند و نفر پنجمی را به سربازخانه
 فرستاد .

هنگامی که به سکوی ایستگاه راه آهن رسیدند ، قطار تازه حرکت کرده
 بود و میخواست از ایستگاه خارج شود . "ویلهم ویت" با لحن قاطعی
 فریاد زد :

— قطار را متوقف کنید . برگردانید ، بنام قیصر این فرمان را صادر
 می کنم .

هرچند چنین اقدامی ممکن است در نظر یک فرد غیرنظامی عجیب
 جلوه کند ، ولی برای یک افسر ارتش در برلین ، آنهم در روزگاری که
 نظامیان از قدرت و اختیارات زیادی برخوردار بودند ، اقدامی کاملاً
 قابل درک بود .

قطار ، به منزله سگ فرمانبرداری که با یک اشاره ، نزد صاحبش
 برمی گردد ، عقب عقب به ایستگاه بازگشت و جلوی پای سربازان توقف کرد .
 "ویت" به سرجوخه و ۹ سرباز پیاده دستور داد که سوار واگن

درجه دو شوند و خودش به یک کوبه درجه یک رفت . با ابهت روی صندلی نشست و سپس به رئیس قطار گفت :

– بسیار خوب ، حالا می توانید حرکت کنید .

قطار به حرکت درآمد . همه چیز طبق برنامه پیش میرفت . مقصد این گروه " کوپنیک"^۲ شهر کوچکی در حومه آلمان بود . قطار ، در این شهر ایستگاه داشت و طبق برنامه معمول در آنجا توقف می کرد ، ولی " ویت " تصمیم گرفت در ایستگاهی که شش کیلومتر با آن شهر فاصله داشت از قطار پیاده شود و بقیه راه را پیاده طی کنند ، زیرا اگر مقداری قدم آهسته میرفتند بسیار موثر و احساسات برانگیز بود . هنگامی که از قطار پیاده شدند ، افراد بارفتن رژه در گوشه ای صف کشیدند و او ، به بررسی حرکات آنها پرداخت و زیر لبی گفت : " عالی است ! "

خود نیز از مشاهده آنان دستخوش هیجان و غرور شده بود . به سر جوخه گفت :

– به راست راست ، حرکت !

در حدود دو ساعت راه پیمودند تا سرانجام به خیابان اصلی شهر رسیدند . در محوطه شهرداری ، او سربازان را متوقف ساخت و به آنها آزادباش داد . سپس خطاب به آنان گفت :

– خوب گوشه ایتان را باز کنید ببینید چه دستوراتی صادر می کنم . از شما دونفر میخواهم چند اتومبیل آماده کنید تا بوسیله آن زندانیان خود را به " برلین " ببریم . شما چند نفر هم به خزانه داری شهر بروید . سیم های تلفن را قطع کنید و در همانجا منتظر من بمانید . بقیه شما نیز همراه من به اتاق شهردار خواهیم رفت . وقتی کارمان تمام شد ، هر یک از شما ، به ترتیبی که مایل بود ، می تواند به سربازخانه باز گردد .

فهمیدید؟

سرجوخه با خود شیرینی گفت:

— بله قربان! همه فهمیدند.

سپس برای خوش خدمتی، و برای آنکه به جناب سروان نشان دهد که دستورات او بی درنگ انجام می شود، به سوی افراد رو کرد و گفت:

— شما دو نفر، اتومبیل هائی که در آنجاست تحویل بگیرید!

شما چهار نفر بطرف خزانه داری بروید، سریع تر!

"ویت" شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و بدست گرفت، سپس به چابکی از پله ها بالا رفت و بقیه افراد نیز در حالیکه بدنبالش از پله ها بالا می رفتند، به سوی اتاق شهردار براه افتادند. مردی جلو آمد تا مانع عبور آنها شود و از آنها سؤال کرد که با چه کسی کار دارند، ولی "ویلهم ویت" او را کنار زد و گفت:

— فضولی موقوف!

سپس با لگد محکمی در اتاق شهر را باز کرد و وارد شد.

شهردار که پشت میز خود نشسته بود، با وحشت سر خود را بلند

کرد و فریاد زد:

— چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

"ویت" جلورفت و گفت:

— به فرمان "قیصر" شما زندانی من هستید و فوراً باید شما را

به "برلین" ببرم.

شهردار با لکنت زبان گفت:

— ولی مگر من چه کرده ام؟ تمنا دارم...

"ویت" به او مجال نداد تا بقیه صحبت خود را تمام کند و

فریاد زد:

— خواهش بی خواهش! مثل اینکه متوجه نشدید چه گفتم؟ گفتم که

شما بازداشت هستید.



"ویلهمویت" پینه‌دوزی که با لباس سروانی به جستجوی شناسنامه خویش پرداخت. این عکس در روز واقعه، برحسب تصادف بوسیله یک عکاس دوره‌گرد از این کلکباز ۵۷ ساله گرفته شد. و هم‌اکنون بعنوان یک عکس مستند در تاریخ کلاهبرداری نگهداری می‌شود.



این یک نمونه از کاریکاتورهایی است که نقاشان آن زمان از "ویلهمویت" در یونیفورم افسری ترسیم کردند.

سپس رو به سربازان کرد و گفت :

— این مرد را از اینجا ببرید . سر راه به خانه‌اش بروید و همسرش را هم سوار کنید . سپس آنها را به ستاد فرماندهی تحویل دهید . فرمان او به یک چشم برهم زدن اجرا شد و همین‌که در اتاق تنها ماند ، به فکر انجام بقیه مأموریت افتاد . تا اینجای نقشه خود ، شهردار را دست انداخته ، ارتش را به بازی گرفته بود ، ولی هنوز قسمت آخر برنامه‌اش اجرا نشده بود . مجبور بود دنبال گذرنامه و شناسنامه‌اش بگردد . حدس میزد هر دو آنها باید در همین اتاق باشند .

به سرعت شروع به جستجو کرد . داخل همه قفسه‌ها سرک کشید . همه کتوها را گشت ، ولی موفق به یافتن آنها نشد . با خود اندیشید شاید شناسنامه و گذرنامه‌اش را در خزانه‌داری نگهداری می‌کنند . به دنبال این فکر ، به سوی خزانه‌داری شهر که تنها چند متر بالاتر از شهردار فاصله داشت برافزاد . چهار سرباز ، طبق دستور او بیرون اتاق منتظر ایستاده بودند و با مشاهده او گزارش دادند که کلیه سیم‌های تلفن را قطع کرده‌اند .

"ویت" سری به نشانه رضایت تکان داد و گفت :

— بسیار خوب ، حالا به سراغ خزانه‌دار میرویم .

بدنبال این دستور ، همگی به سوی دفتر خزانه‌داری هجوم بردند . خزانه‌دار ، با ورود ناگهانی آنها از جا برخاست ، ولی پیش از آن که موفق شود کلمه‌ای بر زبان آورد یا تعجب و حیرت خویش را ابراز دارد ، "ویت" سرش فریاد کشید :

— شما باز داشت هستید . به من دستور داده شده است که کل موجودی

شما را در قبال رسید تحویل بگیرم .

خزانه‌دار که مات و مبهوت مانده بود ، زیر لبی سخنان نامفهومی ادا کرد . سپس بر اعصاب خود مسلط شد و به آرامی گفت که میخواهد اجازه نامه‌ها را ببیند . اما "ویت" که چنین اجازه نامه‌ای در اختیار نداشت فریاد کشید :

– احتیاجی به اجازه نامه کتبی نیست . من نماینده ارتش آلمان و مجری فرمان "قیصر" هستم .

سپس صدایش را بلندتر کرد و گفت :

– ای احمق! نمی توانی این را بفهمی؟

خزانه دار، از این همه توپ و تشر، دست و پای خود را جمع کرد و در برابر دستور این سروان ارتش آلمان و مجری فرمان "قیصر" چاره‌ای جز اطاعت ندید . به آرامی در صندوقچه را باز کرد و از داخل آن جعبه‌ای حاوی پول نقد بیرون آورد . محتویات آن را روی میز ریخت و شروع به شمارش کرد . موجودی صندوق ۴۰۰ مارک بود .

"ویت" پولها را برداشت و گفت :

– حالا رسیدش را بنویس تا امضاء کنم .

خزانه دار، طبق گفته او عمل کرد و "ویت" یک امضای ساختگی پائین کاغذ انداخت و در حالیکه سری تکان میداد زمزمه کرد :

– بسیار خوب .

سپس خطاب به سربازان گفت :

– این مرد را با اتومبیل دیگری به ستاد فرماندهی ببرید . مراقب

باشید فرار نکند! فهمیدید؟

یکی از سربازان گفت :

– اطاعت جناب سروان!

آنگاه خزانه دار را که سخت وحشت کرده بود، از ساختمان بیرون بردند و به داخل اتومبیل انداختند . بمحض رفتن آنها، همینکه "ویت" خود را تنها دید، دست به کار شد و همه گوشه و کنار آن اتاق را به دنبال گذرنامه و شناسنامه اش گشت، ولی کمترین اثری از آنها نیافت . این قسمت از برنامه اش، از همان آغاز با شکست روبرو شده بود . او از یک چیز بی اطلاع بود و آن اینکه هرچند گذرنامه و شناسنامه اش را در این شهر از او گرفته بودند، ولی سابقه نداشت که اسناد موجود را در "کوپنیک"

نگهداری کنند و همه را به مرکز ارسال می‌داشتند. درحالی‌که "ویت" از این حقیقت بی‌اطلاع بود. ولی به‌رحال، او بخش بزرگی از نقشه خود را با موفقیت به‌انجام رسانده بود و از این بابت قلباً "خوشحال بود. تنها می‌ماند مرحله آخر کار که می‌بایستی فکری بحال خود کند. این سروان قلابی و اسرارآمیز که خودسرانه دوتن از مقامات برجسته آن‌شهر کوچک را بازداشت کرده بود، اینک مجبور بود فرار را برقرار ترجیح دهد و بی‌آنکه ردپائی از خود باقی بگذارد ناپدید شود.

"ویلهم ویت" از قبل، تسهیلاتی برای فرار خود فراهم ساخته بود. بسته‌ای را به بخش امانات ایستگاه راه‌آهن "کوپنیک" سپرده بود. این بسته حاوی لباس‌های غیرنظامی، کفش، یک پیراهن و یک کراوات بود و اینک، زمان آن فرا رسیده بود که این بسته را تحویل گیرد.

از خوش‌شانسی او، در آن ساعت از روز تنها تعداد انگشت‌شماری از مردم در ایستگاه راه‌آهن بودند. او بسته را گرفت و دزتوالت عمومی ایستگاه، یونیفرم سروانی را از تن خارج ساخت و لباسهای معمولی خود را پوشید، و به این ترتیب دوباره به "ویلهم ویت" زندانی پیشین‌واستاد دغلبازی زمان خود تبدیل گشت. پس از پوشیدن لباس، یونیفرم نظامی را با سلیقه و دقت تمام بسته‌بندی کرد و زیر بغل زد. ولی هنوز یک مشکل وجود داشت و آن اینکه نمیدانست شمشیر را کجا پنهان سازد و سرانجام نیز آن را در توالت جا گذاشت.

با قطار بعدی به "برلین" بازگشت و به اتاق اجاره‌ای خود رفت. روزنامه‌ها پس از اطلاع از این واقعه، با آب و تاب تمام به شرح ماجرا پرداختند و آن را یک عمل قهرمانی نامیدند. چنان این موضوع را بزرگ کردند که بزودی مسبب این ماجرای مضحک، یک قهرمان ملی شد. حتی شخص "قیصر" که از این نمایش سخت به‌خشم آمده بود، افکار عمومی را از نظر دورداشت و عامل واقعه را یک "لات و اوباش بامزه" نامید. و پلیس با همه کوششی که بخرج داد نتوانست کوچکترین سر نخ‌ی از عامل ماجرا

بدست آورد .

ولی در این میان ، خود " ویلمهلم ویت " بیش از همه دستخوش هیجان شده بود . از اینکه اقدام او یک عمل قهرمانانه نام گرفته بود ، بخود میبالید . در حقیقت این نخستین بار بود که دست به کار خلاقی زده بود و سروکارش به زندان نیفتاده بود ! درست مانند نقاشی بود که یک تابلو عالی و باشکوه کشیده بود ، اما فراموش کرده بود آن را امضاء کند ! یا آنکه شباهت به هنرپیشه‌ای داشت که یک عمر ، نقش جالب توجهی را ایفاء کرده بود ، ولی روزی دریافت که در تمام این مدت ، نامش از برنامه حذف شده بود !

هرچند اینبار پلیس او را بچنگ نیاورد ، ولی خودش هوس کرد که دستگیر شود زیرا تنها از این راه بود که می‌توانست خود را به مردم ، که نسبت به این ماجرا کنجکاو شده بودند بشناساند و از شهرت زیادی برخوردار شود .

بدنبال این تصمیم ، سر نخعی بدست پلیس داد تا زحمت آنان را کمترسازد . عکسی برای آنها فرستاد که او را در لباس یک افسر ارتش و عامل حمله به شهر " کوپنیک " نشان میداد .

در ساعت ۸ بامداد یکی از روزها هنگامی که تازه قهوه خود را نوشیده بود ، پلیس به سراغش رفت و او را دستگیر ساخت . مبلغ یکصد مارک از پولی که از خزانه " کوپنیک " برداشته بود هنوز در جیب بغلش بود و مابقی را قبلاً " خرج کرده بود .

محاکمه نمایشی او یکی از محاکمات پرتماشاجی بود . مردم برای شرکت در این محاکمه سرودست می‌شکستند و در حدود ۱۰۰۰۰ درخواست برای حضور در سالن دادگاه رسیده بود که اولیاء امور را سخت گیج و دستپاچه ساخت و نمیدانستند با اینهمه درخواست چکار کنند !

از سوی دیگر ، وقتی دادگاه سرانجام " ویلمهلم ویت " را به چهار سال زندان محکوم ساخت ، فریاد اعتراض شرکت‌کنندگان در دادگاه

برخاست و به طرفداری از این پینه‌دوز بینوا، خشونت و بی عدالتی این دادگاه را محکوم ساختند. با اینهمه "ویلهم ویت" دوباره به زندان رفت، اما دوران اسارت او برخلاف دفعات گذشته، چندان طولانی نبود، زیرا قیصر آلمان که خودش مردی بذله‌گو و از شوخ‌طبعی بسیار برخوردار بود، پا درمیانی کرد و محکومیت او را به بیست ماه زندان تخفیف داد.

"ویلهم ویت" در سال ۱۹۰۸ از زندان آزاد شد. ولی دیگر علاقه‌ای به استفاده از نبوغ منفی خویش و طرح نقشه جدید نداشت، و تا زمان مرگش که در سال ۱۹۲۲ اتفاق افتاد، در نهایت آرامش زندگی کرد. او از گناهان گذشته خود توبه کرد و کوشید نه تنها دیگر در دسری برای کسی بوجود نیآورد، بلکه از خدمت به خلق نیز کوتاهی نرزد.

"قیصر" دستور داد علاوه بر شناسنامه و گذرنامه‌اش، مستمری نیز برای او در نظر گیرند تا بقیه عمر خویش را با شرافت زندگی کند. البته این مستمری از کیسه دولت به او پرداخت نشد بلکه این مبلغ از طریق یک بیوه‌زن ثروتمند برلینی که نسبت به این ماجرا علاقه‌مند شده بود در اختیار او گذاشته شد.

در سال ۱۹۱۲ یکبار دیگر، برای مدتی کوتاه، نام او بر سر زبانها افتاد و این زمانی بود که یک آژانس مطبوعاتی، خبر نادرستی انتشار داد و اعلام کرد که "ویلهم ویت" در بیمارستان درگذشته است. و این پیرمرد شوخ‌طبع، با علاقه تمام خبر مرگ خویش را در روزنامه‌ها خواند و از شنیدن این خبر، اندوهی به دل راه نداد و برعکس، با صدای بلند زیر خنده زد.

شگفت اینکه در روزی که این پینه‌دوز آلمانی، به اجرای نقشه مضحک خود مبادرت ورزید، بر حسب تصادف، یک عکاس دوره‌گرد که در آن حوالی بود، از این جناب سروان قلبابی و سربازان او عکس گرفت و هم‌اکنون این عکس، بعنوان یک عکس مستند در تاریخ کلاهداری نگهداری می‌شود.

توجه افکار عمومی به این واقعه، موجب شد که نقاشان و کاریکاتوریست‌های آن زمان نیز تصاویر مضحکی از "ویلهم ویت" در یونیفرم افسران پروسی تهیه کنند که این تصاویر در مطبوعات به چاپ رسید و هنرمندان نقاش، عموماً "ترس و وحشتی را که مردم از یونیفرم نظامی داشتند، به باد طنز و استهزاء گرفتند.



مردی که کاخ سفید آمریکا، مجسمه آزادی وستون نلسون را فروخت !

مرد شیادی که با استادی تمام ، برج ایفل ، بنای یادبود فرانسوی ها را به یک تاجر مشهور آهن فروخت ، تنها مردی در این جهان نیست که با زرنگی و دغلبازی به این معامله مزورانه دست زد ، بلکه شیادان و کلاهبرداران دیگری نیز با سوءاستفاده از ساده دلی مردم ، کلک های باورنکردنی دیگری در سراسر جهان سوار کرده اند و چندتن از آدم های پولدار را به دام انداخته اند . یکی از این افراد از خدابی خبر ، یک اسکاتلندی حقه باز بنام " آرتور فرگوسان^۱ " بود که میدان " ترافالگار^۲ " انگلیس را که یک بنای تاریخی است به یک آمریکائی پولدار قالب کرد !

آن روز صبح ، یک روز آفتابی بود و " فرگوسان " طبق عادت هر روز خود به سوی میدان " ترافالگار " که محل مناسبی برای اجتماع توریست های خارجی بود براه افتاد . این مرد اسکاتلندی در کار خرید و فروش و معامله های

1- Arthur Ferguson 2- Trafalgar Square

نان و آب دار، از استعداد و قابلیت زیادی برخوردار بود، با اینحال تا روزی که آن معامله استثنائی و باورنکردنی را انجام داد بهنبوغ منفی خود پی نبرده بود! محرک او برای این معامله عجیب، یک آمریکائی ثروتمند بود که در سال ۱۹۲۰ برای سیر و سیاحت به کشور انگلستان آمده بود.

آن روز، برخلاف روزهای قبل که یکریز باران میبارید، هوا خوب و آفتابی بود و همین لطف طبیعت، گروهی از توریست‌ها را به میدان مشهور "ترافالکار" کشانده بود. برخی از آنان دوربین‌های خود را روی دست گرفته از مجسمه شیرهای برنزی که در چهار گوشه میدان قرار داشتند و یا کبوترهای گرسنه‌ای که در طلب دانه، دیوانه‌وار از این سوی میدان به سوی دیگر میرفتند، عکس می‌گرفتند.

این آمریکائی ثروتمند نیز که از ایالت "آیوا" به لندن آمده بود، جزو این توریست‌ها بود، ولی او کمترین توجهی به کبوترها نداشت، بلکه همه هوش و حواس خود را متوجه ستون سنگی "نلسون" کرده بود که در وسط میدان "ترافالکار" سر به آسمان کشیده بود و مجسمه "نلسون" دریا سالار مشهور انگلیسی، فاتح جنگ "ترافالکار" بر بالای آن خودنمایی می‌کرد.

"فرگوسان" که در گوشه‌ای از میدان به نرده تکیه داده بود و بادقت توریست‌های خارجی را زیر نظر داشت، از همان آغاز متوجه این توریست آمریکائی شد. و همینکه مشاهده کرد که مرد آمریکائی با علاقه و اشتیاق خاصی به مجسمه وسط میدان خیره شده و نگاهش را از آن برنمیدارد، احساس کرد که شخص مورد نظر خود را یافته است، و یک لحظه تصمیم گرفت در قالب یک راهنمای موقت، دست به معامله عجیب و خطرناکی بزند. بی آنکه سوءظنی را برانگیزد، به آرامی خود را به مرد آمریکائی

نزدیک ساخت و درحالیکه سیگاری از جیبش بیرون می‌کشید ، گفت :

– ببخشید ، کبریت دارید ؟

مرد آمریکائی که همچنان محو تماشای مجسمه بود ، زیر چشمی نگاهی به او انداخت ، سپس از جیبش فندکی بیرون آورد و بطرف "فرگوسان" دراز کرد "فرگوسان" سیگار خود را روشن کرد ، پک محکمی به آن زد و درحالیکه فندک را به مرد آمریکائی برمی‌گرداند گفت :

– متشکرم ، امروز ، روز آفتابی خوبی است . منظره قشنگی است

اینطور نیست ؟

مرد آمریکائی گفت :

– عالی است . واقعا " عالی است . شما هم توریست هستید ؟

" فرگوسان " گفت :

– من مرتبا " همراه توریست‌ها به این مکان می‌آیم ، اما یک توریست نیستم . من یک راهنما هستم و به کسانی که مایلند اطلاعاتی درباره بناهای تاریخی بدست آورند کمک می‌کنم .

مرد آمریکائی نیشش تا بناگوش باز شد و گفت :

– از آشنائی با شما خوشوقتم . من هم دنبال کسی می‌گشتم تا بتواند توضیحاتی درباره این ستون و مجسمه زیبا بدهد . براستی انسان در برابر اینهمه عظمت به حیرت فرو میرود .

" فرگوسان " گفت :

– بله ، بخصوص وقتی که این مجسمه متعلق به یک قهرمان بزرگ

باشد . مرد آمریکائی پرسید :

– منظورتان از قهرمان چیست ؟ آیا این مجسمه مربوط به یک شخصیت

معروف است ؟

" فرگوسان " که از بی‌اطلاعی این مرد آمریکائی تعجب کرده بود

گفت :

— مگر او را نمی‌شناسید؟ با اینهمه اشتیاقی که برای تماشای این مجسمه در شما مشاهده کردم، تصور می‌کردم که تاریخچه آن را میدانید. مرد آمریکائی پپ خود را روشن کرد و گفت:

— اما من از لحاظ هنری شیفته این مجسمه شده‌ام. نگاه کنید هنرمند با چه دقت و ظرافتی این اثر هنری را خلق کرده است. سپس پکی به پپ خود زد و افزود:

— قهرمانی که اشاره کردید کیست؟ آیا او یک شخصیت تاریخی است؟

"فرگوسان" سیگار خود را به زمین انداخت و در حالیکه پای خود را روی ته سیگار روشن می‌فشرد، مانند استادی که به شاگرد خود درس تاریخ می‌دهد گفت:

— این مجسمه مربوط به دریا سالار "لرد نلسون"^۴ بزرگترین قهرمان انگلستان، فاتح جنگ "ترافالکار" است. ستون سنگی که ملاحظه می‌کنید به ستون سنگی "نلسون" مشهور است و بین سالهای ۱۸۳۹ و ۱۸۴۲ ساخته شده. مدت سه سال بهترین هنرمندان سنگ تراش روی آن کار کردند. ابتدا پیکره "نلسون" بر بالای آن قرار نداشت، ولی هفت سال بعد یعنی در سال ۱۸۴۹، مجسمه این "دریا سالار کوچک" را روی آن نصب کردند.

مرد آمریکائی با تعجب پرسید:

— "دریا سالار کوچک"! ولی همین چند لحظه پیش گفتید که او مرد بزرگی بوده است!

فرگوسان خنده‌ای کرده و گفت:

— حق با شماست. بهتر است او را یک کوچک مرد بزرگ بنامیم. زیرا "هوراشیو نلسون"^۵ مرد کوچک اندام و سبک وزنی بود. از اینرو

4- Lord Nelson

5- Horatio Nelson

انگلیسی‌ها او را "دریا سالار کوچک" می‌نامند. ولی این مجسمه‌ای که بر فراز این ستون سنگی گذاشته‌اند، برخلاف تصور، خیلی بزرگ است و ۱۷ پا یعنی ۵ متر طول دارد.

مرد آمریکائی که بیش از بیش به موضوع علاقه‌مند شده بود سری تکان داد و گفت:

— عجب! آیا این مجسمه نیز از سنگ ساخته شده؟

"فرگوسان" گفت:

— بله این مجسمه از جنس "گرانیت" یکپارچه است. خود ستون نیز که شباهت به ستونهای رومی دارد، از جنس سنگ میباشد. لحظه‌ای سکوت کرد، سپس درحالیکه زیر چشمی طعمه خود را می‌پایید گفت:

— این ستون سنگی و مجسمه، رویهم ۵۰ متر ارتفاع دارد. مخصوصاً این ستون را از ستونهای مشابه در لندن بلندتر ساخته‌اند تا دریانورد محبوب خود را بلند مرتبه‌تر از یک نظامی عادی نشان دهند. اگر خوب دقت کنید می‌بینید که آستین دست راست او به سینه‌اش سنجاق شده، زیرا این دریانورد شجاع، دست راست خود را در جنگ از دست داده بود. و نگاهش را به میدانی دوخته است که یادآور پیروزیهای اوست و این میدان بخاطر دل‌آوریهای او در جنگ مشهور "ترافالگار" که طی آن نیروی دریائی فرانسه شکست سختی را متحمل شد، بهمین اسم نامگذاری شده است. مرد آمریکائی، رفته‌رفته برای این راهنمای ورزیده که انگار کتاب تاریخ را در برابر او گشوده بود، احترام خاصی در دل احساس می‌کرد و بر آن بود که بهر قیمت شده این مرد آگاه و خوش‌بیان را نزد خود نگاه دارد و از معلومات او حداکثر استفاده را بنماید. از اینرو چرخه خورد و درحالیکه به مجسمه چهار شیرگران که در چهار گوشه این بنای تاریخی قرار گرفته بود اشاره می‌کرد پرسید:

— اینها مربوط به چیست؟

"فرگوسان" که به نیت درونی این مرد آمریکائی بی برده بود،
بالحنی ساده گفت:

— این مجسمه‌ها که چهارشیرگران را نشان میدهد، بوسیله هنرمند
مشهور انگلیسی "سر ادوین لندسیر"^۶ ساخته شده. این هنرمند مشهور
در ساختن پیکره حیوانات تخصص دارد.

سپس رشته سخن را دوباره به ستون سنگی "نلسون" کشاند و گفت:
— به پایه این ستون توجه کرده‌اید؟ چهارسو دارد و در هر سوی آن،
یک نقش برجسته بزرگ از جنس برنز نصب شده است که صحنه نبرد را
در دوران قهرمانی "نلسون" مجسم می‌کند.

مرد آمریکائی که به پایه ستون دقیق شده بود بی اختیار گفت:

— خیلی جالب است!

و "فرگوسان" ادامه داد:

— "نلسون" وقتی پسر بچه‌ای بیش نبود، چون از لحاظ جثه، ضعیف
و لاغر بود هیچکس تصور نمی‌کرد که روزی این موجود کوچک، از میان
قهرمانان تاریخ سر در بیاورد، و برای کشورش افتخارات بزرگی کسب کند.
منباب مزاح نام او را "هوراشیو" گذاشته بودند و "هوراشیوس"^۷ نام
قهرمان افسانه‌ای رم بود که دل‌آوریهای زیادی از خود نشان داده بود!
مرد آمریکائی قهقهه‌های سر داد و "فرگوسان" با علاقه سخنان
خود را دنبال کرد و گفت:

— وقتی "هوراشیو" به سن ۱۲ سالگی رسید، به نیروی دریائی انگلیس
پیوست و در همین زمان، یکی از عموهایش که از این موضوع آگاه و
در عین حال بسیار متعجب شده بود، در نامه‌ای که برای خانواده "نلسون"
فرستاد چنین نوشت:

6- Sir Edwin Landseer

7- Horatius

"مگر از این پسره لاغر و مردنی و فلک زده چه گناهی سر زده است که میخواهید برای مجازات، او را به مقابله با ناملايمات دریا بفرستید!"

ولی "هوراشیوی" بیچاره به همه دهن کجی کرد و بزودی نشان داد که برای دریا ساخته شده است. همه وجود خود را وقف وظیفه خطیری کرد که به او محول شده بود. اما در عین حال، با همه کوچکی اش، موجود سرسختی بود و غالباً از زیر دستورات نادرست شانه خالی می کرد. بهمین جهت در سالهای اولیه دوران خدمت خود از پیشرفت و ترقی نصیبی نبرد. و نخستین بار، هنگامی که ۴۰ سال از عمرش می گذشت، تازه به اهمیت و شخصیت بارز او پی برده شد. در سال ۱۷۹۷ که بریتانیا با فرانسه، یعنی فرانسه ناپلئون بناپارت وارد جنگ شد، او در نبرد شرکت کرد و پیروزیهای چشمگیری علیه متفقین فرانسه بدست آورد. این جنگ دریائی بزرگ یکی از چهار نقش برجسته پایه این ستون سنگی را تشکیل می دهد.

پیروزی دیگر او در سال ۱۷۹۸ بر نیروی دریائی فرانسه، باعث شد که قشون ناپلئون در مصر فلج شود و ارتباط آنها با اروپا بکلی قطع شود.

دو نقش حجاری شده پایه این ستون، یکی انهدام یک ناوگان دیگر دشمن را نشان میدهد که متعلق به دانمارک در جنگ "کپنهاک" بود. و آخرین نقش، مربوط به غم انگیزترین حادثه دوران زندگی "نلسون" یعنی مرگ او در روی عرشه کشتی اش در جنگ مشهور "ترافالگار" است.

مرد آمریکائی پرسید:

— پس او در حین نبرد به قتل رسید. اینطور نیست؟

"فرگوسان" گفت:

— بله، ولی این دریا سالار کوچک، اما شیردل، با اینکه مورد هدف

پیکره "نلسون" که در بالای ستونی
در میدان "ترافالگار" لندن قرار دارد.
این پیکره فاقد یک دست است.



مجسمه نیمه‌کار

ساختمان مجسمه آزادی را فرانسوی‌ها به آمریکا هدیه کردند.
مهندس "ایفل" یعنی سازنده برج ایفل، در ساختن این پیکره غول‌آسا
شرکت داشت.

گلوله سلاحهای دورزن کشتی‌های دشمن قرار گرفته بود و زخم‌کاری و سختی برداشته بود، تا زمانی که یقین حاصل نکرد که افرادش در جنگ پیروز شده‌اند، دیده از جهان فرو بست و در حالیکه با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، همچنان فرماندهی را برعهده داشت و تا آخرین نفس سربازان خود را به ادامه نبرد تشویق می‌کرد!

مرد آمریکائی که دستخوش احساسات شده بوده با هیجان گفت:

— بنازم به این شجاعت، عجب مرد غیور و میهن‌پرستی!

"فرگوسان" گفت:

— بله، واقعا "پنجاه متر ستون هم برای او کم است، برای اینگونه

قهرمانان باید بیش از اینها پول خرج کرد. وقتی در آخرین نبرد حمله را شروع کرد شعار جنگی او چنین بود:

"یا صومه" وست مینیستر^۹ یا پیروزی باشکوه!"

مرد آمریکائی پرسید:

— منظور او از این شعار چه بود؟

"فرگوسان" که با حرارت تمام داد سخن میداد شباهت به نقالی

پیدا کرده بود که انگار خود دوش به دوش "نلسون" درهمه جنگها شمشیر میزد! بی آنکه صحبت خود را قطع کند گفت:

— یعنی یا کشته می شویم و در "صومه وست مینیستر" دفن می شویم

و یا زنده میمانیم و به پیروزی بزرگی دست می یابیم.

اما وقتی این دریا سالار شجاع در گذشت، او را در این کلیسای

تاریخی بخاک نسپردند. صومه "وست مینیستر" بموجب یک سنت

دیرین، آخرین آرامگاه سلاطین، سیاستمداران و نویسندگان انگلیسی

است.

سربازان و دریانوردان بزرگ، همچنین هنرمندان را در مقبره

کلیسای " سنت پل" ^{۱۰} دفن می‌کنند . و این همان مکانی است که جسد "لرد نلسون" در آن قرار دارد .

"فرگوسان" لحظه‌ای سکوت کرد تا اثر سخنان خود را در مرد آمریکائی ارزیابی کند سپس افزود :

— بله او چنین زندگی کرد و اینگونه از جهان رخت بربست .
دولت انگلستان ، به پاس خدماتی که این مرد شجاع انجام داده بود ، تصمیم گرفت ستون یادبودی به افتخار او برپا کند .
یکشب هنگامی که کار ساختمانی ستون "نلسون" تکمیل شد ، ولی هنوز مجسمه "نلسون" را بالای آن قرار نداده بودند ، چهارده مرد ، شام خود را در مکان بلندی بر فراز لندن ، صرف کردند ، یعنی در بالای همین ستون که ملاحظه می‌کنید .
و این چهارده مرد قرار بود مجسمه "نلسون" قهرمان محبوب خود را در آنجا نصب کنند .

مرد آمریکائی باعلاقه و هیجان خاصی گفت :

— عجب مردان ماجراجوئی!

— بله ، این افراد ، کاری بی سابقه و خطرناک انجام دادند . اما عمل آنها ، تنها یک سپاس و قدرشناسی کوچک بود که نسبت به این "دریاسالار کوچک" و محبوب خود نشان میدادند .

زیباست که فکر کنیم روح این قهرمان بزرگ نیز در آن لحظه باشکوه در کنار آنان حاضر بود .

"فرگوسان" سیگاری بر لب گذاشت ، مرد آمریکائی بافندکش آن را روشن کرد و او در حالیکه پک محکمی به سیگار میزد گفت :

— باری، ناپلئون بناپارت در مدت سه سال ، سراسر قاره اروپا را تحت سلطه و فرمانروائی فرانسه قرار داد . اتریش تسلیم شد و انگلستان

نیز با عقد پیمانی، در برابر قدرت ناپلئون در خشکی سر تسلیم فرود آورد. اما انگلستان نمی‌توانست این وضع را تا مدت مدیدی تحمل کند، از اینرو در صدد مقابله برآمد. ناپلئون که در سال ۱۸۰۴ عنوان امپراتور کسب کرده بود، یک نیروی دریائی برای حمله به انگلستان بوجود آورد. یک سال بعد، این "نلسون" دریا سالار معروف انگلیس بود که ناوگان فرانسه را در "ترافالگار" شکست داد و این شکست در حقیقت پیش‌درآمدی برای شکست نهائی ناپلئون در جنگ مشهور "واترلو" بود. که سرانجام تسلیم انگلیسی‌ها شد و او را به جزیره "سنت هلن" تبعید کردند.

"فرگوسان" پس از این مقدمه طولانی آهی کشید و گفت:
- ولی افسوس!

مرد آمریکائی شگفت‌زده به او چشم دوخت و پرسید:
- چرا افسوس! مگر چه شده؟

"فرگوسان" انگار که این سخن را نشنیده باشد در دنباله سخنان خود گفت:

- ولی افسوس! افسوس که وقتی این مجسمه باشکوه از اینجا برداشته شود، دیگر این مکان شکوه و عظمت کنونی خود را نخواهد داشت.
مرد آمریکائی با تعجب پرسید:

- مگر خیال دارید آن را بردارید؟ "فرگوسان" گفت:

- متأسفانه باید بگویم بله. علیرغم میل باطنی دولت و ملت انگلیس، مجبوریم چنین کاری را انجام دهیم. میدانید، دولت بریتانیا در آستانه ورشکستگی است و وضع اقتصادی آن تعریفی ندارد. مبالغه‌های هنگفتی مقروض است و باید به ترتیب شده دیون خویش را بپردازد. از اینرو ناگزیر است بسیاری از آثار ارزنده تاریخی خویش را بفروشد، و این مجسمه هم یکی از آنهاست. نه تنها مجسمه، بلکه این ستون سنگی، پیکره شیرها و چشمه‌های این میدان!

مرد آمریکائی گفت :

— مطالبی درباره نابسامانی وضع اقتصادی بریتانیا شنیده بودم ، ولی هیچ فکر نمی‌کردم که تا این اندازه جدی باشد .

"فرگوسان" آهی کشید و گفت :

— بله، متأسفانه حقیقت دارد . ما بیش از هرزمانی به کمک خارجیان نیازمندیم و قبل از همه ، دوستان غربی ما باید در این راه پیشقدم شوند و از سقوط بریتانیا جلوگیری کنند .

"فرگوسان" لحظه‌ای سکوت کرد ، پک دیگری به سیگار خود زد و به چهره مرد آمریکائی خیره شد تا تأثیر سخنان خویش را در او مشاهده کند . سپس گفت :

— فکرش را بکنید . آنکس که این مجسمه منحصر به فرد و تاریخی را خریداری می‌کند ، چه موجود خوشبختی خواهد بود . اگر پول داشتم ، باور کنید خودم مشتری چنین اثر هنری و تاریخی ارزنده می‌شدم . سخنان نافذ او تأثیر خود را بخشیده بود ، زیرا مرد آمریکائی در خلال شنیدن این کلمات تأثیرانگیز ، حالتی افسرده و غمگین بخود گرفته بود و از روی همدردی پرسید :

— قیمت این مجسمه چند است ؟

"فرگوسان" آهی کشید و گفت :

— فقط ۶۰۰۰ پوند . ملاحظه می‌کنید که مفت است . اگر دولت انگلیس واقعا " نیاز مالی نداشت ، هیچگاه مجبور نبود این بنای تاریخی ارزنده را به این قیمت نازل از دست بدهد . البته یک نکته را نیز باید متذکر شوم و آن اینکه دولت برتانيا مايل است آن را به يك خريدار واقعي و باشخصيت بفروشد ، کسی که قدر اینگونه بناهای بزرگ تاریخی را که یادگار شکوه و جلال پیشین بریتانیای کبیر است بداند !

مرد آمریکائی به علامت تصدیق سری تکان داد و "فرگوسان" ادامه داد :

— این وظیفه مهم، یعنی فروش این اثر ارزنده به عهده من محول شده و البته موضوع کاملاً "محرامانه" است. زیرا دولت بریتانیا مایل نیست در این باره — که با حیثیت و آبروی او بستگی دارد — هیچگونه سروصدائی براه اندازد. میدانید که این روزنامه نگاران چه جور آدمهایی هستند. همین که موضوع داغ و خبرسازی بدستشان برسد، با آب و تاب تمام، و سرهم کردن یک مشت مطالب کذب، افکار عمومی را تهییج و تحریک می کنند و همین فرداست که وحشت و نگرانی سرپای جامعه را فراگیرد. و فریاد بلند شود که کشورشان در سراسیمگی سقوط قرار گرفته و دولت، اموال عمومی را به معرض حراج گذاشته است!

بنابراین، مجبوریم بی سروصدا برای این آثار تاریخی مشتری پیدا کنیم. اطمینان دارم که منظور مرا درک می کنید. همین الان که با شما صحبت می کنم، چند نفر داوطلب خرید مجسمه "نلسون" شده اند که ما سرگرم بررسی هستیم تا شخص واجد صلاحیت را انتخاب کنیم. مرد آمریکائی از اینکه "فرگوسان" به او اعتماد کرده و اسرار دولتی را با او در میان گذاشته بود، قلباً "احساس رضایت می کرد و در حالیکه سری تکان میداد شتابزده گفت:

— بله، کاملاً "موقعیت شمارا درک می کنم. از اینکه به من اطمینان کردید متشکرم. یقین داشته باشید که منم آدم رازداری هستم و هیچگاه از این مقوله با کسی حرفی نخواهم زد. اندکی مکث کرد سپس گفت:

— در مقابل، منم از شما تقاضائی دارم. تقاضایم اینست که به من کمک کنید تا خارج از نوبت در این معامله شرکت کنم. و ترتیبی بدهید که من صاحب این مجسمه شوم. البته زحمات شما بموقع جبران خواهد شد. "فرگوسان" با قیافه حق بجانبی گفت:

— من در این معامله، چشم داشتی ندارم، بلکه فقط بخاطر ادای

وظیفه و نجات کشورم حاضر به پذیرش چنین مسئولیتی شده‌ام . ولی یک اشکال وجود دارد ...

مرد آمریکائی اندکی یکه خورد ، سپس پرسید :

– چه اشکالی ؟ اگر اشکال مالی است که حاضرم وجه آن را نقدا ، و تمام و کمال بپردازم . "فرگوسان گفت ."

– نه ، فقط موضوع پولش نیست . من باید قبلا " بامقامات مافوق تماس بگیرم و نظر موافق آنها را نسبت به این معامله جلب کنم و دستورالعمل لازم را از آنها دریافت دارم .

مرد آمریکائی گفت :

– امیدوارم اینکار احتیاج به تشریفات اداری نداشته باشد . زیرا من فقط دو روز دیگر درلندن خواهم بود و فرصت زیادی نخواهم داشت . "فرگوسان" لحظه‌ای به فکر فرورفت ، انگار که میخواست درذهنش راهحلی برای این موضوع پیدا کند و لطفی درحق این پولدار امریکائی بکند ، دستش را به پیشانی‌اش گذاشت و ظاهرا " به محاسبه مشغول شد . سپس گفت :

– یک لحظه صبرکنید . شاید بتوانم خدمتی برای شما انجام دهم

و موضوع را تلفنی حل کنم .

بدنبال این سخن ، مرد آمریکائی را که قلبا " از او ممنون شده بود ترک کرد و به سوی کیوسک تلفن عمومی رفت . شماره‌ای را گرفت و شروع به صحبت کرد . مرد آمریکائی نمی‌توانست حرفهای او را بشنود فقط تکان خوردن لب‌های او را میدید . ولی اگر درآن هنگام همراه "فرگوسان" داخل کیوسک تلفن بود می‌شنید که او فقط با خودش حرف می‌زند و می‌گوید : "تا این آمریکائی‌های خرپول دراین جهان پیدا میشوند ، یک ستون سهل است باید صد ستون به آنها قالب کرد !"

سرانجام پس از چند دقیقه ، نزد مرد آمریکائی بازگشت و گفت :

— شما موجود خوش‌شانسی هستید . با تقاضای شما موافقت شد . البته وضع شمارا برایشان تشریح کردم و شمارا یکی از دوستان مورد اعتماد خود معرفی کردم که فقط دوروز در لندن خواهد ماند .
مرد آمریکائی لبخندی از خوشحالی بر لب آورد و "فرگوسان" افزود :
افزود :

— مقامات بریتانیا موافقت کردند که مبلغ مورد بحث بابت خرید مجسمه را بصورت چک بانکی پرداخت کنید . و این معامله بدون معطلی فیصله یابد . البته باز هم تأکید کردند که این موضوع باید کاملاً "محرمانه بماند .
"فرگوسان" سپس نام و نشانی یک شرکت معتبر را به مشتری هالوی خود که بی‌صبرانه در انتظار کمک بود داد و گفت :
— آنها ترتیب همه کارها را خواهند داد . خودشان با دقت و احتیاط لازم ، مجسمه را پیاده خواهند کرد . سپس آن را بسته‌بندی کرده آماد حمل خواهند ساخت .

آمریکائی ساده‌لوح چکی به مبلغ ۶۰۰۰ پوند امضاء کرد و بدست "فرگوسان" یعنی فروشنده‌ای که این مجسمه را از کیسه خلیفه بخشیده بود داد و "فرگوسان" نیز در مقابل رسیدی به او تسلیم داشت و لحظه‌ای بعد هردو خشنود و راضی از این معامله استثنائی از یکدیگر جدا شدند !

"فرگوسان" در حالیکه در دل به حماقت این آمریکائی پولدار می‌خندید ، بی‌درنگ به بانک رفت و چک را نقد کرد . و مرد آمریکائی نیز بلافاصله به سراغ شرکت پیمان‌کاران رفت تا ترتیب حمل مجسمه را به ایالت "آیووا" بدهند در دل به حماقت انگلیسی‌ها می‌خندید . زیرا یک چنین مجسمه منحصر به فردی چندین برابر این مبلغ ارزش داشت . و احساس می‌کرد " او کازیون " خوبی بدست آورده و سرشان را تا خرخره کلاه گذاشته است ! !

هنگامی که وارد شرکت مورد نظر شد ، از متصدی اطلاعات سراغ

مدیرعامل شرکت را گرفت و گفت که از طرف دولت بریتانیا، کار خصوصی با مدیرعامل دارد. متصدی اطلاعات تلفنی با منشی مدیرعامل تماس گرفت، سپس گوشی را روی تلفن گذاشت و به مرد آمریکائی گفت:

— آقای مدیرعامل شما را می‌پذیرند. لطفاً به طبقه دوم بروید. آسانسور نیز آماده است.

مرد آمریکائی قبل از ورود به اتاق مدیرعامل کراوات خود را مرتب کرد، سپس وارد اتاق شد و خنده‌کنان در حالیکه دستش را به سوی او دراز می‌کرد گفت:

— بسته‌بندی و حمل یک اثر تاریخی، برای شرکت شما نیز یک اقدام تاریخی بشمار می‌رود. امیدوارم افراد شما، دقت و مراقبت کافی مبذول دارند. مدیرعامل نگاهی به او انداخت و با تعجب گفت:

— متوجه نشدم. چه فرمودید؟

مرد آمریکائی به تصور آنکه موضوع محرمانه است و مدیرعامل مایل نیست در حضور منشی اش سخنی بر زبان آورد، صبر کرد تا منشی از اتاق خارج شود، سپس لبخندی زد و گفت:

— خوب چه وقت دست به کار خواهید شد؟
مدیرعامل گفت:

— ببخشید، ولی من اصلاً "نمیدانم درباره چه چیز صحبت می‌کنید؟ ممکن است کمی واضح‌تر حرف بزنید؟
مرد آمریکائی گفت:

— می‌خواستم از شما خواهش کنم که مجسمه "نلسون" را از میدان "ترافالگار" پائین آورده بسته‌بندی کنید و به نشانی من در آمریکا بفرستید.

مدیرعامل خنده‌ای کرد و گفت:

— مجسمه "نلسون" را؟! لابد شوخی می‌کنید.

و هنگامی که مرد آمریکائی به تفصیل ماجرا را تعریف کرد ، هنوز
نمیدانست که چه کلاه می سرش رفته است . و تازه زمانی به این موضوع پی
برد که اسکاتلند یارد وارد ماجرا شد .

فصل تابستان برای کلاهبردار حرفه‌ای و فروشنده فعالی چون
"فرگوسان" فصل داغی بشمار میرفت . زیرا بموجب شکایاتی که به اداره
پلیس رسید ، معلوم شد که چندین فقره معامله دیگر نیز از این قبیل انجام
داده است . یک توریست آمریکائی شکایت کرد که چون از ساعت
" بیگ بن"^{۱۱} لندن خوشش آمده بود و هوس کرده بود این ساعت را
به کلکسیون خود بیفزاید ، مبلغ ۱۰۰۰ پوند بابت آن پرداخته است .^{۱۰} و
آمریکائی دیگری ادعا می کرد که برای خریدن " کاخ بوکینگهام"^{۱۲}
مبلغ ۲۰۰ پوند از او گرفته شده است . درحالیکه مقامات این کاخ از
تحویل آن سرباز می زنند!

و "فرگوسان" که در معاملات تجاری خود ماهر شده بود ، تصمیم
گرفت دامنه فعالیت‌های تجاری خود را به داخل خاک آمریکا بکشاند!

به سوی غرب

در سال ۱۹۲۵ به "واشنگتن" رفت تا معامله باورنکردنی دیگری
انجام دهد و کاخ سفید را به خود آمریکائی‌ها قالب کند!
ولی این کار آسانی نبود ، و امکان داشت سر بزنگاه مچش باز شود
و همه نقشه‌هایش نقش بر آب شود .

ترجیح داد از شهر واشنگتن خارج شود و به روستاهای اطراف برود .
یکی از روزها درسالن عمومی ده ، بامردی برخورد کرد که از گاوچران‌های
دبش آمریکائی بود و در مزرعه بزرگی به گله‌داری و پرورش احشام اشتغال
داشت . این مرد هیچگاه پایش را از مزرعه‌اش بیرون نگذاشته بود و اصلا

رنگ جامعه شهری آمریکا را ندیده بود. "فرگوسان" قبلاً "درباره این مرد تحقیق کرده بود و میدانست که پول وپله زیادی دارد و درعین حال، به آسانی می توان او را اغفال کرد. بنابراین، این مرد ساده لوح آمریکائی را برای منظور خویش انتخاب کرد و با زبان چرب و نرمش او را وسوسه نمود که به شهر واشنگتن برود و یک خانه بزرگ بخرد!

"فرگوسان" خود را یک سرمایه دار معرفی کرد که صاحب خانه بزرگی در واشنگتن است، و در نظر دارد آن را اجاره دهد. ولی خانه ای که در باره اش حرف میزد یک خانه معمولی بشمار نمی رفت، بلکه اقامتگاه رسمی رؤسای جمهوری آمریکا بود!

او خودش تاریخچه این بنا را خوب میدانست و اگر مشتری نظیر آن مرد آمریکائی که ستون "نلسون" را به او قالب کرد به تورش میخورد با مهارت تمام نقش یک راهنمای ورزیده را ایفاء می کرد و می گفت:

— سنگ بنای این ساختمان در سال ۱۷۹۲ گذاشته شد و طرح آنرا یک معمار ایرلندی بنام "جیمز هابن"^{۱۳} داده است.

ابتدا "عمارت رئیس جمهور" نامیده می شد و "ابراهام لینکلن"^{۱۴} آن را "خانه اجرائی" می نامید. ولی مردم با توجه به بنای خارجی ساختمان، آنرا "کاخ سفید" نامیدند. و "روزولت" رئیس جمهوری وقت آمریکا نیز در سال ۱۹۰۲ این نام را پذیرفت و از آن تاریخ اقامتگاه رئیس جمهوری رسماً به این نام خوانده شد.

اولین ساکنان رسمی این مکان، برادران "آدامز"^{۱۵} بودند که پیش از اتمام کار ساختمانی آن در این خانه اقامت داشتند.

"توماس جفرسن"^{۱۶} که چهار ماه بعد جانشین "آدامز" شد، به سلیقه خود طرح هائی برای ایوان سراسری این کاخ داد.

در خلال جنگ سال ۱۸۱۲ وقتی "جیمز مدیسون"^{۱۷} رئیس

13- James Hoben 14- Abraham Lincoln 15- Adams
16- Thomas Jefferson 17-James Madison

جمهوری آمریکا بود، نیروهای انگلیسی به واشنگتن حمله کردند و این بنا را سوزاندند و فقط اسکلتی از آن به جای گذاشتند. ولی "مدیسون" که اندکی قبل، از این حمله آگاه شده بود، وسایل شخصی خود را برداشت و فرار کرد. و از جمله، تصویر تاریخی "جرج واشنگتن" را با خود برد. بعداً دوباره آن را ساختند و در سال ۱۸۱۷، کار بازسازی آن به اتمام رسید و از آن پس نیز هر رئیس جمهوری که آمد. به سلیقه خود یک قسمت به این ساختمان اضافه کرد.

و اگر "فرگوسان" امروز زنده بود. مطالب دیگری نیز برای اطلاعات می افزود و می گفت که اتاق های این کاخ هم اکنون از ۱۳۲ اتاق تجاوز کرده و همه نوع و همه رنگ اتاق در آن پیدا می شود:

اتاق طلائی و سفید، اتاق سبز، اتاق آبی و حتی اتاق قرمز!
در سال ۱۹۵۰ که فکر می کردند امنیت ساختمان به مخاطره افتاده، همه قسمت های داخلی آن را بجز دیوارهای خارجی ساختمان، بکلی ویران کردند و از نو ساختند. کار ساختمان آن دو سال بطول انجامید. و بالغ بر ۶ میلیون دلار خرج بازسازی این ساختمان شد!

ولی چون مشتری "فرگوسان" یک روستائی هالو و خریول بود، نیازی نداشت که خود را زیاد به زحمت بیندازد. فقط کافی بود به او بگوید که این کاخ متعلق به اوست و خیال دارد اجاره اش بدهد!

سرانجام یکروز او را همراه خود به شهر واشنگتن برد و پس از آنکه، مشروب سیری به او خوردند، این ساختمان سفید را به او نشان داد و گفت:

— این همان ساختمانی است که قبلاً "درباره اش با تو صحبت کردم. بخاطر گل رویت، حاضرم آن را ۹۹ ساله، از قرار سالی ۱۰۰۰۰۰ دلار اجاره دهم. البته مبلغ اجاره باید یکسال پیش پرداخت شود. به این ترتیب، این روستائی از همه جا بی خبر نیز یکشبه صاحب کاخ ریاست جمهوری آمریکا شد!

"فرگوسان" از آنجا که آدمی طماع و آزمند بود نمیخواست به این زودی‌ها دست از کار بکشد، و پیش از این کار، خیال داشت دست کم چند معامله بزرگ دیگر انجام دهد.

مجسمه زن غول پیکر!

قربانی بعدی او، یک مرد استرالیایی از اهالی "سیدنی"^{۱۸} بود که برای نخستین بار از ینگه دنیا دیدن می‌کرد. "فرگوسان" مدتی او را زیر نظر گرفت و وقتی خوب او را ارزیابی کرد یک روز او را به تماشای مجسمه آزادی آمریکا برد و هنگامی که این استرالیایی ساده دل غرق تماشای این مجسمه بود به او گفت:

— چه شده دوست من؟ مثل اینکه سخت گلویت پیش این زن غول پیکر گیر کرده است. میخواهی آن را برایت بخرم؟

مرد استرالیایی با ناباوری نگاهی به او انداخت و گفت:

— مگر آن را می‌فروشند؟

فرگوسان گفت:

— شما کاری به این کارها نداشته باشید. فقط بگوئید مشتری هستید

یا نه؟ بقیه کارها با من!

مرد استرالیایی بی‌اراده سری تکان داد و "فرگوسان" گفت:

— خوب به این مجسمه نگاه کنید یک شاهکار بدیع و هنری بی نظیر است. زنی بنام آزادی! دردست راستش مشعلی گرفته و دردست دیگرش لوحه‌ای دیده می‌شود. میدانید این لوح مربوط به چیست؟

مرد استرالیایی به علامت نفی سرش را بالا برد و "فرگوسان" گفت:

— اعلامیه استقلال آمریکا است. خوب، اشکالی ندارد هر سال میلیونها

توریست برای تماشای این مجسمه به اینجا می‌آیند، ولی فقط تعداد انگشت شماری از آنان میدانند که این لوح چیست. همانطور که کمتر کسی میداند که بزودی این مجسمه را قرار است بفروشند. مرد استرالیایی

پرسید .

— جدی می گوئید ؟ فکر میکردم قصد شوخی دارید . ولی آخرچطور ؟
"فرگوسان" زیرکانه لبخندی زد و گفت :

— زیاد عجله نکنید . این یک راز است . وقتی بیشتر با هم دوست
شدیم ، دیر یا زود به این راز پی خواهید برد .
مرد استرالیایی پرسید :

— آیا این مجسمه زیبارا آمریکایی ها ساخته اند ؟ "فرگوسان" گفت :
— نه بابا . آمریکایی ها ، مفت و مسلم این مجسمه را صاحب شده اند .
میدانید چرا ؟ برای آنکه فکرش مال یک فرانسوی بود ، یک فرانسوی دیگر
نیز آن را ساخت . پول ساختن آن نیز از مردم فرانسه جمع آوری شد و
سپس آن را دو دستی به آمریکایی ها تقدیم کردند !
مرد استرالیایی با تعجب گفت :

— مگر چنین چیزی امکان دارد ؟!
"فرگوسان" گفت :

— مثل اینکه حرفهای مرا باور نمی کنید . اگر میخواهید آن راز را
باشما در میان گذارم ، شرط اولش اینست که به من اعتماد داشته باشید .
و بدنبال این حرف ، کتاب کوچکی از جیش درآورد ، چند لحظه
آن را برگ زد و درحالیکه یکی از صفحات آن را مقابل دیدگان مرد
استرالیایی می گرفت ، گفت :
" اگر قبول ندارید خودتان نگاه کنید ببینید چه نوشته ، نوشته
است که :

" . . . یک نام مشهور فرانسوی با این مجسمه مربوط است : "الکساندر
گوستاوا ایفل" یعنی همان شخصی که برج ایفل را در سال ۱۸۸۹ برای
نمایشگاه پاریس ساخت . بیشتر مردم تصور می کنند که مجسمه آزادی در
آمریکا ساخته شده است ، در صورتیکه فکر برپایی چنین مجسمه ای نه تنها

از آمریکا آغاز نشد، بلکه این فکر، عملاً " از فرانسه سرچشمه گرفت . هنرمندان مشهوری نظیر " ایفل"^{۱۹} و " بارتولدی"^{۲۰} این اثر ارزنده را بوجود آوردند و هزینه ساختن چنین مجسمه‌ای نیز در فرانسه گردآوری شد . این مجسمه در اصل ، در فرانسه ساخته شد و سپس آن را قطعه قطعه کرده و با کشتی به آمریکا حمل کردند "

"فرگوسان" کتاب را بست و گفت :

— بله ، دوست عزیز ، امریکائی‌ها ، فقط پایه‌ای را که این مجسمه روی آن قرار گرفته ساخته‌اند . و در حدود ۳۵۰۰۰۰ دلار نیز خرج ساختمان آن شده است .

مرد استرالیائی بالحنی تحسین‌آمیز گفت :

— عالی است ! اطلاعات شما درباره این مجسمه قابل توجه است . آیا با شغل و حرفه شما ارتباط دارد ؟

"فرگوسان" با سرفه کوتاهی سینه خود را صاف کرد و درحالی‌که بادی به گلو می‌انداخت ، با لحنی غرورآمیز گفت :

— من عضو عالی‌رتبه شهرداری واشنگتن و جزوه‌های ناظر بر بناهای یادبود هستم .

مرد استرالیائی انگار با شخصیت مهمی روبرو شده باشد ، دست و پای خود را جمع کرد و گفت !

— از اینکه ابتدا سخنان شما را سرسری گرفتم ، پوزش می‌خواهم ، امیدوارم این بی‌توجهی مرا ببخشید .

"فرگوسان" گفت :

— اشکالی ندارد . بعد از خرید مجسمه از خجالت یکدیگر در خواهیم آمد .

هر دو خنده بلندی سر دادند و مرد استرالیائی گفت :

— کم کم دارم به موضوع علاقه مند می شوم . ممکن است اطلاعات بیشتری درباره این مجسمه در اختیار من بگذارید ؟
 "فرگوسان" که با توجه به حالات مشتری خویش، گام به گام، و طبق برنامه پیش میرفت پاسخ داد :
 — من در اختیار شما هستم .

سپس درحالیکه با انگشت به سوی مجسمه اشاره می کرد گفت :
 — این مجسمه، آنقدرها هم که بنظر میرسد کوچک نیست . دماغش را ملاحظه می کنید ؟ تنها دماغش یک متر و ۳۵ سانتیمتر طول دارد !
 آنگاه بازوی مرد استرالیایی را گرفت و گفت :

— بیایید برویم . بهتر است باهم سری به داخل این مجسمه بزنیم تا ضمن بازدید ، منم اطلاعات مورد نیاز را در اختیار شما بگذارم .
 هردو به سوی مجسمه به راه افتادند و "فرگوسان" گفت :

— در داخل این بنا ، یک آسانسور ، توریست ها را تا بالای ستون پایه می برد ، و از آنجا ، یک پلکان مارپیچ به قسمت سر این مجسمه منتهی می شود و برای رسیدن به قسمت سر این زن غول پیکر ۱۶۸ پله را باید پیمود و در آنجا سکوئی وجود دارد که از آن بالا می توان منظره شهر نیویورک و بندر آن را تماشا کرد . ۳۰ نفر براحتی می توانند در قسمت سر این مجسمه بایستند .

پلکان مارپیچ دیگری از طریق بازوی راست آن ، به مشعل منتهی می شود . مرد استرالیایی گفت :

— عجب جالب است ! این زن غول پیکر چند سال دارد ؟
 "فرگوسان" بی آنکه در برابر شوخی مرد استرالیایی واکنشی نشان دهد گفت :

— این مجسمه ، در حدود یک صد سال پیش بعنوان یادبود استقلال آمریکا برپا گردید . در حدود دو بیست سال پیش ، مستعمرات بریتانیا

در آمریکا سر به شورش نهادند و کوشیدند اداره آنجارا خود بدست گیرند. این شورش، منجر به جنگ و خونریزی بین دو کشور شد. این جنگ به جنگهای استقلال مشهور است، زیرا آمریکائیها کوشیدند خود را از زیر سلطه حکومت بریتانیا رهائی بخشند.

جنگ در سال ۱۷۷۵ آغاز شد و یکسال بعد، آمریکائیها اعلامیه استقلال خود را تدوین کردند و این همان چیزی است که در دست مجسمه آزادی دیده می شود.

لحظه ای سکوت کرد سپس گفت:

— بله دوست عزیز، این مجسمه را فرانسویها ساختند و به آمریکائیها هدیه کردند. برای آنکه به علت این کار پی ببریم، باز باید به دو بیست سال پیش بازگردیم، در آن زمان آمریکا و فرانسه نقاط مشترک بسیاری با یکدیگر داشتند. هر دو کشور در طلب رهائی از حکومت استبدادی بودند. در سال ۱۷۷۸ فرانسه، متحد آمریکا در جنگهای استقلال شد و تعدادی از افسران فرانسوی و نیروی دریائی آن کشور در نبرد شرکت نمودند. مرد استرالیائی که سخت شیفته سخنان "فرگوسان" شده بود پرسید:

— خوب، با این حال چرا دولت آمریکا خیال دارد این مجسمه را بفروشد؟

— همانطور که قبلا" گفتم این یک راز است. و این راز را تنها با کسی می توانم در میان بگذارم که قلبا" مایل به خرید چنین اثر هنری ارزنده ای باشد.

مرد استرالیائی سری تکان داد که حاکی از تمایل او برای خرید این مجسمه بود.

"فرگوسان" سرش را نزدیک آورد و انگار که میخواست از یک راز بزرگ مملکتی پرده بردارد به آرامی گفت:

— بموجب طرح جدید، قرار است بندر نیویورک وسیع شود، و برتسهیلات و تجهیزات این بندر افزوده گردد، و این مجسمه نیز جزو

طرح قرار دارد .

دولت آمریکا برای گسترش این بندر ، بهیچوجه تابع احساسات نیست و اجازه نخواهد داد این مجسمه ، مانع از پیشرفت امور ساختمانی بندر ، که بی شک منافع زیادی برای دولت و ملت آمریکا دربردارد بشود ، لذا آماده است تا این بنای یادبود را ، به هرکس که مایل است آن را با خود ببرد ، بفروشد .

مرد استرالیایی پژسید : چند میخواهند بفروشند ؟

" فرگوسان " پاسخ داد :

– خیلی ارزان . فقط ۱۰۰۰۰۰۰ دلار ! میدانید این مجسمه بیش از این ها ارزش دارد ، ولی تصمیم گرفته ایم که عمدا " مبلغ ارزانی پیشنهاد کنیم تا هرچه زودتر خریداری برای آن پیدا شود و کار گسترش بندر آغاز گردد . همانطور که میدانید ، مجسمه آزادی یک مجسمه توخالی است . یعنی یک ورقه " پوست " از جنس مس ، یک اسکلت آهنی و فولادی را که به پایه سنگی متصل شده فرا گرفته است . اسکلت این مجسمه را مهندس " ایفل " یعنی خالق برج ایفل ساخته است و ته رنگ سبز مجسمه نیز تصادفا " بر اثر زنگ زدگی و یابعلت زنگار مس و در نتیجه مجاورت با هوا بوجود آمده است .

این استرالیایی ساده لوح برای خریدن مجسمه آزادی چنان وسوسه شد که همان روز مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰ دلار از حساب سپرده خود در " سپدنی " درخواست کرد . " فرگوسان " یک لحظه او را تنها نمی گذاشت و از او جدا نمی شد ، زیرا از این می ترسید که تا رسیدن مبلغ مورد درخواست ، این استرالیایی خوش خیال ، درباره این معامله استثنائی منحصر به فرد ، با اشخاص دیگری صحبت کند و همه رشته هایش پنبه شود .

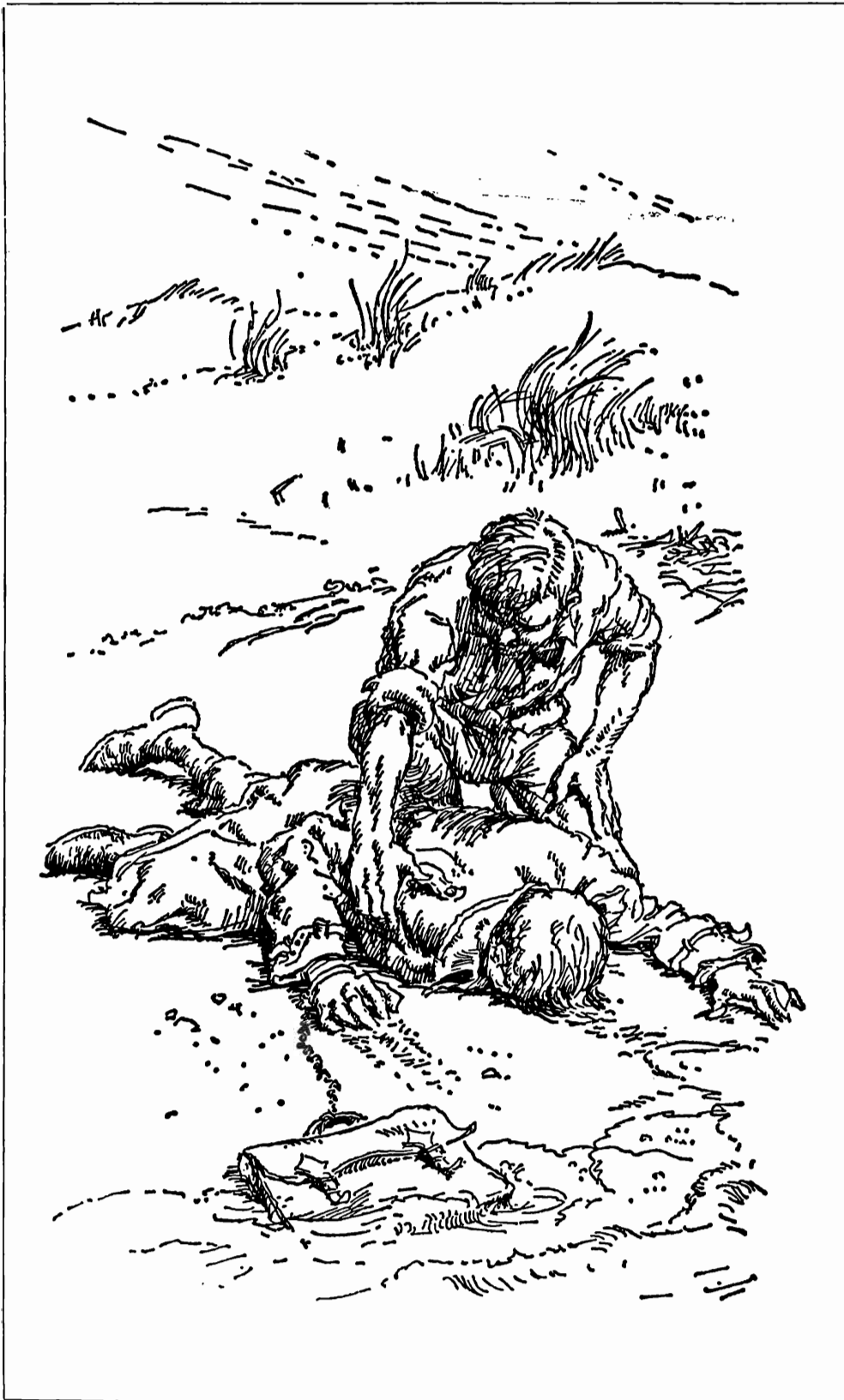
حتی بنا به درخواست این استرالیایی ، حاضر شد بعنوان یادگار ، دست در دست او بگذارد و در برابر مجسمه آزادی که بزودی مالک آن

می شد. عکس بیندازد!

اما آنچه موجب نگرانی "فرگوسان" را فراهم ساخته بود تأخیر در رسیدن پول بود. کم کم شکیبائی خود را از دست میداد و مرتباً در اینباره از مرد استرالیائی سؤال می کرد. همین سماجت و بی گیری او، سوءظن مرد استرالیائی را برانگیخت، و سرانجام عکس او را در اختیار پلیس گذاشت. این همان چیزی بود که پلیس امریکا از مدتها قبل انتظارش را می کشید.

پلیس، قبلاً "از انجام چنین معاملات بزرگی که طی آن یک کلاهبردار بزرگ، بناهای یادبود را به مشتریان ساده لوح می فروخت آگاه بود، ولی هیچگاه سیمای این شاید بزرگ را که تا آن زمان از چنگال قانون گریخته بود، ندیده بود.

سرانجام "فرگوسان" مانند هر دغلباز دیگری به پایان راه خود رسید و درست در لحظه ای که میخواست مجسمه باصطلاح آزادی را از کیسه خلیفه ببخشد و در برابرش ۱۰۰۰۰۰۰ دلار وجه رایج بگیرد، پلیس او را دستگیر ساخت و به زندان افکند و همه دارائی او را ضبط کرد. به این ترتیب، این سوداگر شاید، آرزوی فروختن مجسمه آزادی را با خود به گور برد و در حقیقت این مجسمه آزادی، موجبات گرفتاری و اسارت او را فراهم ساخت! و سرانجام در سال ۱۹۳۸ در زندان درگذشت.



یک ماهیگیر اسپانیولی جسد سرگرد مارتین را در بامداد همان روز کشف کرد، و این جسد باعث شد که جنگ جهانی دوم وارد مرحله تازه‌ای شود.



زندگی و مرگ سرگرد هارتین مردی که اصلاً وجود نداشت !

سرگرد " ویلیام مارتین^۱ " وابسته، به نیروی دریایی انگلیس، مرگی آرام، ولی در عین حال پرسروصدا داشت و هنگامی که پرده از ماجرای شگفت‌انگیزی که قهرمان اصلی‌اش، شخصی جز سرگرد " مارتین " نبود، کنار رفت، جهانیان در برابر این ماجرای شگرف، انگشت به دهان ماندند.

در یکی از روزهای بهاری سال ۱۹۴۳، جسد او را در نزدیکی شهر " اوئلوا^۲ " از شهرهای اسپانیا دفن کردند. این سرگرد نیروی دریایی، در راه عزیمت به شمال آفریقا، در یک سانحه هوایی در گذشته بود. در انگلستان، نامزد او " پم^۳ " بخاطر از دست دادن او سوگوار شد. و پدر کوتاه‌فکر او، از شنیدن خبر درگذشت پسرش، نگاه غمگینش را از

1- William Martin 2- Huelva 3- Pam

پنجره هتلی در " نورث ولز"^۴ به دوردستها دوخت و به اندیشه فرو رفت. مدیرعامل " لویڈزبانک"^۵ انگلستان به یک چک بی محل ۷۹/۹۸ پوندی فکر می‌کرد که سرگرد " ویلیام مارتین" روی دستش گذاشته بود و با مرگ او، هیچگاه این مبلغ، وصول نمی‌شد. نام سرگرد " مارتین" در صفحه حوادث روزنامه‌ها چاپ شد. باشگاه " نظامی و دریائی" نام او را از فهرست اعضای خود حذف کرد و یک دفتر حقوقی، مرکب از گروهی حقوقدانان مشاور، ترتیبی داد که پس از مرگ سرگرد مارتین، مبلغ ۵۰ پوند بعنوان ترکه، به خدمتکار او پرداخت شود.

با این اوصاف، همه‌کس می‌پنداشت که سرگرد " مارتین" یک موجود واقعی بود، درحالیکه نکته قابل توجه در باره سرگرد " ویلیام مارتین" آنست که او هرگز وجود خارجی نداشت!

همه این چیزها، نامزدش " پم" . . . پدر کوتاه‌فکر، و هرچیز دیگری که به این سرگرد نیروی دریائی مربوط می‌شد، فقط و فقط زاعیده یک تخدیل بود، و دست پختی بود که متفقین، بویژه سازمان جاسوسی انگلیس در تهیه آن نقش چشمگیری داشتند.

در جنگ‌ها، یگانه اسلحه، توپ و تفنگ نیست، بلکه عوامل دیگری در پیروزی یک جنگ مؤثرند. خداپرستان، از ایمان خود کمک می‌گیرند و آنان که حيله‌گرند، ریا و تزویر را جانشین اسلحه می‌سازند. درست مانند مشت بازی که در یک فرصت مناسب به حریف خود نارو میزند، او را اغفال می‌کند و سپس بایک ضربه حریف خویش را از پای درمی‌آورد. در جنگ دوم جهانی، پس از آنکه نیروهای آلمان نازی در شمال آفریقا با شکست روبرو شدند، نیروهای انگلیسی و آمریکائی دست به حملات جدیدی زدند. هدف بعدی آنها، حمله به جزیره " سیسیل"

بود. اگر این جزیره را اشغال می‌کردند، از آنجا به آسانی می‌توانستند به "ایتالیا" یورش برند و بازوی راست "هیتلر" را از کار بیندازند. نقشه این بود: حمله به جزیره "سیسیل"^۶.

"وینستون چرچیل" نخست‌وزیر وقت انگلستان در این باره چنین گفت:

— هرکس که به اندازه یک گردو عقل در کله‌اش بود، می‌توانست دریابد که هدف بعدی متفقین چیست؟ و یقیناً، دشمن نیز از این امر آگاه بود و می‌توانست دست ما را بخواند! این خطر وجود داشت که آلمانی‌ها با پی بردن به هدف بعدی ما، از لحاظ استراتژی به متفقین پیشی گیرند و با اعزام نیروهای کمکی سنگین به جزیره "سیسیل"، حوادث جبران‌ناپذیری بیافرینند و کار ما را بیش از پیش، سخت و دشوار سازند. متفقین سرانجام بر آن شدند که برای گمراه ساختن آلمانی‌ها، نقشه عجیبی طرح کنند و بقول خودشان، اندکی سربه‌سر دشمن بگذارند! یکی از روزها، در جلسه محرمانه‌ای که با شرکت تنها چندتن از طراحان و فرماندهان عالی متفقین تشکیل شده بود، یکی از طراحان گفت:

— ما میدانیم که دشمن، احتمالاً به هدف بعدی ما، یعنی حمله به جزیره "سیسیل" پی برده‌است. اگر دست روی دست بگذاریم و ساکت بمانیم، دشمن به استحکام مواضع خویش در این جزیره خواهد پرداخت و آنوقت، کار ما بسیار دشوار خواهد شد. اگر هم پیروز شویم، تلفات زیادی برجای خواهیم گذاشت. بنابراین باید چاره دیگری اندیشید.

حاضران در جلسه، در میان سکوت سنگینی که در فضای اتاق دامن گسترده بود، نگاهی به یکدیگر انداختند و یکی از آنان پرسید:

— مثلاً چه چاره‌ای آیا شما پیشنهاد تازه‌ای دارید؟

سخنران جلسه اندکی مکث کرد، سپس پاسخ داد:

– قبل از هرچیز باید نقشه‌ای طرح کنیم تا دشمن را به اشتباه بیندازیم. باید باتهییه اسناد "سری" جعلی به آنها وانمود کنیم که هدف ما، حمله به جزیره "سیسیل" نیست، بلکه در نظر داریم "یونان" و "ساردنی" را مورد حمله قرار دهیم. به این ترتیب، اولاً "دشمن گمراه شده، از تقویت مواضع خود در جزیره "سیسیل" منصرف خواهد شد و در ثانی، نیروهای ما به آسانی خواهند توانست بموقع، عملیات خود را علیه جزیره "سیسیل" آغاز کرده و جان تعداد زیادی از افراد، از مرگ حتمی حفظ خواهد شد.

یکی از فرماندهان گفت:

– فکر قابل تحسینی است، ولی چگونه می‌توان این اسناد جعلی را بی‌آنکه سوءظنی در میان مقامات دشمن برانگیزد، به سرفرماندهی عالی آلمان رساند؟ طراح گفت:

– ما قبل از اعلام این برنامه، همه جوانب امر را بررسی کرده‌ایم، مهمترین مسئله آنست که آنها، همه جزئیات امر را باور کنند. و برای این منظور، باید روشی کاملاً "متقاعدکننده در پیش گرفت.

لحظه‌ای سکوت کرد، سپس افزود:

– مثلاً "اگر این اسناد خیلی آسان بدست آنها برسد، فوراً" شصتشان خبردار می‌شود که همه این رویدادها، یک توطئه است و بدیهی است همه نقشه‌های ما نقش بر آب می‌شود. و دشمن به آسانی پی خواهد برد که ما در صدد فریب او هستیم. بی‌درنگ "یونان" و "ساردنی" را از یاد خواهد برد و دوباره توجه خود را به جزیره "سیسیل" معطوف خواهد کرد و به تحکیم مواضع خود در آنجا خواهد پرداخت. بنابراین، در طرح این نقشه باید بسیار دقت کرد. ما جزئیات این برنامه را در جلسه بعدی مطرح خواهیم کرد تا اگر نظر اصلاحی وجود دارد، مورد

بررسی گیرد .

جلسه بعدی ، دو روز بعد در بخش سری اداره نیروی دریائی تشکیل شد . در این جلسه ، جزئیات نقشه بررسی شد و برای این عملیات ، نام رمز " عملیات گوشت قیمه شده " ! انتخاب گردید .

سخنران جلسه گفت :

— آقایان ، ما پس از بررسی جوانب امر ، به این نتیجه رسیدیم که برای رساندن اسناد جعلی به آلمانی ها از یک جسد استفاده کنیم . همه حاضران در جلسه از شنیدن نام جسد ، روی صندلی های خود جابجا شدند و با حیرت ، به دهان گوینده چشم دوختند . و برخی از آنان نتوانستند اعصاب خود را کنترل کنند و بی اراده پرسیدند :

— جسد ؟!

طراح برنامه گفت :

— بله ، یک جسد ، و هرگاه این برنامه با موفقیت اجرا شود ، تاریخ خواهد نوشت که چگونه جسد یک مرد ، در جنگ دوم جهانی جان هزاران نفر را از مرگ نجات داد!

ژنرال " سر آر کیبالد نای^۷ " معاون ستاد ارتش انگلیس که در آن جلسه حضور داشت پرسید :

— خوب ، با این جسد چکار می خواهید بکنید ؟

ناطق گفت :

— هدف ما آنست که کلیه اسناد جعلی را درون یک کیف اسناد قرار داده آن را به مچ دست جسدی ببندیم ، و سپس جسد را به دریا بیندازیم . و چنین وانمود کنیم که هواپیمائی در دریا سقوط کرده و این افسر نیز که حامل اطلاعات محرمانه و اسناد و اوراق سری بوده در این حادثه جان باخته است . جسد او را امواج به ساحل خواهد برد و کیف اسناد بدست

یک ما مور دشمن خواهد افتاد .

معاون ستاد ارتش انگلیس سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت :
 - نقشه بسیار زیرکانه‌ای است ، ولی بخشی از آن با قوانین و مقررات
 موجود مغایرت دارد .

حق با او بود ، زیرا به موجب بخشنامه‌ای که صادر شده بود ، افسران
 نیروهای متفقین هنگام سفر با هواپیما ، اجازه نداشتند اسناد سری و
 محرمانه را با خود حمل کنند . دلیل این امر روشن بود ، زیرا چنانچه
 هواپیما سقوط می‌کرد ، این اسناد امکان داشت بدست دشمن بیفتد .

ولی بخاطر هدف نقشه " عملیات گوشت قیمه شده " مجبور بودند
 این مقررات را نادیده بگیرند و این جسد را از این قاعده مستثنی دارند !
 بهر حال ، اصل نقشه ، بدون عیب و نقص بود . و اگر بدقت انجام
 می‌شد ، هیچگونه سوءظنی را درباره جعلی بودن این اسناد بر نمی‌انگیخت .
 اگر جسد ، از آبهای مجاور ساحل اسپانیا کشف می‌شد ، این شانس وجود
 داشت که این اسناد را به سازمان جاسوسی آلمان تحویل دهند . هر چند
 کشور اسپانیا ، در گیرودار جنگ دوم جهانی بی‌طرفی اختیار کرده بود ،
 ولی دولت اسپانیا ، تمایلات شدیدی نسبت به آلمان داشت . از اینرو
 مأموران آلمانی مانند مور و ملخ در آن سرزمین پراکنده بودند و هرگاه
 این جسد همراه با کیف اسناد کشف می‌شد ، بی‌درنگ توجه آنان را بخود
 جلب می‌کرد .

یکی از حاضران در جلسه ، یعنی فرمانده نیروی هوایی پرسید :
 - سانحه هوایی را چگونه ترتیب خواهید داد ؟ نکند خیال دارید
 یکی از هواپیماهای ما را سر به نیست کنید . ناطق گفت :

- ناراحت نباشید ، ما قصد چنین کاری را نداریم . اصولاً " نیازی
 به ایجاد یک سانحه هوایی نیست . هنگامیکه یک هواپیما به درون دریا
 سقوط می‌کند ، تقریباً " همیشه فرایند کار ، یکسان است . و این هواپیما ،

بی آنکه اثری از خود باقی بگذارد ، به زیر آب فرو میرود .
 مقادیری اشیاء شناور بر سطح آب باقی میماند ، و برای همگان مسلم
 می شود که هواپیمائی در این نقطه از دریا سقوط کرده است .
 پس از لحظه ای مکث ، به سخنان خود ادامه داد و گفت :
 - تنها چیزی که نیاز داریم ، جسد یک انسان است .
 یکی از حاضران پرسید :
 - ولی چگونه ؟ آیا خیال دارید انسانی را به قتل برسانید ؟
 ناطق خنده ای کرد و گفت :

- نه ، چنین خیالی نداریم . اگر هم داشتیم ، جان یکنفر ، درازای
 نجات جان هزاران نفر از رزمندگان ما ، ارزشی ندارد . با اینحال ما
 تصمیم نداریم زندگی انسانی را از او بگیریم . بعداً " درباره این موضوع
 سخن خواهیم گفت .

ناطق سپس پوشه ای را که مقابل او روی میز قرار داشت باز کرد ، و
 در حالیکه یادداشتی را بیرون می کشید گفت :

- آقایان ، اجرای این عملیات ، مستلزم دقت و احتیاط بسیار است .
 ما قبلاً " نظر یک آب نگار ورزیده را که مردی کارآزموده و باتجربه است و
 درباره جریان بادهای و امواج دریا ، اطلاعات دست اولی در اختیار دارد ،
 جویا شدیم . و اظهارات او را در این ورقه یادداشت کرده ایم . او به ما
 گفت که هرگاه جسد را در زمان معینی از شامگاه مورد نظر ، از روی عرشه
 یک زیردریائی به میان دریا اندازیم ، براساس محاسبات دقیق از روی
 جدول ، این جسد در نقطه ای در نزدیکی شهر " اوئلوا " واقع در کرانه
 جنوبی اسپانیا ، به ساحل خواهد رسید . ناطق پوشه را بست و گفت :

- خوب آقایان ، اینک مسئله پیدا کردن یک جسد مناسب مطرح
 است . آیا شما چنین جسدی را سراغ دارید ؟
 در همان حال لبخندی زد و ادامه داد :

— این جسد باید متعلق به مردی باشد که در حدود ۳۰ سال از عمر او گذشته است. و ظواهر امر نشان دهد که بر اثر سقوط هواپیما در دریا جان سپرده است. مقامات اسپانیایی یقیناً " این جسد را برای معاینه به بخش مربوطه تسلیم خواهند کرد و چنانچه ذره‌ای تردید نشان دهند، اسناد موجود، پیشیزی ارزش نخواهند داشت.

پس از جستجو، سرانجام جسد مرد جوانی را به همان سن و سال پیدا کردند که به تازگی بر اثر بیماری ذات‌الریه درگذشته بود. " سربرنارد اسپیلسبوری"^۸ آسیب‌شناس مشهور انگلیسی که موفق به کشف چند فقره جنایت بزرگ شده بود، پس از معاینه جسد، تأیید کرد که این جسد، مقامات اسپانیایی را فریب خواهد داد.

خانواده متوفی، موافقت خود را با این طرح اعلام کردند و بخاطر نجات میهن، حاضر شدند جسد فرزند خویش را به مقامات انگلیسی بسپارند و هویت این جسد هیچگاه فاش نشد.

طراحان انگلیسی، با بدست آوردن قهرمان اصلی برنامه، یعنی جسد مورد نیاز، به امکان اجرای این طرح امیدوار شدند و به سراغ بقیه نقشه خود رفتند. این تازه شروع کار بود. آنها می‌بایستی یک " پیک سیاسی" مناسب تدارک ببینند و چنین وانمود کنند که این اسناد را، این پیک سیاسی با خود در هواپیما حمل می‌کرده است. از سوی دیگر می‌بایستی موافقت صد درصد رؤسای ستاد را برای پیاده کردن این طرح کسب کنند، و همزمان با آن، به جعل اسنادی بپردازند که هرکلمه آن کاملاً " حساب شده باشد، و چنان در این کار مهارت بخرج دهند که دشمن، کمترین بوئی از ساختگی بودن این نامه‌ها نبرد. ناگزیر بودند یک انسان خیالی خلق کنند و برای این قاصد شگفت‌انگیز، نامی برگزینند. به این ترتیب بود که شخصی بنام سرگرد " ویلیام مارتین" از نوزاده شد!

یکبار دیگر، جلسه کاملاً " سری با شرکت رؤسای ستاد در اداره نیروی دریائی تشکیل شد. در این جلسه، پس از مقادیری بحث و گفتگو، سرانجام رؤسای ستاد، نظر موافق خود را بانجام " عملیات گوشت قیمة شده " اعلام کردند.

ژنرال " سر آر کیبالدنی " معاون ستاد ارتش انگلستان موافقت کرد که نامه‌ای برای ژنرال " الکساندر " که فرماندهی لشکر هیجدهم را در شمال آفریقا به عهده داشت، بنویسد. دریاسالار " لرد لوئی مان باتن^۹ " تعهد کرد نامه‌هایی خطاب به فرمانده کل نیروهای مدیترانه و همچنین ژنرال " آیزنهاور^{۱۰} " که فرماندهی عالی را در شمال آفریقا عهده‌دار بود، بنویسد.

این اسناد، از اهمیت زیادی برخوردار بودند و ظاهراً " اهمیت این اسناد به اندازه‌ای بود که بجای ارسال با پست معمولی، آنها را بوسیله پیک مخصوصی فرستاده بودند. و وجود همین پیک مخصوص، اهمیت موضوع را دوچندان می‌ساخت و مقامات آلمانی، این وضع را درک می‌کردند. اسناد و نامه‌های تهیه شده، حاوی اطلاعات دروغین و در عین حال ارزنده‌ای بود که می‌توانست آلمانی‌ها را دچار اشتباه سازد و عقیده آنان را درباره جزیره " سیسیل " که هدف اصلی حمله متفقین بود عوض کند.

این هردو ژنرال، وظیفه خود را بخوبی انجام دادند.

ژنرال " سر آر کیبالدنی " در نامه‌ای که برای ژنرال " الکساندر " نوشت، به یک حمله طرح شده، بوسیله یک لشکر، که از سوی یک تیپ پشتیبانی می‌شدند، در دماغه " اراکوزس^{۱۱} " در یونان اشاره کرد و متذکر شد که متفقین در نظر دارند از جزیره " سیسیل " بعنوان سرپوشی برای این عملیات استفاده کنند. درخاتمه نامه نیز، به نوعی گپ نظامی که معمولاً هر وقت

9- Lord Louis Mount batten 10- Eisenhower

11- Araxos

ژنرالی به ژنرال دیگر نامه می نویسد بکار میرود ، پرداخت .
 ژنرال "لردمان باتن" نیز در نامه خود به فرمانده ارشد ، از حامل نامه ، بعنوان یکی از افراد خویش در " عملیات مشترک " نام برد و او را کارشناس ورزیده ای در زمینه هواپیماهای ترابری و بعنوان شخصی که قادر است نیروهای مهاجم و وسایل زرهی را در خاک دشمن پیاده کند ، معرفی نمود . در پایان نامه خود نیز اشاره روبازی به "ساردین" کرد و نوشت :
 "ساردین غذای خوشمزه ای است" . که می توانست اشاره خوبی بران "ساردنی" باشد .

تهیه کنندگان این نامه امیدوار بودند که مأموران سازمان اطلاعاتی آلمان به این نکته پی ببرند .

دومین نامه این ژنرال ، که برای ژنرال "آیزنهاور" فرستاده شد ، منضم به دو نسخه جزوه ، حاوی اطلاعاتی درباره " عملیات مشترک " بود که در انگلستان چاپ شده بود . درخواست نویسنده نامه از ژنرال "آیزنهاور" این بود که برای چاپ آمریکائی این جزوه پیامی مرقوم دارد . هدف اصلی این کار آن بود که ظاهراً " حامل نامه را یک افسر مسئول ، و شخصی کاملاً " مورد اعتماد معرفی کند .

این نامه ها ، بدون عیب و نقص ، و کاملاً " دقیق تنظیم شده بود و در نگارش آنها هیچگونه کلمه ، یا جمله اغراق آمیزی بکار نرفته بود و نویسندگان نامه ها ، با لحن دوستانه خود ، همه چیز را کوتاه و مختصر ، و در عین حال غیر مستقیم ، در اختیار گیرنده قرار میدادند . و همین ریزه کاریها باعث می شد که آلمانی ها به مقاصد فریبکارانه آنها پی نبرند . تقریباً " قسمت اعظم کار ، انجام شده بود ، تنها میماند که برای جسد ، تعیین هویت کنند .

بدیهی بود ، مقامات اسپانیائی ، بمحض یافتن این جسد ، بکراست به سراغ جیب های او میرفتند تا هویت او را دریابند . و عوامل آلمان

نازی نیز محتویات جیب جسد را مورد بازرسی قرار میدادند. بهرحال فرقی نمی‌کرد این جسد چه چیزهایی در جیب داشت، تنها کافی بود همه چیز طبیعی جلوه کند و نشان دهند که یک شخصیت کاملاً "شایسته و قابل اعتماد است."

ابتدا به فکرافتادند او را وارد ارتش کنند، ولی بعداً "اندیشیدند بهتر است او را عضو نیروی دریائی قلمداد نمایند. البته افسران ارتش مجبور نبودند عکس خود را روی کارت شناسائی بچسبانند، درحالیکه در مورد افراد نیروی دریائی وضع فرق می‌کرد. و افراد نیروی دریائی عکس خود را روی کارت هویت خود الصاق می‌کردند.

اگر شخصی پیدامی‌شد که شبیه مرد متوفی باشد، اگر می‌توانستند عکس او را بگیرند و روی کارت بچسبانند، طبیعی‌تر جلوه می‌کرد و براعتبار هویت او افزوده می‌گشت. از خوش‌شانسی آنها، چنین شخصی پیدا شد. از او عکس گرفتند و این عکس، به کارت شناسائی او، یعنی کارت شماره ۱۴۸۲۲۸ که بعنوان سروان (سرگرد اجرائی) "ویلیام مارتین" از نیروی دریائی انگلیس صادر شده بود، الصاق گردید. عمداً نام "مارتین" را برای این منظور انتخاب کردند، زیرا چند نفر با این نام بعنوان افسر، در نیروی دریائی خدمت می‌کردند.

این کارت، نشان میداد که سرگرد "مارتین" جزو کارمندان "عملیات مشترک" بود، در سال ۱۹۵۷ به دنیا آمده بود، و زادگاه او شهر "کاردیف"^{۱۲} بود. عکس روی کارت، چهره یک مأمور امنیتی انگلیس را بیش و کم، در سن ۳۵ سالگی نشان میداد. چهره‌ای آرام داشت و در وهله اول، آدمی خجول بنظر میرسید. این ویژگیها، با خصوصیات اخلاقی شخصی که ژنرال "لردمان باتن" در نامه خود به فرمانده عالی مدیترانه توصیف کرده بود، کاملاً "مطابقت داشت."

ولی هنوز مشکلاتی فراروی آنها قرار داشت . یک کارت شناسایی ، پس از مدتی که در جیب میماند ، تازگی خود را از دست میدهد و کهنه بنظر میرسد . و تنها گذشت زمان است که می تواند چنین نقشی را ایفاء کند و به مرور زمان ، یک کارت نورا تبدیل به کارتی فرسوده و رنگ ورورفته نماید . طراحان این نقشه ، دریافتند که کارت شناسایی که در نظر داشتند بعنوان سرگرد "مارتین" صادر کنند ، نباید آنقدر نو باشد که مصنوعی جلوه کند و سوءظن آلمانی ها را برانگیزد . از سوی دیگر ، فرصت زیادی نداشتند تا صبرکنند این کارت ، به تدریج تازگی خود را از دست بدهد . تنها راه حل آن بود که اشاره کنند این کارت ، به تازگی تجدید شده است . ولی به چه دلیل ؟ در برابر این پرسش ، تنها یک پاسخ وجود داشت . و آن اینکه سرگرد "مارتین" مانند دیگر افراد ، کارت اصلی خود را گم کرده و المثنی گرفته است .

تا اینجا ، همه چیز روبراه بود ، ولی هنوز به یک شخصیت مادی نیاز بود که از گوشت و خون تشکیل شده باشد . از این گذشته محتویات جیب او نیز ، در طبیعی جلوه دادن نقشه ، بسیار مهم بود . محتویات جیب یک شخص ، از انواع و اقسام چیزهایی تشکیل شده که وقتی کنار هم گذاشته شوند ، شخصیت آن مرد را معلوم می سازد و نشان میدهد که چگونه آدمی است . و این وسایل ، هرچه طبیعی تر باشد ، بهتر است . حتی در این مورد می توانستند از اشیائی نظیر بلیت اتوبوس ، صورت حساب قدیمی ، سیگار و دسته کلید و غیره کمک بگیرند . زیرا هرگاه مقامات اسپانیولی یا ما موران آلمانی محتویات جیب او را بررسی می کردند ، از مشاهده اشیائی که همراه داشت می توانستند تیپ او را ارزیابی کنند و چنانچه این اشیاء ، با خصوصیات آن شخص تطبیق نمی کرد ، امکان داشت دچار شک و تردید شوند .

بنابراین ، پیش از هرکار ، می بایستی معلوم کنند که او چگونه

موجودی است. این کار، از بسیاری جهات، شباهت به ذهن خلاق نویسنده‌ای داشت که میخواست شخصیت اصلی داستان خویش را بیافریند، و خواننده را با ویژگیهای اخلاقی او آشنا سازد. بدیهی است که هرکس، به فراخور حال خویش، همیشه مقداری پول با خود حمل می‌کند و سرگرد "مارتین" نیز در این مورد، با دیگران فرقی نداشت. بنابراین کیف پول او را با یک اسکناس پنج پوندی، و سه اسکناس یک پوندی پر کردند. در جیب شلوار نظامی‌اش، یک نیم کرانی، و مقداری پول خورد معادل یک شلینگ ریختند. و در جیب‌های دیگرش، دو بلیت اتوبوس، که از درجه اعتبار ساقط شده بود، یک قوطی کبریت، یک پاکت سیگار، یک دسته کلید و یک ته مداد - یعنی مدادی که کار کرده و به آخرش رسیده بود، گذاشتند.

اینها، چیزهایی بودند که امکان داشت هرکس بطور طبیعی با خود حمل کند.

گام بعدی، آن بود که هویت او را به یک "سرگرد" نزدیک‌ترکنند. او چه جور آدمی بود؟ بعنوان یک افسر شاغل، انتظار میرفت که در یکی از باشگاههای لندن، یعنی باشگاهی که معمولاً "مخصوص نیروهای مسلح بود، عضویت داشته باشد. برای این منظور، کلوب "نیروی دریائی و نظامی" را در "پیکادلی"^{۱۳} برگزیدند و یک قبض رسید برای شش شب اقامت در آن باشگاه، در جیبش گذاشتند. تاریخ این قبض، مربوط به ۲۴ آوریل بود، یعنی چند روز پیش از تاریخی که قرار بود این جسد کشف شود. این قبض، مشخص می‌ساخت که پیش از مبادرت به این سفر بد فرجام، در کجا اقامت داشته است. همچنین دو عدد ته بلیت تأثر، مربوط به یکی از تماشاخانه‌های معروف، و یک دعوتنامه برای یک باشگاه شبانه در جیب او گذاشتند.

بیشتر مردم ، بویژه در زمان جنگ ، نامه‌هایی در جیب خود حمل می‌کردند که غالبا " مربوط به عزیزانشان بود .

طراحان این نقشه ، متقاعد شدند که سرگرد مارتین نیز مانند بسیاری دیگر می‌توانست نامزدی داشته‌باشد ، از اینرو به خلق یک شخصیت خیالی دیگر بنام " پم " پرداختند . دو نامه ساختگی به امضای " پم " تدارک دیدند که نشان میداد آنها به تازگی با یکدیگر نامزد شده‌اند . از محتوای این نامه‌ها چنین برمی‌آمد که پدر و مادر این دختر در یک خانه روستایی در " ویلتشایر"^{۱۴} زندگی می‌کنند و خود دخترک در یک اداره دولتی بکار مشغول است . این نامه‌ها ، با دقت تمام بوسیله یک زن جوان ناشناس نوشته شد . و برای آنکه موضوع ، بیش از پیش طبیعی جلوه کند ، یکی از کارمندان اداره نیروی دریائی که دختری زیبا و جوان بود یک قطعه عکس خود را در اختیار طراحان نقشه قرار داد که با مشاهده آن ، هرکس اذعان می‌کرد که " پم " از جذابیت و زیبایی چشمگیری برخوردار است و بی‌جهت نیست که مردی مانند سرگرد " مارتین " او را به نامزدی برگزیده است و خیال دارد با او ازدواج کند .

علاوه بر این نامه ، قبضی نیز برای خرید یک حلقه نامزدی به قیمت ۵۳/۰۳ پوند در جیب او گذاشتند .

نامه دیگری نیز به امضای پدر سرگرد " مارتین " تهیه کردند که بیش و کم ، از او چهره‌ای کوتاه فکر و " فناتیک " بدست میداد . پدرش این نامه را ظاهرا " هنگام دیدار با خواهر سرگرد " مارتین " که در " نورث‌ولز " اقامت داشت ، برای پسرش نوشته بود . فحوای کلام او نشان میداد که ظاهرا " از شنیدن خبر نامزدی پسرش ، چندان خوشحال نشده بود .

این نامه ساختگی نیز تهیه شد ، ولی هنوز تصویری که از شخص

PASS No 679.

COMBINED OPERATIONS HEADQUARTERS

On presentation of this Pass the holder

Major W. Martin, R.M.

is authorized to enter on official duty
Combined Operations Headquarters.

W. Martin

Page 1 Issued in lieu of N° 09650 lost Page 2

NAVAL
IDENTITY CARD No. 148228

Surname: **MARTIN**

Other Names: **WILLIAMS**

Rank (at time of issue): **CAPTAIN, R.M.**
(ARMS & SIGNALS)

Ship (at time of issue): **H.Q.**
COMBINED OPERATIONS


Place of Birth: **CARRIFF**

Year of Birth: **1907**

Issued by: *W. Martin*

At: **ARMS & SIGNALS**

Date: **2nd February 1943.**



Signature of Bearer: *W. Martin*

Other distinguishing marks: **NIL**

اشیائی که در جیب سرگرد " مارتین " پیدا شد. این اشیاء عبارت بودند از: یک کارت شناسائی به شماره ۱۴۸۲۲۸ - یک کارت عضویت در باشگاه " نیروی دریائی و نظامی " - دو بلیت اتوبوس - مقداری اسکناس و پول خورد - یک قوطی کبریت - یک پاکت سیگار - یک دسته کلید - یک ته مداد - دو عدد بلیت تاتر و یک دعوتنامه برای یک باشگاه شبانه. این شخصیت مرموز که نام سرگرد " ویلیام مارتین " برای او برگزیده بودند، چه کسی بود و چه ما موریتی برعهده داشت؟ آیا می توانست حس اعتماد آلمانی ها را بخود جلب کند؟

موهومی بنام سرگرد "مارتین" ساخته بودند کامل نشده بود. لازم بود به مشکلات مالی او نیز توجه نشان دهند. در زمان جنگ، بیشتر افسران جوان، حساب و کتاب از دستشان خارج شده بود و بیش از موجودی خویش در بانک چک کشیده بودند. و در این مورد سرگرد مارتین هم دست کمی از آنها نداشت. نامه‌ای به امضای مدیرعامل بانک "لویدزبنک" درجیب او گذاشتند که نشان میداد او مبلغ ۷۹/۹۸ پوند به بانک مقروض است و زمان پرداخت آن فرا رسیده است و باید فکری به حالش بکند. در پایان این نامه، به سرگرد "مارتین" اخطار شده بود که هرچه زودتر این بدهی را بپردازد و اگر سریعاً اقدامی بعمل نیاورد، بانک، حق خود میداند که از منافع خویش حمایت نماید.

در روزهای بحرانی جنگ، سربازانی که عازم مأموریت خارج از کشور می شدند، بویژه اگر مانند سرگرد مارتین تازه نامزد کرده بودند، وصیتنامه خود را می نوشتند تا اگر بلائی سرشان آمد، حساب و کتابشان روشن باشد. نامه‌ای از یک شرکت حقوقدانان مشاور درجیب او گذاشته شد که تأکید می کرد سرگرد "مارتین" وصیتنامه خود را تنظیم کرده و طی آن مبلغ ۵۰ پوند به خدمتکارش بخشیده است.

همه این اسناد و نامه‌ها، روی کاغذهای رسمی و مارک دار نوشته شده بود و جالب اینکه بیشتر آنها یک سند واقعی بشمار میرفت. مثلاً "نامه مربوط به بانک را مدیرعامل بانک مذکور شخصاً" نوشته و امضاء کرده بود و قبض مربوط به خرید حلقه نامزدی، از سوی یکی از جواهرفروشی‌های معروف غرب لندن صادر شده بود. برای آنکه این اسناد کاملاً "واقعی جلوه کنند و هیچگونه سوءظنی نسبت به آنها پیدا نشود، اینگونه محکم کاریها لازم بود. این ریزه کاریها مؤثر افتاد و اینک، سرگرد مارتین برای خود شخصیت و هویت معتبری یافته بود.

نامه‌هایی را که بوسیله ژنرال "نای" و ژنرال "لردلوئی مان باتن"

نوشته شده بود، درون کیف اسناد گذاشتند و آن را به میچ دست مرد متوفی زنجیر کردند. هرچند این روش، در نیروهای مسلح معمول نبود و فقط در بانک‌ها بکار می‌رفت و کیف حامل اسکناس و یا اوراق بهادار را به دست قاصد و نامه‌رسان می‌بستند تا هیچ سارقی نتواند کیف را به سرقت برد، ولی بهر حال برای اجرای این نقشه تاریخی، چاره‌ای جز این نداشتند. زیرا در غیر این صورت، کیف اسناد را آب می‌برد و آنوقت، چگونه ممکن بود آلمانی‌ها یقین حاصل کنند که این اسناد مربوط به سرگرد متوفی است؟ و از سوی دیگر، اطمینانی وجود نداشت که این اسناد، همزمان با کشف جسد، بدست مأموران آلمانی بیفتد. در آن صورت، احتمال داشت تصور کنند که این کیف را شخصی به آب انداخته و در صدد فریب آنها برآمده است. و با این تصور به احتمال زیاد، نسبت به واقعی بودن اسناد درون کیف دچار شک و تردید می‌شدند.

اکنون تقریباً همه کارها انجام شده و زمان اجرای این نقشه فرا

رسیده بود.

در همان زمان، یک زیردریائی متعلق به دولت بریتانیا، موسوم به "سراف"^{۱۵} قرار بود از "گریناک"^{۱۶} واقع در اسکاتلند به سوی "مالت" برود. طراحان این نقشه، ستوان "ن.ا. جوئل"^{۱۷} افسر فرمانده زیردریائی را به اختصار در جریان این طرح محرمانه گذاشتند و آموزش‌های لازم به او دادند.

سپس، جسد را که در سردخانه نگهداری می‌شد، بیرون آورده و یونیفورم نظامی بر تن او کردند. یک جلیقه نجات نیز روی شانه‌هایش انداختند، جیب‌هایش را با اموال شخصی، یعنی اشیائی که قبلاً "تدارک دیده بودند، پر کردند. و کیف حاوی اسناد را به میچ دستش متصل ساختند. آنگاه او را در محفظه مخصوصی قرار داده با یخ خشک بسته‌بندی کردند.

سپس، این بسته را درون اتومبیلی قرار دادند و دوتن از افراد، که یکی از آنها رانندگی اتومبیل را برعهده داشت، یک شب آژگار در راه بودند تا سرانجام آن را به بندر "گریناک" رساندند. روی جعبه‌های جسد، برچسب "وسایل دوربین و چشم پزشکی" نصب کردند تا هیچکس نسبت به محتوای جعبه کنجکاوی نشان ندهد. حتی، واقعیت امر، از خدمه زیردریائی نیز پوشیده ماند و به آنها گفته شد که این جعبه، حاوی یک "رهنمای شناور" مخصوص می باشد که در نظراست آن را در آبهای مجاور ساحل اسپانیا به دریا اندازند. و علت این امر را چنین بیان داشتند که خیال دارند چگونگی وضع هوا را بوسیله دستگاههای رادیوئی گزارش کنند. البته مقامات اسپانیائی نباید بوئی از این موضوع ببرند، زیرا در غیر این صورت این "رهنمای شناور" را برمیداشتند و اساس برنامه آنها را برهم می زدند. این بهانه خوبی بود که خدمه زیردریائی، بی آنکه بوئی از ماجرای اصلی ببرند جسد را بداخل آب بیندازند.

البته حساب افسران زیر دریائی جدا بود و فرمانده زیردریائی تصمیم گرفت درست در آخرین لحظه که میخواستند سرگرد مارتین را به آب اندازند، با آنها از این راز سخن گوید.

زیردریائی "سراف" بی آنکه در مسیر خود با حادثه‌ای روبرو شود، به حرکت خود ادامه میداد.

پس از ده روز که این زیردریائی زیر آب مانده بود، سرانجام در ساعت ۴/۳۰ دقیقه با ممداد روزه ۳ آوریل ۱۹۴۳ در آبهای مجاور ساحل اسپانیا به سطح آب آمد. چند قایق ماهیگیری اسپانیائی در آن حوالی سرگرم صید ماهی بودند، ولی نزدیکترین آنها، در حدود یک مایل با نقطه‌ای که زیردریائی از آب بیرون آمده بود فاصله داشتند. البته صلاح در این بود که این عده، زیردریائی را نبینند.

دریا آرام بود و گله گله، در آسمان ابر دیده می شد. مه رقیقی

اسناد سري درباره
حمله به جزيره "سيسيل"
بدست "هينلر" افتاد،
ولي دشمنانش به كمك يك
جسد، نقشه عجيبی طرح
كرده بودند كه تاريخ در
برابر آن انگشت به دهان
ماند .



فضارافرا گرفته بود و به این ماجرا، حالت اسرار آمیزی می بخشید. جعبه را به کمک افسران زیر دریایی بر روی عرشه آوردند. سرگرد "مارتین" را همراه با کیف اسناد از آن خارج ساختند و در نقطه‌ای در حدود ۱۵۰۰ متری دهانه رودخانه "اوئلوا" این جسد را در حالیکه جلیقه نجات آن بر اثر جریان هوا، باد کرده بود به آرامی به درون آب انداختند. یک قایق نجات پلاستیکی نیز نظیر قایق‌هایی که در مواقع اضطراری، مورد استفاده قرار می‌گیرد - بطور واژگون، و همراه با فقط یک پارو، به آب انداختند. مأموریت پایان یافته بود، و زیر دریایی "سراف" پس از انجام این دستور، از صحنه دور شد. دوباره به زیر آب رفت و به سفر خود به سوی "مالت" ادامه داد.

به این ترتیب بخش انگلیسی "عملیات گوشت قیمه شده" با موفقیت و طبق برنامه حساب شده، انجام گرفت. از این به بعد، دیگر مقامات اسپانیولی و عوامل آلمان نازی بودند که می‌بایستی ماجرا را دنبال می‌کردند. طراحان نقشه، منتظر بودند تا نتیجه عملیات خود را ببینند. همه چیز طبق برنامه‌های پیش‌بینی شده آنها، بطرز عالی انجام گرفته بود. با مداد همان روز یک ماهیگیر اسپانیولی جسد را کشف کرد. آن را روی قایق خود گذاشت و به ساحل برد. و در ساحل، جسد را به یک مأمور گشتی اسپانیولی تحویل داد.

در آن روزهای بحرانی، شاید هیچ خبری به اندازه کشف این جسد، مقامات مربوطه را خوشحال نمی‌ساخت، و این مأمور اسپانیولی نیز به امید دریافت جایزه یا تشویق نامه، بی‌درنگ آن را به مقامات اسپانیولی تحویل داد. دولت اسپانیا، خبر مربوط به کشف جسد سرگرد مارتین را همراه با وسایل شخصی او، به سفارت انگلیس در "مادرید" اطلاع داد و چند روز بعد کیف حاوی اسناد سری را به سفارت انگلیس فرستاد.

هنگامی که این کیف به اداره نیروی دریایی در لندن رسید،

چند کارشناس به بررسی این اسناد پرداختند و سرانجام اعلام نمودند که شخص یا اشخاصی به این نامه‌ها دست زده‌اند. طراحان نقشه از شنیدن این خبر، بسیار خوشحال شدند. زیرا این سخن به این معنی بود که دشمن از این نامه‌ها، رونوشت برداشته و به "برلین" فرستاده است. و سرفرماندهی آلمان نیز به این نامه‌ها توجه خاص مبذول داشته است. و آنها نیز جز این چیزی نمی‌خواستند. جسد سرگرد مارتین، با احترامات کامل نظامی در گورستان "ولوه" بخاک سپرده شد و خبر درگذشت او در روزنامه‌ها چاپ رسید. هرچند عملیات با موفقیت انجام شده بود، ولی متفقین، تازه پس از پایان جنگ، به میزان واقعی این عملیات پی بردند. اسنادی که پس از جنگ، از آرشیوهای آلمان بدست آمد، نشان میداد نامه‌هایی که از سوی ژنرال "نای" و ژنرال "مان باتن" نوشته شده بود، در سطح عالی، دقیقاً مورد بررسی مقامات آلمانی قرار گرفته بود. حتی "هیتلر" شخصاً این نامه‌ها را مطالعه کرده بود و در پایان گفته بود:

— دشمن قصد دارد ما را فریب دهد، ولی خبر ندارد که ما از آنها زرنگ‌تریم. یقیناً آنها قصد حمله به جزیره "سیسیل" را ندارند، در حالیکه ما همه توجه خود را به "سیسیل" معطوف داشته‌ایم!

نکته قابل توجه اینکه سرفرماندهی آلمان نیز پس از مطالعه اسناد، کاملاً متقاعد شده بود که حمله متفقین به جزیره "سیسیل" جدی نیست، بلکه آنها نقشه دیگری در سر می‌پرورانند. از اینرو فوراً "قوای خود را که در جزیره "سیسیل" متمرکز شده بود، فراخواندند و به تقویت واحدها و مواضع خود در یونان کوشیدند و به این ترتیب کار متفقین برای اشغال جزیره "سیسیل" آسان شد. هویت مردی که نقش سرگروه مارتین را ایفاء کرده‌یچگاه فاش نشد. ولی عملیاتی که ناآگاهانه در آن شرکت جست، جان تعداد زیادی از نیروهای متفقین را از مرگ نجات داد و از این بابت او را باید قهرمان گمنام جنگ دوم جهانی بشمار آورد.



شبهت عجیب !

تاکنون در حوادثی که اتفاق افتاده ، به ندرت دیده شده که جسدی نقش یک شیاد و دغلباز را ایفاء نماید . و معمولا ، از موجودات زنده ، انتظار یک چنین شیرین کاری می رود ! ماجرای سرگرد " مارتین " که شرح آن در فصل قبل رفت ، نمونه منحصر به فرد و قابل توجهی در تاریخ بشمار می رود .

در همان زمان ، شخص دیگری بنام ستوان " ام . ای . کلیفتن جیمز " که در ارتش بریتانیا خدمت می کرد ، مأموریت مهمی را عهده دار شد که از پاره ای جهات ، اهمیت آن کمتر از مأموریت سرگرد " مارتین " نبود . این شخص که از استعداد خاصی برخوردار بود ، از لحاظ شکل و قیافه ظاهری ، شبهت چشمگیری با فیلد مارشال " مونتگمری " ^۱ داشت . " مونتگمری " همان کسی است که سپاه مارشال " رومل " ^۲ را در نبرد

1- M.E. Clifton James 2- Montgomery 3- Rommel

" العلمین " شکست داد . او فرماندهی ارتش انگلیس را در " سیسیل " و ایتالیا برعهده داشت و حمله متفقین را به " نورماندی " رهبری کرد . در سال ۱۹۴۴ جنگ دوم جهانی به اوج رسیده بود و متفقین موفق شدند با " عملیات گوشت قیمة شده " که نقش اول آن را یک جسد ایفاء می کرد جزیره " سیسیل " را اشغال نمایند . نیروهای متفقین ، جای پای خود را در ایتالیا محکم کردند و فشار خود را هرچه بیشتر متوجه شمال ساخته بودند . طرح مربوط به پیاده شدن نیرو در فرانسه که در اشغال نیروهای آلمان نازی بود ، تقریباً " بپایان رسیده بود ، ولی تردیدی وجود نداشت که مقامات آلمانی از این طرح با اطلاع بودند و میدانستند که دیر یا زود متفقین در مکانی نیرو پیاده خواهند کرد ، لیکن نمیدانستند این حمله از کجا آغاز خواهد شد و نیروهای دشمن در کدام نقطه ، فرود خواهند آمد .

فرماندهان آلمانی در این مورد دو نوع حدس میزدند : اول اینکه متفقین احتمالاً " در شمال آفریقا نیرو پیاده خواهند کرد . دیگر اینکه این نیروها ، احتمالاً " در سواحل جنوب فرانسه فرود خواهند آمد . حدس دوم آنها تقریباً " درست بود . متفقین خیال داشتند در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ در شمال فرانسه فرود آیند . ابتدا قصد داشتند عملیات را از سواحل دریای " مانش " آغاز کنند ، ولی بعداً " تصمیمشان عوض شد و شمال فرانسه را ترجیح دادند . زیرا می پنداشتند که مواضع دفاعی دشمن در این منطقه ضعیف تر است . هر چند ظواهر امر نشان نمیداد ، ولی متفقین احتمال میدادند که آلمانها از این نقشه باخبر شده اند و امکان دارد به موقع ، دست به عملیات فاجعه آمیزی بزنند و نقشه آنها را نقش بر آب سازند . از اینرو " طرح ۳۰۳ " را عنوان کردند که هدف آن صرفاً " گمراه کردن آلمانی ها بود .

بموجب این نقشه، "مونتگمری" می‌بایستی سفری به "جبل الطارق" و "الجزیره" انجام دهد و در آنجا با رهبران نظامی تراز اول انگلیسی و آمریکایی دیدار و گفتگو کند و در خلال سخنان خود، با اشارات لازم به آنان حالی کند که هدف متفقین، حمله به جنوب فرانسه است. متفقین امیدوار بودند که این خبر، به گوش مأموران و جاسوسان دشمن خواهد رسید، و آنها این اخبار را به آلمان مخابره خواهند کرد. در آن روزها، جبل الطارق، مکان مناسبی برای نفوذ عوامل دشمن بشمار میرفت و مانند ماجرای سرگرد "مارتین" در آنجا نیز تعدادی اسپانیولی وجود داشتند که از اهداف آلمان نازی پیروی می‌کردند و خواستار آن بودند که "آدلف هیتلر" در جنگ دوم جهانی پیروز شود.

با توجه به این اوضاع و احوال، سفر "مونتگمری" به جبل الطارق تصویب شد. ولی نکته شگفت‌انگیز اینکه، شخصی که می‌بایستی ایزه جبل الطارق میرفت، شخص مونتگمری نبود! بلکه او در آن زمان در بریتانیا بسر می‌برد و خود را آفتابی نمی‌کرد، و برای آنکه سرنخی به دست دشمن ندهد، حتی از ملاقات کوتاه با فرماندهان نیروهای مدیترانه خودداری می‌کرد. در اینجا بود که پای ستوان "کلیفتن جیمز" به میان آمد. این مرد که چندین بار همراه مونتگمری سفر کرده بود با برخورداری از ذوق هنری و قدرت تقلید اعجاب‌انگیز، می‌توانست دقیقاً همه حرکات و رفتار "مونتگمری" و طرز سخن گفتن او را تقلید نماید.

از این گذشته، شکل و قیافه ظاهری او نیز با این فیلد مارشال انگلیسی مو نمی‌زد. این شباهت بقدری عجیب بود که گاهی فرماندهان مافوق نیز به اشتباه می‌افتادند. بنابراین، تنها ستوان "کلیفتن جیمز" می‌توانست خود را به جای "مونتگمری" قالب کند و با بهره‌گیری از ذوق هنرپیشگی خویش، نقش مهمی در تاریخ جنگ دوم جهانی ایفاء نماید. قبل از مبادرت به این سفر، به جنوب انگلستان رفت و یک روز را



وینستون چرچیل و "مونتگمری"
چرچیل در حال نوازش کردن
سگ کوچک مونتگمری که او را به شوخی
"رومل" صدا میزدند دیده می شود.



این ستوان و هنرپیشه انگلیسی
که خود را بجای مارشال "مونتگمری"
قالب زده بود، "طرح ۳۰۳" را در
اختیار حکمران جبل الطارق گذاشت که
هدف آن، صرفاً "گمراه کردن مقامات
آلمان نازی بود. ولی چیزی نمانده
بود که جان خود را بر سر این کار از
دست بدهد.



با فیلد مارشال "مونتگمری" گذراند. در آن روز، هرکس آندو را باهم میدید، خیال می‌کرد یا دیدگانش اشتباه می‌کند، و یا آنکه فیلد مارشال، یک برادر دوقلو پیدا کرده است!

در خلال همین چند ساعت، ستوان "کلیفتن جیمز" همه‌جا همراه "مونتگمری" بود. گوشها و چشمانش، همه جزئیات را ضبط می‌کرد. فیلد مارشال "مونتگمری" یکی از یونیفرم‌های خود را به او داد تا بپوشد. وقتی یونیفرم را به تن کرد، هیچکس قادر نبود آندو را از یکدیگر تمیز دهد. او نه تنها مانند "مونتگمری" صحبت می‌کرد، بلکه از آن لحظه آموخت که مانند او نیز فکر کند!

عصر یکی از روزها، چند هفته پیش از پیاده شدن نیروهای متفقین، ستوان "کلیفتن جیمز" در فرودگاهی واقع در نزدیکی لندن سوار هواپیما شد. و لحظه‌ای بعد، هواپیما به سوی جبل الطارق به پرواز درآمد. هنگامی که هواپیمای حامل او در مقصد به زمین نشست، از سوی حکمران آن سرزمین مورد استقبال قرار گرفت. پس از صرف ناهار مفصلی، همراه حکمران، در کاخ فرمانداری به گردش پرداخت و ضمن گردش، این دومرد درباره جلسات دروغین کابینه جنگی در بریتانیا به گفتگو پرداختند و مخصوصاً به "طرح ۳۰۳" اشاره کردند. این طرح، که یک نقشه ساختگی و تخیلی بود، نام رمزی برای حمله دروغین متفقین بشمار میرفت. در خلال گردش، آندو تنهانی بودند، بلکه حکمران جبل الطارق، دست‌کم به دونفر اسپانیولی اشاره کرد که مشهور بود جاسوس آلمانی‌ها هستند و آنروز به بهانه‌ای به آنجا آمده بودند. طراحان این نقشه نیز جز این آرزویی نداشتند. جریان وقایع در شمال افریقا بروفق مراد متفقین پیش میرفت. دیری نیاید که مقامات "برلین" مأموران مخفی خود را تشویق کردند تا اطلاعات بیشتری درباره "طرح ۳۰۳" بدست آورند. سرانجام مردی که همه او را با "مونتگمری" عوضی گرفته بودند،



مارشال " مونتگمری " در آخرین روزهای حیات، کاری جز مگس پرانی نداشت. در پشت سر او عکسهائی از سه ژنرال آلمانی که زمانی رقبای سرسخت او بشمار میرفتند دیده می شود. فیلد مارشال " رومل " (عکس سمت چپ) " مودل " و " کسرلینگ ". مونتگمری توانست رقیب خطرناک خود مارشال " رومل " را که " روباه صحرا " لقب گرفته بود، در شمال آفریقا در نبرد مشهور " العلمین " شکست دهد .

از طریق "قاهره" به انگلستان بازگشت. مأموریتی که او انجام داد، بنابه تأیید مقامات مربوطه، بسیار موفقیت‌آمیز بود.

هنوز جنگ تمام نشده بود که ستوان "کلیفتن جیمز" یا همان "مونتگمری" قلابی، از خبر وحشتناکی آگاه شد و فهمید که خطر بزرگی از بیخ گوش او جسته است. ماجرا از این قرار بود که وقتی سرفرماندهی آلمان، از جریان سفر مردی که تصور می‌شد "مونتگمری" است آگاه شد، دستور داد که هواپیمای او را هدف گلوله قرار داده، ساقط سازند. این برنامه با شکست روبرو شد، ولی آلمانی‌ها دست برنداشتند و قرار شد در خلال اقامت او در شمال آفریقا، او را ترور کنند. ولی در آخرین لحظه "هیتلر" مداخله کرد و اکیدا "دستور داد که تادریافت اطلاعات بیشتری درباره نقشه حمله متفقین، هیچگونه اقدامی برای کشتن فیلد مارشال "مونتگمری" بعمل نیاید. ولی از دولت سر این ستوان دغلباز، هیچگاه چنین اطلاعاتی بدست نیروهای آلمان نازی نیفتاد و متفقین با پیروزی کامل، در روز ۶ ژوئن ۱۹۴۴ نیروهای خود را در شمال فرانسه پیاده کردند، و از آن پس، چهره جنگ در جهت مخالف برنامه‌های هیتلر تغییر کرد.

۹

ژنرال

ژنرال آلمانی از مشاهده چهره خسته خود در آینه ، یکه‌ای خورد ،
دستی به صورت خود کشید و گفت :

— قیافه‌ام مثل آدمهای مریض شده . حال و روز خوبی ندارم .
سخنان افسر پزشک را بخاطر آورد که روز گذشته پس از عیادت او
گفته بود :

— ژنرال ، نباید زیاد سخت بگیرید و بخودتان فشار بیاورید . باید
کمی بی خیال باشید ! این به سلامتی شما بستگی دارد .
ولی مردی با موقعیت او ، چگونه می‌توانست این پیشنهاد را بپذیرد
و مسئولیت خود را دست‌کم بگیرد ؟

در مقام فرمانده عالی لشکر هفتم آلمان نازی در فرانسه ، مسئولیت‌های
زیادی بر عهده داشت . شب و روز مثل سگ جان می‌کند . ولی حاصل
زحمات او هیچگاه به گوش دولتمردانی که در "برلین" نشسته بودند
نمیرسید . سخنان افرادی که از پایتخت برای بازرسی می‌آمدند ، هیچگاه

ازستاد فرماندهی در " لومه^۱ " فراتر نمی‌رفت. همه‌شان تفریبا " یک جور حرف می‌زدند. همه‌شان می‌گفتند:

— شهرقشنگی است. در یکی از هتل‌های مشهور آن ناهار خوشمزه‌ای خوردیم! سپس، مدتی حرف‌های معمولی می‌زدند و بعد هم می‌گذاشتند و میرفتند. از نتیجه گزارش آنها نیز خبری نمی‌شد. معلوم نبود پس از بازرسی چه نظری ارائه داده بودند. ولی شخص ژنرال، از فحوای کلام آنها درمی‌یافت که واقعیت را درک نکرده‌اند. شاید فکر می‌کردند که او در این شهر زیبایی فرانسوی در ناز و نعمت بسر میبرد. شاید می‌گفتند این ژنرال آلمانی در حومه شهر پاریس، در یک ساختمان قشنگ، ستاد راحتی برای خود تشکیل داده که درختان سرسبز، از هرسو بر آن سایه گسترده‌اند. جایش راحت است و کم و کسری ندارد. مردی مانند ژنرال، دیگر چه می‌خواست؟ شاید همه فکر می‌کردند که او خوشبخت است، لیکن این اندیشه، بهیچوجه او را تسکین نمیداد. نگرانی و اضطراب شدیدی در قلبش احساس می‌کرد، گویی به او الهام شده بود که سرنوشت ناگواری در انتظار آلمانی‌هاست. از همه دردناک‌تر، سکوت فرانسوی‌ها بود، " هیتلر " از زمانی که به قدرت رسیده بود، پیوسته در این اندیشه بود که همه افکار خود را روی تقویت هرچه بیشتر نیروی نظامی آلمان متمرکز سازد. او به اینوسيله می‌خواست همه شکست‌های آلمان در سال ۱۹۱۸ را تلافی کند و با اثبات برتری نظامی آلمان، دست به توسعه‌طلبی‌های جدید بزند. او می‌خواست در برابر همه کشورهایی که با خواسته‌های او به مخالفت برمی‌خیزند، قد علم کند. و با تکیه به نیروهای نظامی، درسی به آنها بدهد که تا عمر دارند فراموش نکنند. بعنوان پیش درآمد این هدف، در سال ۱۹۳۸، اتحاد با اتریش و چکسلواکی را در " مونیخ " برهم زد و یکسال بعد این دو سرزمین را اشغال کرد.

از لهستان خواست تا " دانزیگ"^۲ را که در گذشته از شهرهای آلمان بود به او مسترد دارد و همین امر، آتش زیر خاکستر جنگ دوم جهانی را شعله‌ور ساخت. انگلستان به حمایت از لهستان برخاست و تضمین کرد که در برابر هرگونه تجاوزی، از آن سرزمین دفاع نماید. "هیتلر" به این تهدید، پاسخ دندان‌شکنی داد... بی‌درنگ با روسیه شوروی پیمانی منعقد ساخت، و در سپتامبر سال ۱۹۳۹ به لهستان حمله‌ور شد. دو روز بعد، انگلستان و فرانسه به آلمان اعلان جنگ دادند، ولی برای نجات لهستان، کاری از آنها ساخته نبود. هرچند آلمان هنوز جوان بود، ولی در سایه مهارت‌های صنعتی‌اش، میرفت تا بزودی به قدرت بی‌رقیبی در قاره اروپا تبدیل‌شود و "نازیسم" با ویژگی‌های نژادپرستانه و "ناسیونالیسم" افراطی‌اش، چهره وحشتناک و تازه‌ای به آلمان بخشیده بود.

نیروهای آلمانی با سرعتی برق‌آسا، از "نروژ" و "دانمارک" گذشته، "هلند" را اشغال کردند و "بلژیک" را مورد تجاوز قرار دادند. سپس نوبت به فرانسه رسید. شهر پاریس، ظرف ۱۵ روز، بدون مقاومت سقوط کرد و در تاریخ ۲۲ ژوئن ۱۹۴۰ فرانسه تسلیم شد. حملات آلمانی‌ها چنان برق‌آسا صورت می‌گرفت که موجبات شگفتی و وحشت متفقین را فراهم ساخته بود.

با اشغال فرانسه از سوی آلمان نازی، "دوگل" به انگلستان گریخت و "فرانسه آزاد" را تشکیل داد و دولت در تبعید فرانسه را از الجزایر رهبری می‌کرد. فرانسویان که کشورشان زیر چکمه دژخیمان آلمانی لگد مال می‌شد و یارای مقابله با اشغالگران آلمانی را نداشتند، ظاهراً "تسلیم شدند، لیکن درخفا شالوده "نهضت مقاومت فرانسه" را پی‌ریزی کردند و همزمان با آن، دست به نوعی مبارزه منفی زدند که در تاریخ بی‌سابقه

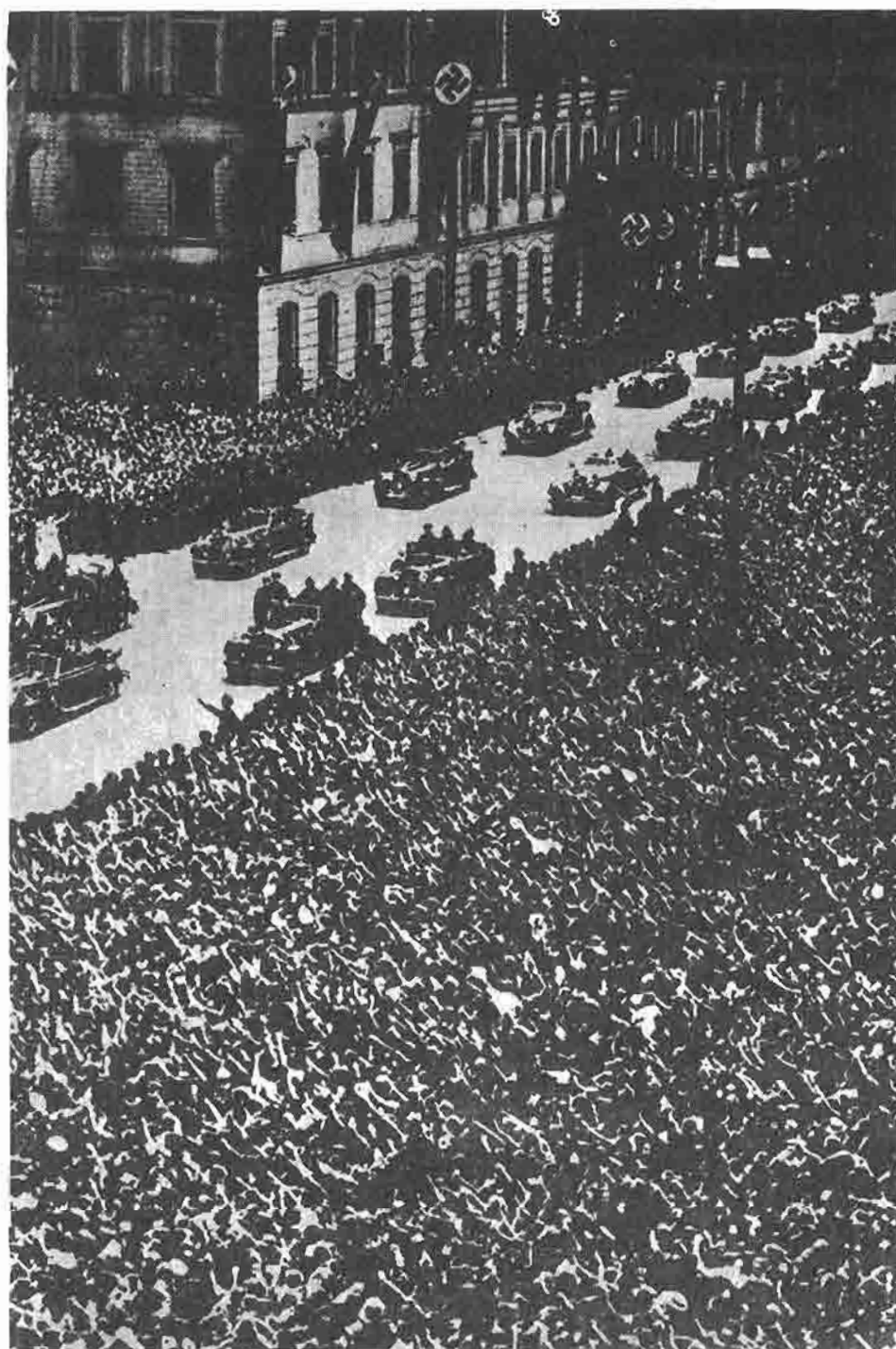
بود: مبارزه بوسیله سکوت!

آنها مهر سکوت بر لب زدند. تصمیم گرفتند، در برابر دشمن، اگرچه به زبان مادری آنها یعنی فرانسه تکلم کنند، حتی یک کلمه بر زبان نرانند. گویی که همگی آنها، گنگ و لال زاده شده بودند. و این سکوت بود که ذهن ژنرال آلمانی را به خود مشغول کرده بود.

پشت میز کارش نشست، چند قرص مسکن به دهانش انداخت و جرعه‌ای آب نوشید. این قرص‌ها، کمی حالش را جا آوردند. روز گذشته که افسر پزشکی او را معاینه کرده بود گفته بود:

— شما به استراحت نیاز دارید. نمی‌توانید مدتی مرخصی بگیرید؟ چگونه ممکن بود مردی در موقعیت ژنرال "دلمان"^۲ در گیرودار جنگ، آنها در آن روزهای بحرانی که کشورش از اوج قدرت و افتخار به پائین لغزیده بود، به مرخصی برود؟

تقویم اتاقش، تاریخ ۲۴ مه ۱۹۴۴ را نشان میداد. چهار سال از اشغال فرانسه بدست نیروهای آلمان می‌گذشت. پیش‌بینی‌های "هیتلر" نادرست از کار درآمده بود و اوضاع بر وفق مراد رهبر آلمان نازی پیش نمی‌رفت. وضع نیروهای آلمانی در جبهه‌های جنگ، تعریفی نداشت و در جبهه روسیه، عقب‌نشینی کرده بودند. یکسال پیش، آنها را از شمال آفریقا، بیرون رانده بودند و اینک، نیروهای انگلیسی و آمریکایی، مانند جنگلی که آتش گرفته باشد، رفته رفته به سوی شمال ایتالیا می‌خزیدند. اوضاع روز بروز بدتر می‌شد و ژنرال آلمانی، تردیدی نداشت که دیگر دوران طلائی آلمان بسرآمده و روزهای تلخی در انتظار آنهاست. کلیه گزارشات سازمان اطلاعاتی آلمان نشان میداد که متفقین بزودی به خاک فرانسه حمله‌ور خواهند شد. و این امر، بیش از پیش ژنرال را به وحشت می‌انداخت. ناامیدانه به نقشه‌ای که روی میزش بود چشم دوخت. مثل روز برایش روشن بود که اگر متفقین، حمله خود را از طریق



در روزهایی که آلمان نازی در اوج قدرت قرار داشت ، نیروهای آلمانی ، برق آسا فرانسه را اشغال کردند و لشکرهفتم آلمان در آن سرزمین مستقر گردید ، ولی مردم مبارز برای نجات کشورشان از چنگ اشغالگران بیگانه ، از هیچ کوششی فروگذار نکردند و کلاه بزرگی سر آلمانی‌ها گذاشتند .

"نورماندی" آغاز کنند، دیر یا زود همه سربازان او درگیر جنگی بی‌امان شده و مردم فرانسه نیز که در دوران اشغال، از آلمانی‌های چکمه‌پوش، دل خوشی نداشتند، روزگارشان را سیاه خواهند ساخت و باتمام وجود از آنان انتقام خواهند گرفت.

آهی کشید و نقشه را بست. قرص‌ها، درد او را تسکین دادند، لیکن هنوز احساس خستگی می‌کرد با خود گفت:

– بهتر است کمی در رختخواب دراز بکشم.

ولی در این هنگام ضربه‌ای به در خورد.

او با ناراحتی گفت:

– کیه؟ بی‌اعید تو.

آجودان او وارد اتاق شد و گفت:

– قربان، یک تلگراف برای شما رسیده.

ژنرال گفت:

– بخوان ببینم چه نوشته. از کجا آمده؟

آجودان پاسخ داد:

– از ژنرال "فن بلاز کوویتس"^۴ . . . برلین. بطوریکه در این

تلگراف نوشته شده، او عازم اینجاست. در نظر دارد از مواضع دفاعی

ما دیدن کند. با این حساب، باید خیلی زود هم برسد.

ژنرال سرش را میان دستهایش گرفت، و درحالی‌که روی آرنج‌هایش

تکیه می‌کرد، زیر لب گفت:

– همین یکی را کم داشتیم! گرفتاری ما که یکی دو تا نیست.

آجودان، به‌تصور آنکه ژنرال دستوری صادر کرده گفت:

– چه فرمودید قربان؟

ژنرال، با ژست مخصوص که انگار پشه‌ای را از خود دور می‌کرد،

دستش را در هوا به حرکت درآورد و گفت:

— مهم نیست . فقط ساعت ورود او را به من خبر بده . بهتر است شخصی را مأمور کنی تا ترتیب ناهار را در هتل " دوپاری"^۵ بدهد آجودان ، حرکتی به چکمه‌های خود داد و گفت :
— چشم قربان ، ولی ببخشید . . . میخواستم سئوالی بکنم . . .
ژنرال پرسید :

— دیگر چه شده ؟ چه می‌خواهی بگوئی ؟

آجودان بالحنی دلسوزانه گفت :

— قربان میخواستم عرض کنم که حال ژنرال ، اصلاً " خوب بنظر نمیرسد . بهتر است استراحت کنید قربان !
ژنرال سری تکان داد و گفت :

— بله ، راست می‌گوئید ، ژنرال شما بدجوری مریض شده ، ولی مهم نیست . اصلاً " مهم نیست . قبل از هرچیز باید مراقب باشیم که در مدت اقامت " بلازکوویتس " در اینجا ، همه‌جور وسائل راحتی فراهم شود . دوست ندارم پس از بازدید از اینجا ، و بازگشت به آلمان ، گزارش‌های ناجور به " هیتلر " بدهد . متوجه هستید ؟

آجودان پاسخ داد :

— بله قربان ، کاملاً " متوجه هستم . ما نیز میل نداریم برای خود درد سر فراهم کنیم .

و به دنبال این سخن ، پاشنه‌های خود را بهم کوبید ، سلام نظامی داد و از اتاق بیرون رفت .

ژنرال با خود اندیشید :

— عجب اوضاعی است ! لااقل دست خود را مثل افسران آلمانی ، بالا نبرد و آن کلمه بی‌معنی " هایل هیتلر"^۶ را بزبان نیاورد .

سپس با قلبی آکنده از اندوه ، به بررسی انبوه نامه‌هایی که روی میزش

جمع شده بود ، پرداخت .

حدود یکساعت بعد ، قیل و قال و سروصدای زیادی در خارج از ساختمان طنین افکند . درست مانند آن بود که لشکری مرکب از سپاهیان مسلح به آنجا یورش برده بودند . ژنرال از پشت پنجره نگاه سریعی به بیرون انداخت و متوجه شد که همه این جوش و خروشها ، تنها بخاطر ورود یک اتومبیل نظامی است .

این سروصداها بیشتر از سوی نگهبانان ایجاد شده بود . آنها با مشاهده این اتومبیل نظامی ، به سرعت خود را به آن نقطه رسانده بودند و برای ادای احترام ، چنان پاشنه‌های پوتین خود را به زمین می‌کوبیدند که گویی میخواستند سوراخهایی در سطح زمین ایجاد کنند !
آجودان ژنرال خود را به نزدیک اتاق ژنرال رساند و از همانجا فریاد زد :

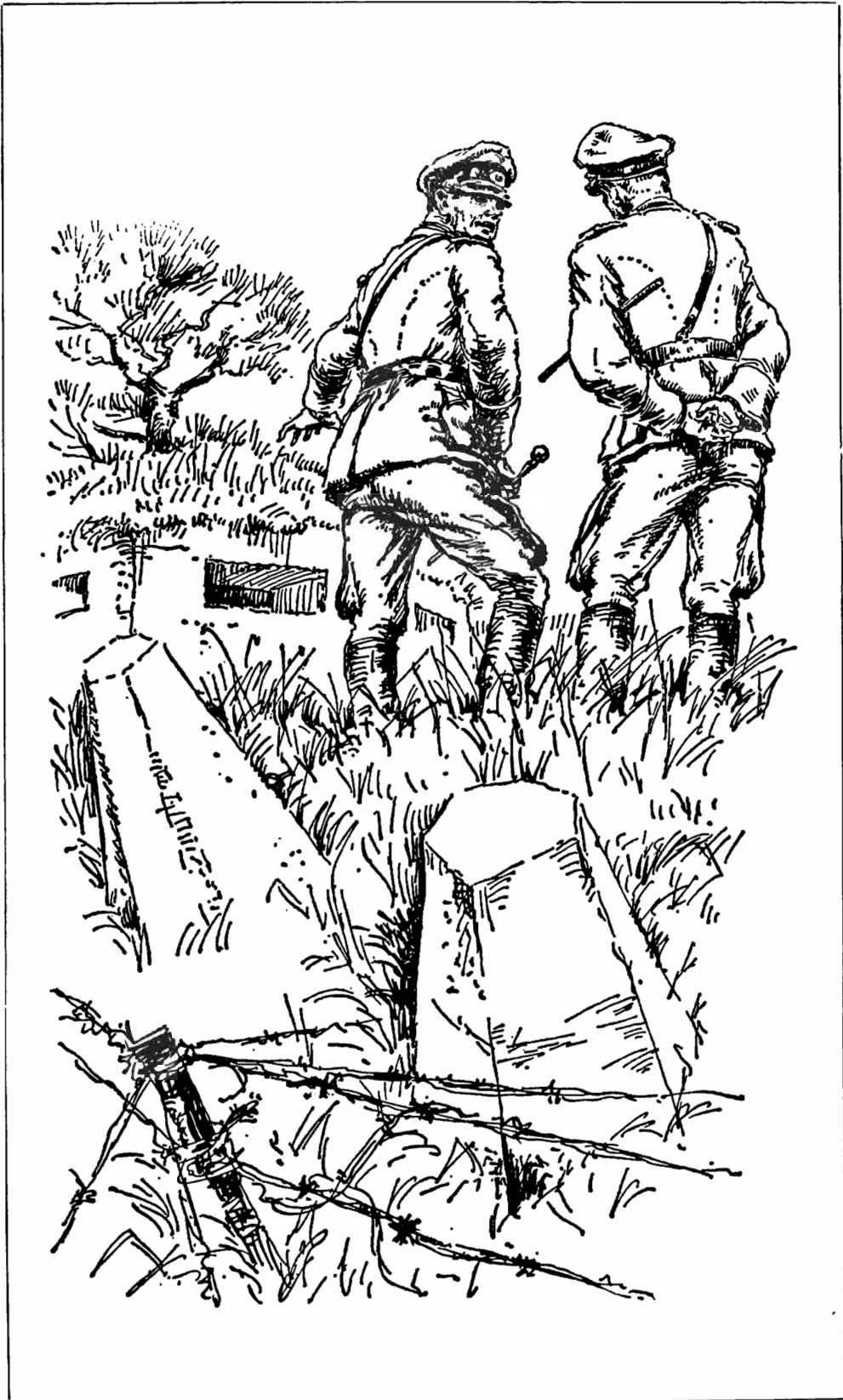
– قربان ، ژنرال " بلازکوویتس " تشریف فرما شده‌اند .
ژنرال گفت متشکرم .

سپس از جا برخاست تا به دیدن میهمان تازه وارد خود برود . ژنرال " بلازکوویتس " قامتی نسبتاً بلند و چهره‌ای مردانه داشت و با این اوصاف ، یونیفرم ژنرالی کاملاً " برازنده او بود . ژنرال به سوی او رفت و در حالیکه دستش را به سوی او دراز می‌کرد گفت :

– ژنرال ، از اینکه شمارا در اینجا می‌بینم خوشحالم . این اولین باری است که افتخار پذیرائی از شما نصیب ما می‌شود . امیدوارم احساس کنید که در وطن هستید .

" بلازکوویتس " گفت :

– منم به نوبه خود از ملاقات شما خوشحالم ژنرال " دلمان " عزیز !
همیشه دور شدن از " برلین " خوب است . یخ‌خصوص در این روزها که میدانید چه بر ما می‌گذرد . همانطور که حدس می‌زنید ، اوضاع در آنجا اعصاب



ژنرال "بلاژکوویتس" اصرار زیادی داشت تا از همه چیز بازرسی نماید و مرتباً "در باره مواضع دفاعی ارتش آلمان در فرانسه سئوالاتی می کرد. این بازدید شگفت انگیز باهمد بازدیدهایی که در تاریخ جنگ صورت گرفته است، تفاوت داشت.

خراب‌کن شده‌است و ما بیش از هر زمان دیگر، احساس مسئولیت می‌کنیم.
ژنرال گفت:

— بله، متوجه هستم. فکر می‌کردم اینطور باشد.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس پرسید:

— آیا شب را در اینجا میمانید؟

"بلازکوویتس" گوشه دهانش را بحالت مضحکی کج کرد و گفت:

— بدبختانه مقدور نیستم. باید هرچه زودتر برگردم. گاهی احساس

می‌کنم که وجود من برای خاتمه جنگ لازم است.

ژنرال گفت:

— پس اجازه بدهید شما را به یک ناهار مختصر دعوت کنم. شما راه

دور و درازی را طی کرده‌اید و بدن نیست خستگی راه را از تن خارج سازید.

"بلازکوویتس" بالحنی قاطع و روحیه سربازی که از ویژگیهای

هرافسر آلمانی بود گفت:

— نه، متشکرم. چیزهای زیادی هست که باید ببینیم. بعد از

بازدید، شاید یک ناهار مختصر بخورم.

ژنرال گفت:

— کاملاً منظور شما را می‌فهمم. من در اختیار شما هستم. هرچه

را که میل دارید بازرسی کنید خودتان بفرمائید. من برای پاسخگوئی

به سئوالات شما آماده‌ام.

هر دو به‌راه افتادند. بازدید از تأسیسات دفاعی، ساعتی وقت

می‌گرفت و مستلزم پیمودن کیلومترها راه بود. هر چند ژنرال با توجه

به‌وضع مزاجی‌اش، حال و حوصله درستی نداشت، ولی در عوض ژنرال

"بلازکوویتس" چنان آماده و سرحال بنظر میرسید که گوئی خستگی در

قاموس این مرد مفهومی نداشت. اصرار داشت وظیفه بازرسی خود را

به‌نحو احسن انجام دهد. همه‌چیز را ببیند و هیچ نکته‌ای را از نظر دور

ندارد.. از سنگرهائی که با بلوک‌های سنگی درست شده بود، انبارهای زیرزمینی، دامهائی که برای از کار انداختن تانک‌های دشمن ایجاد شده بود و سیم‌های خارداری که عبور دشمن را با موانعی روبرو می‌ساخت، دیدن کرد. وضع و مکان نگهداری اسلحه را بازرسی نمود و سیستم‌های ارتباطی را بدقت مورد بررسی قرار داد و در تمام این مدت، مرتباً سئوالاتی از ژنرال می‌کرد.

در پایان بازدید، هردو با اتومبیل برای صرف ناهار به سوی هتل "دوپاری" در مرکز "لومان" حرکت کردند. در بین راه "بلازکوویتس" گفت:

— ژنرال "دلما" از این بررسی راضی هستم. اوضاع شما در اینجا روبراه است. نمیدانید جنبش زیرزمینی فرانسه، چقدر مایل است آنچه را که امروز صبح، من در اینجا دیدم مشاهده کند.

ژنرال "دلما" از این سخن تکانی خورد و دیگر بار، کابوس وحشتناکی که همواره ذهن و روح او را اشغال کرده بود، به سراغش آمد. قلبش تیر کشید. یکی از همان دردهائی بود که در دوران بیماری، یک لحظه او را راحت نگذاشته بود و اکنون نیز گهگاه سمت چپ سینه‌اش بشدت تیر می‌کشید. دستش را به قلبش فشرد و گفت:

— خواهش می‌کنم این چیزها را به یاد ما نیاورید. یادآوری این سخنان، همیشه افکار مرا ناراحت و پریشان می‌سازد نمی‌توانید تصور کنید که تا چه اندازه در آلمان خوشبخت هستید. لاقلاً در میان مردم خود بسر می‌برید و می‌توانید به مردم خود اعتماد نمائید. ولی در اینجا وضع فرق می‌کند. در یک کشور بیگانه، هر قدر هم که نیرومند باشید، هر اندازه که به مردمش مهربانی کنید، باز هم احساس غربت می‌کنید و نمی‌توانید به هیچکس اعتماد داشته باشید.

"بلازکوویتس" گفت:

— نه ، به هیچ کس نمی توان اعتماد کرد .

سپس چنان با صدای بلند خندید که گویی صحبت همراهش را خنده آور تلقی کرده بود .

"دلما ن پرسید : آیا حرف خنده داری زدم ؟"

"بلازکوویتس" در حالیکه هنوز خنده اش تمام نشده بود گفت :

— نه ، نه . به شما اطمینان میدهم . شما از خوشبخت بودن ما در

"برلین" سخن گفتید ، در حالیکه فکر می کنم شما هم خوشبخت هستید ، زیرا لااقل از حملات هوایی دشمن در امانید . باید در "برلین" باشید تا منظور مرا درک کنید . بهر حال خودم هم نمیدانم چرا خندیدم .

"دلما ن" برای آنکه موضوع بحث را عوض کند پرسید :

— حال رهبر عزیزمان چطور است ؟ آیا می شود به اوضاع اطمینان کرد ؟

"بلازکوویتس" دستی به چهره اش کشید و گفت :

— حال "هیتر" هیچوقت بهتر از این نبوده . گاهی اوقات عصبانی

می شود و زود از کوره در می رود ، ولی این حالت ، قابل درک است .

خدای من ، خیلی گرسنه ام شده !

ژنرال "دلما ن" گفت :

— دیگر راهی نمانده ، فکر می کنم از رستوران "دوپاری" خوشتان

بیاید . بخصوص که آنها نوشابه مورد علاقه آلمانی ها را فقط مخصوص

میهمانان من تهیه می کنند .

"بلازکوویتس" گفت :

— برآستی چقدر دلپذیر است که انسانی حتی در فرانسه ، با ویژه گیهای

سرزمین مادری خویش روبرو شود .

ژنرال بلازکوویتس" از ناهار آن روز ، لذت زیادی برد و دلی از

عزاد آورد . پس از صرف غذا هر دو به اتفاق ، با اتومبیل به ستاد فرماندهی

لشکر هفتم آلمان بازگشتند . راننده ژنرال "بلازکوویتس" درون اتومبیل

نشسته و منتظر بازگشت او بود . "بلازکوویتس" پیش از سوار شدن ، بعنوان

خداحافظی دست خود را به سوی ژنرال "دلما" دراز کرد و گفت :
 - ژنرال عزیز، از ملاقات شما خوشوقت شدم . بخصوص از اطلاعات
 ارزنده‌ای که در اختیارم گذاشتید متشکرم .
 سپس سوار اتومبیل شد ، و از میان افسرانی که بحالت خبردار
 ایستاده بودند و پاشنه‌های خود را محکم و با صدا بهم می‌کوفتند ،
 به سلامت گذشت و لحظه‌ای بعد ، اتومبیل حامل او از نظر ناپدید شد .
 پس از رفتن او ، ژنرال "دلما" خسته و از پا افتاده ، به دفتر کار
 خود بازگشت و چند قرص دیگر در دهانش انداخت و روی رختخوابش
 دراز کشید .

تازه داشت چرتی میزد که در اتاق باز شد و آجودان مخصوص
 سراسیمه وارد اتاق شد . چهره‌اش عصبی و نگران بود .

ژنرال "دلما" پرسید :

- دیگر چه خبر شده ؟

آجودان گفت :

- قربان ، تلگراف دیگری از برلین رسیده که حاوی اخبار ناگواری
 است .

ژنرال آلمانی ، در بستر نیم‌خیز شد و پرسید ؟

- این تلگراف مربوط به چیست ؟

آجودان پاسخ داد :

- مربوط به ژنرال "بلازکوویتس" است .

ژنرال با بی‌اعتنائی گفت :

- خوب . . . درباره او چه نوشته‌اند ؟

آجودان قدمی جلو گذاشت و گفت :

- قربان ، در این تلگراف نوشته شده که او برای بازرسی نخواهد

آمد و برنامه بازدید از اینجا را لغو کرده‌اند .

"دلما" مانند کسی که دچار برق‌گرفتگی شده باشد از جا برخاست ،

نشست و پرسید :

– یعنی چه نخواهد آمد؟ او که همین چند دقیقه پیش اینجا بود خودت هم که او را دیدی، ممکن است اشتباهی رخ داده باشد. به "برلین" زنگ بزن و ببین این چه مسخره بازی است که درآورده اند.
آجودان ژنرال گفت :

– قربان، ما قبلاً "اینکار را انجام داده ایم. اشتباهی در کار نیست. در حقیقت من با خود ژنرال صحبت کردم. او هم اکنون در اتاق خود در ستاد فرماندهی "برلین" نشسته است. مردی که به اینجا آمده بود، ژنرال "بلازکوویتس" نبود.

ژنرال از شنیدن این حرف آهی کشید و گفت :

– اوه خدای من! چطور چنین چیزی ممکن است. پس این مرد که بود؟ سپس بالحنی قاطع، تقریباً "فریادکشان افزود :

– فوراً "به افسر ارشد ستاد بگو به اینجا بیاید. باید این مرد را بهرقیمتی شده دستگیر سازند. فکر می‌کنی همه مواضع دفاعی سری ما را دیده است؟ اگر یکی از اعضای نهضت مقاومت فرانسه باشد...
درد شدیدی در سینه‌اش احساس کرد، دستش را به قلبش فشرد و افزود :

– ممکن است قرص‌های مرا بدهی... آن قرص‌های صورتی رنگ را... یکی از قرص‌ها را خورد و درد شدید اندکی تسکین یافت. پس از لحظه‌ای مکث گفت :

– خواهش می‌کنم مراتب را به افسر ارشد ابلاغ کنید. این مرد باید فوراً دستگیر شود.

اما آنها هرگز موفق نشدند ژنرال "بلازکوویتس" قلابی را دستگیر سازند. اتومبیل نظامی او را چند مایل دورتر، پائین جاده‌ای که از "لومه" به پاریس میرفت، پیدا کردند، ولی اثری از سرنشینان آن بدست نیامد.

بعدا " معلوم شد که این اتومبیل را از یکی از مراکز حمل و نقل ارتش به سرقت برده بودند. میهمان ژنرال و راننده اش، همانگونه که او همواره از آن وحشت داشت، هر دو از اعضای جنبش زیرزمینی فرانسه بودند. یونیفرم های خود را چند روز پیش در پاریس تهیه کرده بودند و در این میان دو موضوع، قابل توجه بود: یکی آنکه آنها چگونه از برنامه بازدید احتمالی ژنرال "بلازکوویتس" واقعی آگاه شده بودند، دیگر اینکه چگونه این دیدار لغو شد؟ بهر حال این در شمار اسراری است که هیچگاه در تاریخ فاش نشد. آنچه مسلم است، در همان روز، جزئیات کامل مواضع دفاعی لشکر هفتم آلمان در فرانسه، در اختیار ستاد عملیاتی متفقین در بریتانیا قرار گرفت. این اطلاعات، در جریان نبردی که واقعه پیاده شدن نیروهای متفقین در شمال فرانسه را در پی داشت، بسیار سودمند بود، ولی ژنرال "دلما" هیچگاه این موضوع را ندانست، زیرا چند روز بعد، پیش از حمله متفقین، بر اثر حمله قلبی درگذشت.



با پخش یک خبر عجیب و ترسناک از رادیوی ژاپن ، ارتش امریکا
به‌مقابله با هیولا شتافت .

راديو ، يا دستگاه دروغ پراکنی

امروزه تقریبا " در هر خانه‌ای یک دستگاه راديو وجود دارد و هر آن می‌توان با گرداندن فقط یک پیچ ، از آخرین اخبار در سرتاسر جهان ، و بهترین سرودها ، سخنان و مطالب گوناگون آن استفاده کرد ، ولی این دستگاه نیز مانند بسیاری دیگر از پدیده‌هایی که تمدن به بشر اهداء کرده ، در بسیاری از موارد دستاویز و وسیله‌ای جهت فریب یا تحمیق مردم ، و یا سوء استفاده‌های ریاکارانه دیگر قرار گرفته است . امروزه ، همه ما تحت تأثیر راديو و تلویزیون هستیم و با این دو وسیله جادویی که در حقیقت بمنزله نوعی خویشاوند مصنوعی ، در خانه ما زندگی می‌کنند ، کاملا " مأنوس شده‌ایم . نه می‌توانیم آنها را " شئی " بنامیم و نه آنکه انسانشان خطاب کنیم ، با اینحال نه گفته‌هایشان گوش فرا می‌دهیم و غالبا " آنچه را که می‌گویند ، باور می‌کنیم .

شاید از میان شما کسی پیدا شود که بگوید :

— هیچکس یا هیچ چیز نمی‌تواند ما را گول بزند یا دستان بیندازد .

بگذار رادیوها هرچه دلشان میخواهد بگویند ، ما فقط لبخندی میزنیم و جای خود را می نوشیم . "

اما همیشه وضع به این منوال نیست . هرچند میدانیم این دودستگاه ، همیشه راست نگفته ، غل و غشی در کارشان هست و ممکن است سرما شیره بمالند ، ولی ضمیر ناخودآگاه ما در برابر امواج صوتی و تصویری همواره تأثیرپذیر است .

بیایید باهم به چند نمونه از حقه‌ها و مطالب کذبی که از این دستگاه‌های فرستنده تراوش کرده نظری بیفکنیم :

مزرعه اسپاگتی !

چند سال پیش ، در برنامه‌ای بنام " پانوراما " فیلم شگفت‌انگیزی به معرض نمایش گذاشته شد . در این فیلم ، نشان داده می‌شد که کارگران مزارع ایتالیا ، بجای گندم ، اسپاگتی درو می‌کنند !

بیشتر مردم میدانستند که اسپاگتی از گندم و آب ، و خدا میداند چه چیز دیگر در کارخانه ساخته می‌شود . با این وجود ، مشاهده اینکه عده‌ای زن و مرد کشاورز ، اسپاگتی را از شاخه‌های درخت می‌بریدند و درون سبزی میریختند ، بسیاری از بینندگان را گیج و مبهوت ساخته و تا اندازه‌ای به وحشت انداخت . آنها از خود می‌پرسیدند : مگر ممکن است اطلاعاتی که تاکنون درباره اسپاگتی کسب کرده بودند نادرست باشد ؟ آیا آنچه تا کنون در این باره به آنها گفته شده و آموخته بودند ، پیشیزی ارزش نداشته است ؟

آیا همه آنها کذب محض بوده ؟ آیا آنچه را که با چشم خود میدیدند می‌بایستی باور کنند ؟

اکنون مثل روز برایمان روشن شده که دوربین‌های تلویزیونی

می‌توانند بهمان مهارت و استادی یک دغلباز قابل اعتماد دروغ بگویند .
مدتهاست دریافته‌ایم که آنچه بگوش خود می‌شنویم ، ممکن است نادرست
باشد که غالبا " نیز همینطور است .

ولی پخش یک خبر از رادیو اعتبار بیشتری به آن می‌بخشد زیرا
بیشتر مردم ، براحتی آن را می‌پذیرند ، و بی آنکه به ذهنشان خطور کند
که رادیو ، خود می‌تواند سردسته دروغگوها باشد و دست همه دغلبازان
را از پشت ببندد ، آنچه را که می‌شنوند ، درست باور می‌کنند .

اعتصاب بزرگ!

البته گاهی این دغلکاری‌ها بطور غیر عمد صورت می‌گیرد و در ارائه
آن ، غرض و هدف خاصی مورد نظر نبوده است . برای مثال ، یکی از شبهای
سال ۱۹۲۶ هنگامی که اهالی لندن پیچ رادیوهای خود را باز کردند ،
از آنچه که شنیدند ، سخت تکان خورده و لرزه بر اندامشان افتاد .
آنها رادیوهای خود را از واسط برنامه باز کرده بودند ، بنابراین
پیشگفتار این برنامه ، و توضیحی را که قبلا " توسط گوینده^۱ آن داده شده
بود ، نشنیده بودند . بهر حال از محتوای کلام گوینده در می‌یافتند که
وقایع ناگواری در کشورشان اتفاق افتاده و هرج و مرج و آشوب سراسر
کشور را فرا گرفته است .

گوینده ، با صدای رسا و گیرایش ، اخبار ناگواری را به سمع شنوندگان
میرساند و اعلام می‌کند که ملت در آستانه شورش قرار دارد . گروهی به سوی
" وایت هال^۲ " به پیاده روی پرداخته و برخی از آنان ساختمان پارلمان
را مورد حمله قرار داده‌اند . همچنین پاره‌ای از شورشیان قصد دارند
هتل " ساووی^۳ " را منفجر کنند .

بیشتر شنوندگانی که در آن لحظه به رادیو گوش میدادند ، تصور

کردند که آرامش کشورشان بهم ریخته و آشوب و بلوا همه جا را فراگرفته است. و هرگز به ذهنشان خطور نمی کرد که ممکن است موضوع بصورت دیگری باشد.

بطوریکه برآوردهای بعدی نشان داد، این ایستگاه رادیویی، در حدود ۲۰۰۰ نامه و پیام تلفنی از سوی مردمی دریافت کرد که از شنیدن این برنامه به وحشت افتاده و حال برخی از آنان سخت بهم خورده بود. اگر این عده، پیشگفتار برنامه را شنیده بودند، میدانستند که همه این اخبار جعلی و ساختگی است. گوینده این برنامه یک کارمند معمولی رادیو نبود، بلکه یک کشیش سرشناس کاتولیک بنام "رانلدناکس"^۴ بود. او علاوه بر وظایف مذهبی خویش، یک نویسنده بود و از شوخی های ادبی لذت می برد.

بهر حال گفتار او، باعث شد که تقریباً همه مردم، سر به شورش بگذارند. هر چند او در این کار تعمدی نداشت، ولی چنین وضعی پیش آمد.

البته اوضاع واحوال انگلستان در آن زمان ایجاب می کرد که چنین طغیانی صورت بگیرد و ملت آماده انفجار بود. سال ۱۹۲۶ سالی بود که احتمال بروز اعتصاب سراسری بزرگی در انگلستان داده میشد و ناآرامی های صنعتی قابل توجهی بروز کرده بود. سرانجام عده زیادی از کارمندان دفتری، داوطلب شدند تا این شورش اجتناب ناپذیر را که هرگز به وقوع نپیوست بخوابانند.

در حقیقت برنامه رادیویی "ناکس" تصویر زنده ای از آنچه امکان وقوع آن میرفت، بدست داد.

تهدید اتمی!

۱۹ سال بعد، یعنی در سال ۱۹۴۵ نخستین بمب اتمی منفجر شد.

یکسال پس از آن، با پخش برنامه‌های بنام " سکوی ۷۰ه" از راديو پاریس، وحشت، سراسر خاک فرانسه را فرا گرفت. بموجب این برنامه، یک موج کنترل نشده انرژی اتمی، وضع اقیانوس اطلس را بحرانی ساخته بود، و این جبهه هوای نابودکننده، اکنون به سوی پایتخت فرانسه وزیدن گرفته بود و هر لحظه نزدیک ترمی شد. واکنش مردم فرانسه در برابر خطری که زندگی آنان را تهدید می کرد، متفاوت بود. دو تن از شنوندگان از شدت وحشت قالب تهی کردند. عده‌ای از کارگران یک کارخانه تهیه ماسک‌های ضد آلودگی و گازهای سمی، ماسک‌های ساخته شده را به یغما بردند و در اختیار خانواده خود قرار دادند. هزاران تن دیگر از مردم، با شنیدن اطلاعیه‌هایی که به فواصل کوتاه از راديو پخش میشد، آرامش خود را باز یافتند. در این اطلاعیه‌ها، به مردم اطمینان داده میشد که این خبر، بی اساس بوده و صرفاً " زائیده تصور و خیال است. اتومبیل‌های پلیس نیز در خیابانها حرکت کرده و بوسیله بلندگو، مردم را دعوت به آرامش می کردند. آنها فریاد میزدند:

— مردم بخانه‌های خود بروید. خیالتان از هر جهت آسوده باشد.
این خبر کاملاً " دروغ بوده است. موجبی برای نگرانی وجود ندارد.
هیولای بی شاخ و دم!

یک رویداد جالب توجه دیگر، که نمایشگر قدرت نفوذ و تأثیر شگرف راديو در جوامع زودباور است، دو سال پس از جنگ جهانی دوم در ژاپن اتفاق افتاد. ماجرا از این قرار بود که آمریکائی‌ها پس از کشتار بیرحمانه خود، در "توکیو" یک ایستگاه راديوئی مخصوص نیروهای مسلح خود دایر کرده بودند. در ماه مه ۱۹۴۷، شنوندگان این ایستگاه راديوئی، از شنیدن یک خبر عجیب و در عین حال

نگران‌کننده، سخت به وحشت افتادند. ساعت ۷ بعد از ظهر، ناگهان گوینده رادیو، برنامه عادی را قطع کرد تا خبری درباره "ظهور یک هیولای دریائی ناشناخته" را به اطلاع شنوندگان خود برساند. بطوریکه گوینده اظهار میداشت، جانور عجیبی بطول ۶ متر، در نقطه‌ای بین سواحل "توکیو" و "یوکوهاما" سر از آب درآورده و موجبات ترس و وحشت ساکنان محلی را فراهم ساخته بود. گوینده در پایان، به شنوندگان پیشنهاد کرد که رادیوهای خود را برای شنیدن اطلاعیه‌های بعدی، روشن بگذارند.

پنج دقیقه بعد، همین گوینده، اخبار تازه‌ای درباره این هیولای ناشناخته، برای خوانندگان خود در کیسه داشت، که البته همه این گزارشات پریشان‌کننده بود.

به نیروهای متفقین اخطار شد که فوراً "خیابانهای" توکیو را ترک کنند، زیرا گمان میرفت که این هیولا، با برخورداری از حس جهت‌یابی قوی خویش، رهسپار پایتخت ژاپن شود. چند لحظه بعد، گوینده رادیو دوباره برنامه را قطع کرد و گفت:

— بنا بر گزارش‌های واصله، قطاری که عازم جنوب بود. از سوی این جانور مورد حمله قرار گرفته و از خط خارج شده است. از خسارات حاصله، تا این لحظه اطلاعی در دست نیست.

یکی دو دقیقه بعد صدای نحس این گوینده دوباره طنین‌انداخت:

— نیروهای مسلح ما با این هیولا به مبارزه برخاسته‌اند. نبرد شدیدی میان گروهی از سربازان مسلح به سلاحهای آتشین از یکسو، و این هیولای شگفت‌انگیز از سوی دیگر درگیر شده است. احتمالاً "این جانور، از پوست ضد آتش برخوردار بوده و در برابر آتش مصونیت دارد. این پیکار همچنان ادامه دارد.

شهروندان ژاپنی که نزدیک رادیوهای خود نشسته بودند، بانگرانی زیاد، همه هوش و حواس خود را متوجه رادیوساخته بودند و کلمه به کلمه، سخنان گوینده را باور می کردند. برخی از آنان، براین نظر بودند که ظهور ناگهانی این هیولای ناشناخته، معلول اثرات مواد رادیو اکتیو ناشی از انفجار بمب اتمی آمریکا در کشورشان بوده است. و گذشته از تعداد زیادی از هم وطنانشان که بر اثر این انفجار، جان خود را از دست داده و یا دچار ضایعات رقت انگیزی شده اند، این مواد، بر موجودات دیگر، از جمله جانوران دریائی تأثیرات نامطلوبی گذاشته و نه تنها رشد بدنی آنان را تسریع کرده، بلکه این جانوران بی آزار را به موجودات خطرناکی تبدیل کرده است، موجوداتی که یکباره سراز آب بیرون می آورند و ضایعات جبران ناپذیری ببار می آورند!

عده انگشت شماری نیز با شک و تردید به این خبر گوش داده و معتقد بودند که امریکائی ها، دست به تبلیغات مزورانه دیگری زده اند و می کوشند از این طریق، پیامهای رمز خود را ارسال دارند. و در حقیقت خواب تازه ای برای ژاپنی ها دیده اند!

بهر حال، هیچیک از این حدس و گمان ها، برای مردم رنج دیده ژاپن امیدوارکننده نبود. شگفت اینکه برخی از افراد ارتش آمریکا نیز از جمله پلیس نظامی مقیم ژاپن، این اخبار را باور کرده بودند.

یک سرهنگ امریکائی، که آنشب در یک ضیافت شام شرکت داشت، به محض اطلاع از این خبر، با عجله از میهمانان خداحافظی کرد و شتابان خود را به پایگاهش رسانید و بی درنگ فرمان آماده باش صادر کرد. او به افرادش دستور داد که فوراً "سوار کامیون ها شوند و دوجیب ارتشی را نیز از مهمات و مسلسل انباشته کنند. دیری نپائید که سه کامیون، مملو از سرباز آماده شد. سرهنگ امریکائی گویی که فرمان حمله صادر شده باشد، خودش سوار اتومبیلی که پیشاپیش دیگران حرکت میکرد شد

وبه‌راندند دستور داد که به‌سوی "یوکوهاما" حرکت کند، و در همان حال گفت: ما این هیولای لعنتی را خواهیم گرفت. به همه ثابت خواهیم کرد که پوزه این جانور را - یا هرچه که نامش باشد - به خاک خواهیم مالید.

گزارش مربوط به خارج شدن قطار از خط بر اثر حمله این جانور، برآستی مردم را آشفته و نگران ساخت و مقامات رسمی در ایستگاه رادیو که احساس می‌کردند، این شوخی کم کم دارد به جاهای باریک می‌کشد، لازم دیدند که بازی را متوقف سازند. در ساعت هشت بعد از ظهر، گوینده رادیو، برنامه را قطع کرد و به شنوندگان بیقرار و ناآرام خود گفت که این‌ها همه صرفاً "یک شوخی بوده و این برنامه، منبأب تفریح و سرگرمی شونده‌ها است. اصلاً هیچ هیولائی در کار نبوده و هیچ خط‌آهنی در هیچ نقطه ژاپن آسیب ندیده است. بلکه همه اینها فقط یک شوخی کوچک، بمناسبت جشن پنجمین سالگرد رادیو بوده است!

برخی از مردم، از جمله سرهنگ آتشین مزاجی که موضوع را جدی تلقی کرده و برای کسب افتخار، عازم جبهه نبرد با هیولا شده بود، از این شوخی نامناسب و بی‌موقع، سخت دمق شد، و از اینکه مضحکه افرادی قرار گرفته بود، چنان برآشفته که از این ایستگاه رادیویی، به مقامات مافوق شکایت کرد. اما، به شکایت او ترتیب اثر داده نشد و هیاهویی که بخاطر هیچ برپا شده بود، خیلی زود فروکش کرد. همان زمان شایع شد که این یک برنامه از پیش حساب شده بود و مقامات آمریکائی در تهیه آن دخالت داشته‌اند. و درحقیقت این برنامه بمنظور انجام نوعی سنجش، از رادیوی نیروهای مسلح آمریکا در "توکیو" پخش شده است!

بطوریکه تهیه‌کننده این برنامه، بعداً اظهار داشت: "همه مردم را برای همیشه نمی‌توان خوشحال ساخت، همانگونه که نمی‌توان آنان را برای همیشه فریب داد".

زمین لرزه‌ای که راديو ايجاد کرد!

گاهی حوادث، به این دلیل رخ می‌دهند که جامعه شنونده، پیش از آنکه همه‌دانسته‌ها را در اختیار بگیرد، به جمع‌بندی حادثه می‌پردازد. بهترین نمونه اینگونه موارد در سال ۱۹۵۵ اتفاق افتاد. ساکنین برخی از کشورها، بویژه کشورهای اسکاندیناوی از شنیدن خبر زمین لرزه‌ای که کشور "پرتغال" را لرزاند و خرابی‌های قابل توجهی در پایتخت آن کشور، یعنی "لیسبون" به بار آورده بود، هراسان شدند. اگر آنها سرآغاز برنامه‌ها شنیده بودند، میدانستند که هرچند این اطلاعات کاملاً "درست" بوده و در این حادثه، بیش از ۳۰۰۰۰ نفر جان خود را از دست داده بودند، ولی این فاجعه یکصد سال پیش اتفاق افتاده بود و این در حقیقت یک برنامه تاریخی بود که آن را مطابق پسند روز تنظیم کرده بودند، و برای آنکه برنامه، زنده جلوه کند، گوینده، برنامه را با این عبارات آغاز می‌کرد: شنوندگان عزیز، اکنون برنامه‌ها قطع می‌کنیم تا خبری را به اطلاع شما برسانیم. زمین لرزه شدیدی کشور پرتغال را لرزاند و خسارات قابل توجهی برجای گذاشت. گزارش‌های حاصله حاکی است که بیش از ۳۰۰۰۰ نفر در این فاجعه جان خود را از دست داده‌اند. خرابیهای ناشی از این زمین لرزه در شهر "لیسبون" غیر قابل توصیف گزارش شده است. . . . با شنیدن این خبر، حتی کسانی که از اطلاعات تاریخی زیادی

برخوردار بودند، دچار شک و تردید شدند و فقط گفتند:

— عجیب است، تاریخ عیناً تکرار شده، زمین لرزه‌ی که صد سال پیش کشور پرتغال را تکان داد، همین تلفات را برجای گذاشته بود!
و بقیه مردم نیز که به اینگونه برنامه‌ها عادت نداشتند، موضوع را جدی تلقی کردند. چنین پنداشتند که این فاجعه، اخیراً رخ داده است. بسیاری از آنان نیز داوطلب اعطای کمک‌های نقدی و جسمی به زلزله‌زدگان شدند!

حمله ساکنان کره مریخ!

از پاره‌ای جهات، این سوء تفاهم، عیناً " شبیه حادثه‌ای بود که ۱۷ سال پیش از آن، در اثر پخش خبری از یکی از رادیوها بوجود آمد و در بخش‌هایی از آمریکای شمالی وحشت و اضطراب فوق‌العاده‌ای ایجاد کرد زیرا همه مردم باورشان شد که ساکنان کره مریخ به آمریکا حمله کرده‌اند. این رویداد، بهترین مدعی برای سنجش روحیه امریکائیان بود که پیوسته دم از شجاعت می‌زنند، زیرا با شنیدن یک خبر دروغ، همگی پا به فرار گذاشتند و برخی از آنان از شدت ترس قالب‌تهی کردند!

در سال ۱۹۳۸، یعنی یکسال پیش از آغاز جنگ دوم جهانی، ناگهان مردم شهر " منهتن"^۷ واقع در آمریکا، از یکی از فرستنده‌های رادیویی شنیدند که ساکنان مریخ به کره زمین حمله‌ور شده‌اند. درحقیقت وجود یک حیمه شب‌باز ماهر که بجای عروسک‌های صحبت‌می‌کرد، و یک خواننده بد صدا که شنوندگان را فراری میداد، باعث شد که مردم، این خبر را از رادیو گوش کنند و سراسیمه خانه‌های خود را ترک گویند.

آنشب، ساعت ۸ شامگاه یکشنبه ۳۰ اکتبر ۱۹۳۸، مصادف با " شب اولیاء" یعنی آخرین شب ماه اکتبر مسیحیان، بود.

" اورسن ولز"^۸ هنرمند مشهور تأثر و سینما که در آن زمان فعالیت‌های رادیویی داشت، به اتفاق گروه هنری خود یک نمایشنامه رادیویی تدارک دیده بود که قرار بود همان شب از ایستگاه رادیویی " سی بی اس"^۹ پخش شود. این نمایشنامه از اثر مشهور " جی. ایچ. ولز"^{۱۰} نویسنده داستان‌های تخیلی علمی بنام " جنگ دنیاها" اقتباس شده بود.

در آن زمان، رقابتی بین ایستگاه‌های رادیویی در گرفته بود. و

7- Manhattan

8- Orson Welles

9- CBS

10- H. G. Wells

فرستنده رادیویی "سی بی اس" می‌کوشید به ترتیب شده از سایر رقبای خود پیشی گیرد و توجه شنوندگان را به برنامه‌های خود جلب کند. از اینرو از "اورسن ولز" دعوت نمود تا همکاری خود را با این رادیو آغاز کند. "اورسن ولز" ضمن قبول این دعوت، به مقامات رادیو اطمینان داد که با تهیه و پخش یک سری برنامه‌های ابتکاری، شنوندگان پروپاقرصی برای رادیو "سی بی اس" دست‌وپا خواهد کرد. او گفت که برنامه‌هایش مانند بمب صدا خواهد کرد و رأس ساعت هشت، یعنی هنگام شروع برنامه، در شهر پرنده پرنده خواهد زد. زیرا همه مردم به خانه‌های خود خواهند رفت تا از رادیو، به نمایشنامه رادیویی لکه او و همکارانش تهیه کرده بودند گوش فرا دهند.

در آن روزها، زمان، آبستن حوادث بسیار بود. مردم جهان، بویژه آنان که هنوز اوضاع نابسامان جنگ اول جهانی را از یاد نبرده بودند، در وحشت و اضطراب و نگرانی بسر میبردند. میدانستند که دنیا، در لبه پرتگاه قرار گرفته و دیر یا زود، جنگ خانمانسوز دیگری، به مراتب خطرناک‌تر از جنگ پیشین، ملت‌ها را به خاک و خون خواهد کشید و آرزوهایشان را برباد خواهد داد.

یک ماه پیش، "چمبرلین"^{۴۱} نخست‌وزیر انگلستان، به منظور دیداری از "آلمان" با هواپیما به مونیخ پرواز کرده بود و پس از مذاکره با "هیتلر" سرانجام، موفق به امضای موافقتنامه‌ای شده بود که می‌توانست شروع جنگ دوم جهانی را برای مدتی کمتر از یکسال به تعویق اندازد.

البته خیال مردم تا اندازه‌ای آسوده شد و خانواده‌هایی که هر آن انتظار داشتند سربازان آلمانی، برای گرفتن انتقام، سلاح‌های خود را به سوی آنان نشانه روند و بمب‌های مهلک خود را روی شهر فرو ریزند، نفسی به آسودگی کشیدند، اما دیری نپایید که این آرامش، دیگر بار جای

خود را به ترس و نگرانی و وحشت داد، و احساس کردند که خطر بزرگی، نه از سوی زمینیان، بلکه از سوی ساکنان یک سیاره دیگر، کره زمین را در معرض تهدید قرار داده است. بویژه اینکه در آن روزها، در میان مردم عوام شایع شده بود که "هیتلر" برای تحقق هدف خویش، یعنی تسخیر سراسر جهان، مخفیانه با ساکنان کره مریخ ارتباط برقرار کرده و از آنان تقاضای کمک کرده است! هرچند این شایعه، در آن روزگار، ابلهانه بنظر میرسید، ولی پخش برنامه رادیویی "اورسن ولز" زمینه را برای تقویت چنین پنداری، مساعد ساخت.

در آغاز، هیچیک از کارکنان رادیو "سی بی اس" امیدوار نبود که "اورسن ولز" و گروه هنری او، وابسته به تأثر "مرکوری"^{۱۲} بتوانند موفقیتی کسب کنند، منشی که برای این نمایشنامه استخدام شده بود، روز دوم تمرین، کارش را رها کرد و این نمایشنامه را احمقانه نامید. یکی از کارکنان امور فنی استودیو، آن را "کسل کننده" توصیف کرد. حتی چنان وضعی پیش آمد که مقامات رادیو، برآن شدند که نمایشنامه دیگری را بجای آن، از رادیو پخش کنند، ولی نمایشنامه جالبی آماده نداشتند. و به این ترتیب، ناگزیر همین نمایشنامه، منتهی با اجرای کاملاً "جدید از رادیو پخش شد.

در آن ساعت از شب، بیشتر شنوندگان، طبق معمول ترجیح میدادند. ایستگاه دیگری را بگیرند که یک خیمه شب باز مشهور بنام "ادگار برگن"^{۱۳} به اتفاق عروسکهای خود برنامه تفریحی "چارلی مک کارتی"^{۱۴} را اجرا می کرد. این خیمه شب باز، آنچنان ماهرانه بجای عروسکهای خود حرف میزد که همه مردم تصور می کردند خود عروسکها صحبت می کنند. بطوریکه تخمین زده شده بود، بیش از ۳۰ درصد از مردم، به این برنامه گوش می کردند، و تنها سه درصد، مایل

12- Mercury

13- Edgar Bergen

14- Charlie Mc Carthy

بودند به‌نمایشنامه رادیوئی " جنگ دنیاها " که از یک ایستگاه دیگر پخش می‌شد گوش فرا دهند .

ولی درست پنج دقیقه پس از شروع این نمایشنامه رادیوئی ، برنامه عروسکی " ادگار برگن " بپایان رسید و پس از آن ، یک خواننده بد صدا ، شروع به خواندن کرد . بیشتر شنوندگان ، برای فرار از صدای گوشخراش این خواننده ، پیچ رادیوهای خود را گرداندند و به ایستگاه اول ، یعنی ایستگاهی که نمایشنامه رادیوئی " جنگ دنیاها " از آن پخش می‌شد ، بردند .

حدود پنج دقیقه از شروع این نمایشنامه می‌گذشت ، بنابراین ، این دسته از شنوندگان موفق نشده بودند اطلاعیه‌ای را که در آغاز این نمایشنامه پخش شده بود بشنوند . از این‌رو ، اصلاً " به فکرشان نرسید که آنچه از رادیو پخش می‌شد یک نمایشنامه رادیوئی است .

حتی آنان که شروع این نمایشنامه را شنیده بودند ، از سبک و روش آن ، حیرت کردند . و برخی دیگر که قبلاً " کتاب این اثر را خوانده بودند . از همان آغاز پی بردند که شروع آن ، با متن کتاب مطابقتی ندارد و تغییراتی در آن صورت گرفته است . آنچه " اورسن ولز " از این نوشته اقتباس کرده بود ، یک برداشت خاص بود . جسم ناشناخته‌ای بر روی کره زمین سقوط کرده بود . ابتدا این تصور پیش آمد که یک سنگ آسمانی در نزدیکی " واکنگ " ^{۱۵} در " ساری " ^{۱۶} به زمین برخورد کرده است . ولی بعداً " مشاهده شد که جسم سقوط کرده ، یک استوانه فلزی حاوی موجودات زشت و بد ترکیب ، شبیه هشت پا می باشد . این موجودات که از یک سیاره دیگر به زمین افکنده شده بودند ، به سوی لندن شروع به پیشروی کردند و پیش از آنکه نابود شوند ، تعداد زیادی از مردم را بهلاکت رساندند . جسم این موجودات ناخوانده ، در برابر اسلحه ، شعله افکن

و نظایر آن آسیب ناپذیر بود و سرانجام، تنها بوسیله باکتری آنها را از میان بردند. و این موجودات که انواع اسلحه بر آنها کارگر نبود، سرانجام بوسیله حشره‌ای شبیه ساس که برای شخص نویسنده نیز ناشناخته بود، ولی حامل میکروبی شبیه ویروس آنفلوانزا بود، نابود شدند.

در نمایشنامه رادیویی که "اورسن ولز" با اقتباس از این اثر، تهیه کرده بود، "گراورس میل"^{۱۷} واقع در ایالت "نیوجرسی"^{۱۸} و شهر "نیویورک" بعنوان هدف نهائی ساکنان کره مریخ قلمداد شده بود. "اچ. جی. ولز" داستان خود را بصورت روایتی تعریف می‌کرد. و وقایع داستان را از دیدگاه قهرمان کتابش بازگو می‌کرد، درحالیکه آنچه "اورسن ولز" با استفاده از این اثر ساخته بود، بسیار متفاوت بود:

پس از آنکه گوینده، برنامه را اعلام می‌کرد، پیش‌بینی وضع هوا به اطلاع شنوندگان میرسید. سپس گوینده می‌گفت که هم‌اکنون این برنامه بطور زنده از یکی از هتل‌های نیویورک پخش می‌شود. لحظه‌ای بعد، موزیک ملایمی که از هتل پخش می‌شد بگوش شنوندگان رسید. اما دیری نپائید که این موسیقی قطع شد و گوینده، درحالیکه صدایش از شدت اضطراب می‌لرزید، اطلاعیه‌ای درباره حمله ساکنان کره مریخ به زمین قرائت کرد. بقیه نمایشنامه، با همین شیوه ادامه یافت. و اینکار بقدری طبیعی انجام گرفت که مردم از شنیدن آن به وحشت و خیال افتادند. اداره پلیس را تلفن پیچ کردند و مرتباً از مأموران پلیس می‌خواستند تا آنان را راهنمایی کنند. از آنان می‌پرسیدند که در برابر یک چنین رویداد اضطراری چه عملی باید انجام دهند؟

گزارش مربوط به اینکه مهاجمین کره مریخ نوعی گاز سمی بکار برده‌اند. باعث شد که ۲۰ خانوار از یک مجتمع ساختمانی در شهر

" نیوآرک"^{۱۹} واقع در " نیوجرسی " در حالکیه دستمالهای مرطوبی روی سر خود انداخته بودند و صورت خود را با حوله پوشانده بودند ، از خانه‌های خود به‌خیابان بریزند .

تلفن‌های پیاپی به اداره پلیس همچنان ادامه داشت و مردم از ما موران پلیس سئوالات عجیب و غریبی می‌کردند .

از جمله می پرسیدند : آیا ماسک ضد گاز دارند ؟ آیا باید پنجره‌های خود را ببندند ؟ در " ریورساید درایو"^{۲۰} واقع در نیویورک ، در حدود یکصد نفر ، خانه و کاشانه خود را رها کردند تا با هواپیما بگریزند . در شهرستانها نیز وضع بهتر از این نبود . در " ردایلند"^{۲۱} همه چراغها را خاموش کردند تا به اینوسيله مهاجمین را گمراه کنند . در " پیتسبورگ"^{۲۲} زنی دست به خودکشی زد ، زیرا این نوع مرگ را بر مرگ زجرآور بوسيله مریخی‌ها ترجیح میداد ، لیکن بموقع او را از مرگ نجات دادند . در " هارلم " مراسم دعا و نیایش تشکیل شد و همگی دست به‌دامن پروردگار یگانه شدند . در " ماساچوستس"^{۲۳} یکی از کارگران ، همه اندوخته خود را خرج کرد تا بتواند از شهر خود بگریزد و جان خود را نجات دهد . و ساکنان " بیرمنگام " واقع در ایالت " آلاباما " در کلیساها اجتماع کردند تا برای نابودی این موجودات ترسناک که پوستی شبیه چرم داشتند ، و شاخکهایشان زهرآگین و مهلك بود ، دعا کنند .

ولی از همه بدتر ، دومین موج این شایعه بود که شیادان رادیویی به آن دامن زدند . گزارش‌هایی درباره واکنش مردم پخش کردند و گفتند که گروهی از مردم ، هنگامی که می‌کوشیدند با اتومبیل‌های خود فرار کنند ، از جاده منحرف شده و به داخل رودخانه سقوط کرده و همگی خفه

19- Newark

20- Riverside Drive

21- Rhode Island

22- Pittsburgh

23- Massachusetts

شده‌اند. همچنین گزارش‌هایی درباره ساکنان آپارتمان‌ها از رادیو پخش شد که اثاث خود را به خیابانها برده بودند و تعدادی از شهروندان، به تپه‌ها گریخته و خود را در داخل غارها پنهان کرده بودند. همه این اخبار، نادرست و جعلی بود و حتی جزو برنامه نیز قرار نداشت، بلکه تهیه‌کنندگان برنامه، صرفاً "به این وسیله میخواستند برنامه را طبیعی‌تر جلوه دهند."

بهرحال افکار عمومی شدیداً "تحریک شده بود و کسی نمیدانست چگونه باید به این وضع پایان داد."

در نیمه‌های برنامه، درحالی‌که تنها یک ساعت از برنامه گذشته بود، اطلاعاتی به این مضمون پخش شد.

— شنوندگان عزیز، شما به برنامه‌ای که رادیو "سی بی اس" تقدیم کرده است گوش میدید. "اورسن ولز" و همکاران رادیویی او، این نمایشنامه را براساس نوشته‌ای "اچ. جی. ولز" بنام "جنگ دنیاها" اجرا می‌کنند. این برنامه پس از یک آنتراکت کوتاه، ادامه خواهد یافت. ولی دیگر خیلی دیر شده بود. بیشتر شنوندگان، از شدت ترس و وحشت، به بیرون گریخته بودند، و درحقیقت این کلمات، برای اتاقهای خالی پخش می‌شد!

سرانجام پس از یک سری اعلامیه‌های آرام بخش، کم کم حقیقت برای مردم روشن شد.

آمریکاییانی که همواره دم از شجاعت می‌زدند، خجلت زده و یا با چهره‌ای خشمگین به خانه‌های خود رفتند. هراس و وحشت عمومی خاتمه یافت. و مهاجمینی که هیچگاه نیامده بودند، کره زمین را ترک گفتند! البته، تنها شهروندان امریکائی نبودند که از شنیدن این برنامه رادیویی زنده، رودست خوردند، بلکه یکسال بعد، هنگامی که چیزی شبیه همین برنامه، با عنوان "مردانی از کره مریخ" از رادیو "اکوادر" پخش شد، وحشت و نگرانی مشابهی در میان مردم بوجود آورد.

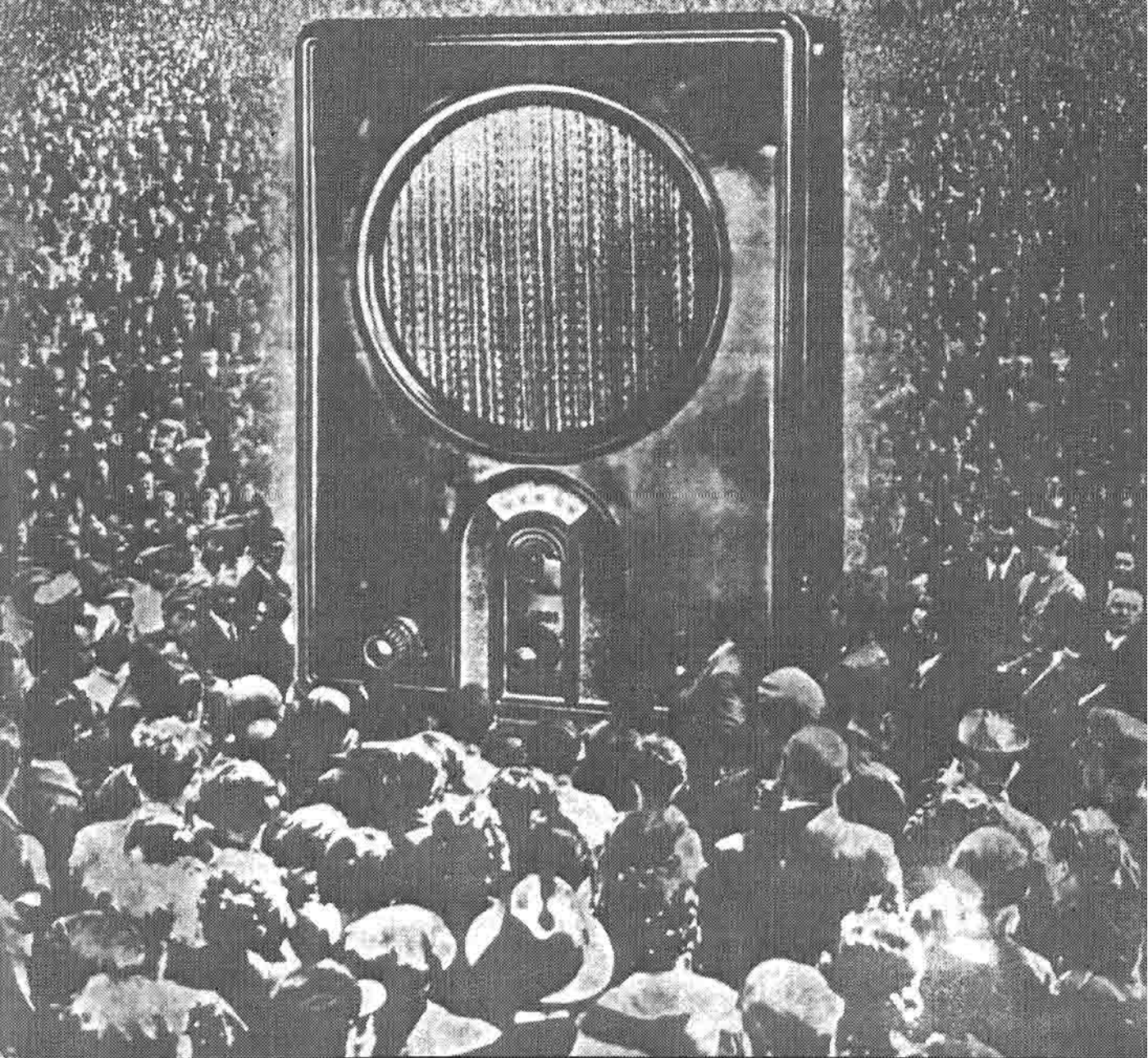
هرچند برخلاف شایعات، این رویداد در آمریکا تلفاتی نداشت، و تنها یک زن جوان هنگامی که سراسیمه از پلکان پائین می‌دوید سقوط کرد و دستش شکست، در "اکوادر" حوادث ناگواری به بار آورد. مردم هیجان‌زده و خشمگین، درحالی‌که احساساتشان به شدت جریحه‌دار شده بود، به سوی اداره رادیو یورش بردند و آن را به آتش کشیدند. شش تن از بازیگران این نمایشنامه، در میان شعله‌های آتش، جان خود را از دست دادند.

اجرای این برنامه در آمریکا، همانگونه که "اورسن ولز" پیش‌بینی کرده بود عواقب ناگواری بدنبال نداشت. هرچند هزاران تن از مردم تهدید کردند که تأثر رادیویی "مرکوری" را تحت پیگرد قانونی قرار خواهند داد، ولی پس از اینکه رادیو "سی بی اس" از همه مردم پوزش خواست، این هیاهو نیز فرو نشست.

تنها یکنفر حاضر نشد از شکایت خود دست بردارد، و آنهم کارگری بود که در "ماساچوستس" زندگی می‌کرد و همه پس‌انداز خود را بخاطر تهیه یک بلیت قطار راه‌آهن، و فرار از شهر، از دست داده بود. شکایت او تنها بالغ بر سه دلار و بیست و پنج سنت می‌شد که به او پرداخت شد و غائله خوابید!

نکته جالب توجه اینکه، "اورسن ولز" و دارودسته هنری‌اش، نه تنها توبیخ نشدند، بلکه پاداشی نیز به آنها داده شد. و یک کارخانه مشهور تهیه سوپ، از آب گل‌آلود ماهی‌گرفت و بعنوان تبلیغ، قرارداد قابل توجهی با آنها منعقد ساخت!

Wann Deutschland höret den Führer



اداره جاسوسی متفقین برای تضعیف روحیه سربازان آلمانی ، به
تأسیس فرستنده‌های رادیویی ونشر روزنامه‌مبادرت ورزیده بود و از این
رسانه‌ها ، ماهرانه ، گزارش‌هایی آمیخته به دروغ پخش می‌کرد .

ماجرای رادیوی سیاه!

"ماکیاولی"^۱ سیاستمدار و نظریه‌پرداز ایتالیایی می‌گوید:
 "سیاست از تزویر جدانیست" و طراحان جنگ‌ها معتقدند که تنها سلاح
 بیست که در جنگ‌ها، پیروزی را از آن طرفین مخاصمه می‌سازد، بلکه
 تبلیغات، و ذکاوت آمیخته به نیرنگ و تزویر و تقلب در صحنه نبرد، از
 مکان ویژه‌ای برخوردار است.

رویدادهای جنگ اول و دوم جهانی، خود سند گویایی در تأیید
 این نظریه بشمار میرود.

یکی از این ماجراها، مربوط به یک ایستگاه رادیوی نظامی در جریان
 جنگ دوم جهانی می‌باشد. این رادیو "گوستاویگفریداینز"^۲ نام
 داشت که به اختصار، رادیو GSI "جی اس (۱)" نامیده می‌شد.
 در خلال جنگ دوم جهانی، این رادیو، در بین نیروهای آلمان

1- Machiavelli

2- Gustav Siegfried Eins

نازی، از محبوبیت زیادی برخوردار بود و همه سربازان با شور و علاقه خاصی به آن گوش فرا میدادند. زیرا این رادیو، علاوه بر پخش اخبار و موسیقی، همواره در جهت منافع سربازان عادی سخن می‌گفت.

دیری نپائید که سربازان کشف کردند که از لابلای مطالب این رادیو، می‌توان اطلاعات دست‌اولی کسب کرد که غالباً " بطور غیرمستقیم و با زبان اشاره گفته می‌شد.

برای مثال، یکبار این رادیو، مطلبی درباره استفاده‌های نامشروع در زمان جنگ پخش کرد و ضمن محکوم شمردن اینگونه سوء استفاده‌ها گفت:

— در حالیکه سربازان شجاع ما در جبهه روسیه، از شدت سرما تلف می‌شوند، سوء استفاده‌هایی صورت می‌گیرد.

اما در آن لحظه، برای سربازانی که از خدمت در جبهه روسیه بیم داشتند، موضوع سوء استفاده مهم نبود. بلکه فقط تأکید رسمی این رادیو بر اوضاع و شرایط سخت زمستان در "جبهه شرقی" اهمیت داشت. از این رو به فکر افتادند که قبل از عزیمت به جبهه روسیه، از فرماندهان خود لوازم و تجهیزات کافی برای مقابله با سرمای فرسای روسیه درخواست کنند، و همین امر مشکلات زیادی بوجود می‌آورد.

گاهی نیز این رادیو بذاتی میکرد و در قالب تعریف و تمجید، موضوع ناگواری را به سربازان القاء می‌کرد. از جمله در یکی از روزها، گزارشی در باره کوششهای خستگی‌ناپذیر پزشکان آلمانی در اردوگاهها پخش کرد. این اردوگاهها، پس از بمباران شهرهای آلمان بوسیله متفقین، برای نگهداری از مردم تیره‌بختی که خانه و کاشانه خود را از دست داده بودند تشکیل شده بود. رادیوی مذکور ضمن پخش این خبر افزود پزشکانی که زندگی خود را وقف خدمت به مردم جنگ‌زده کرده بودند، موفق شدند تلفات ناشی از وبا و تیفوس را به میانگین تنها ۶ نفر در هفته کاهش دهند. به این وسیله، شنوندگان این رادیو، یعنی سربازان آلمانی در می‌یافتند



اخباری که از رادیو پخش می‌شد، حقایق تازه‌ای در باره اوضاع
جبهه‌ها در اختیار سربازان می‌گذاشت و این اخبار، آنان را پریشان
خاطر می‌ساخت.

که اوضاع قمر در عقرب است!

این نوع سخن‌پراکنی‌ها، رادیو "گوستاو زیگفرید اینز" را چنان محبوب سربازان ساخته بود که جز این رادیو، به هیچ رادیوی دیگری گوش نمی‌کردند. این توجه، باعث شد که بعداً "دو فرستنده رادیویی دیگر بنامهای "آتلانتیک سندر"^۳ و "سولداتن سندر کالایز"^۴ که از اروپای اشغالی برای نیروهای آلمانی برنامه پخش می‌کردند، این روش را مورد تقلید قرار دهند.

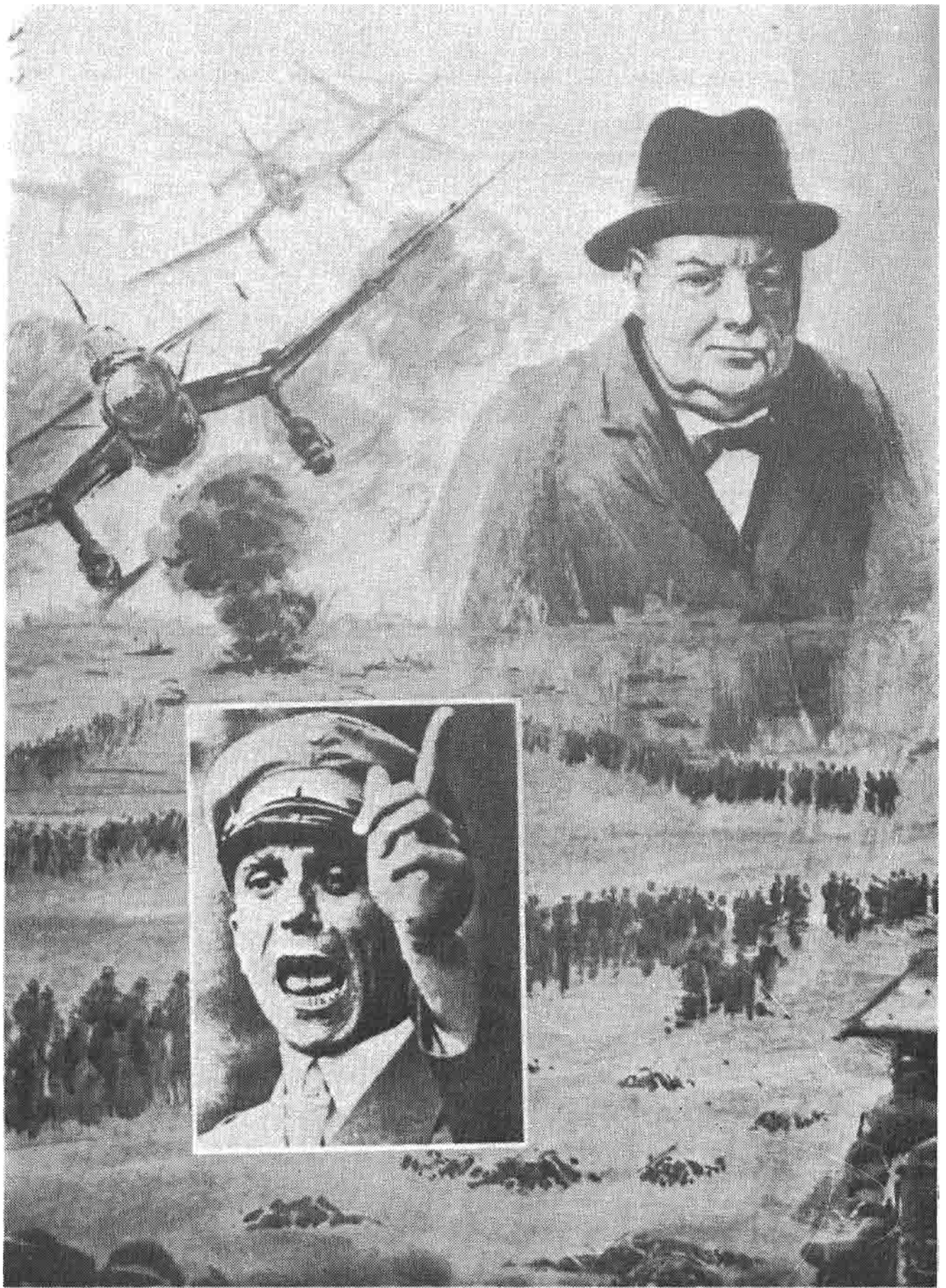
بهرحال، ظاهراً "میهن‌پرستی این رادیوها، دردسرهایی برای فرماندهان ایجاد می‌کرد.

یکی از موضوع‌هایی که خشم مقامات این رادیو را برانگیخته بود، موضوع فرار سربازان از خدمت بود. به تفصیل درباره روش‌هایی که سربازان، پس از فرار از خدمت، در کشورهای بی‌طرف بکار می‌بستند، سخن می‌راندند و در عین حال از این اقدام اظهار تأسف می‌کردند.

به این ترتیب، زیرکانه به سربازان حالی می‌کردند که اینگونه فرارها اتفاق می‌افتد. و گاهی نیز بطور غیرمستقیم آنان را به اینکار ترغیب و تشویق می‌کردند.

اطلاعی‌های این رادیو از جبهه جنگ، آنان را از بسط و گسترش حملات متفقین به آلمان آگاه می‌ساخت. گاهی اخبار مربوط به بمباران شهرها را به اطلاع شنوندگان خود می‌رساند و خطر اینگونه گزارش‌ها آن بود که برخی از سربازان که در شهرهای بمباران شده، خانواده، یا اقوام و خویشاوندانی داشتند ممکن بود تحت تأثیر احساسات قرار گرفته، پست‌های خود را ترک گویند و به کمک خانواده خود بشتابند.

اطلاعاتی که از این رادیوها پخش می‌شد، همواره از سوی روزنامه‌های بنام "اخبار سربازان" مورد تأیید قرار می‌گرفت، و این روزنامه بوسیله



چرچیل و "گوبلز" یک آن از تعارفات تبلیغاتی نسبت به یکدیگر دست برنمی داشتند .

پست هوایی به جبهه‌ها ارسال می‌شد.

این سرویس‌های خبری که برای سربازان آلمانی، برنامه بخش می‌کردند، برخلاف تصور، صد درصد آلمانی نبودند. بلکه این دستگاه‌های رادیویی همچنین روزنامه‌هایی که در ارتباط با آن منتشر می‌شد، زائیده افکار، ساخته و پرداخته اداره جاسوسی متفقین بود. این فرستنده‌های رادیویی که ایستگاه اصلی آنها در انگلستان قرار داشت، آنقدر نیرومند بودند که صدای رادیوهای واقعی نیروهای مسلح آلمان نازی را تحت الشعاع خویش قرار داده و آنها را خاموش می‌ساختند. و هدفشان آن بود که با استفاده از ابزارها و وسائل تبلیغاتی، روحیه آندسته از سربازان آلمانی را که دور از وطن بسر می‌بردند تضعیف نمایند و با پخش گزارش‌هایی آمیخته به دروغ، بر بسیاری از حقایق سرپوش گذاشته و برعکس، بسیاری از دروغ‌ها را، راست جلوه دهند. و این در زمانی بود که برخی از کشورهای اروپائی در اشغال نیروهای آلمان نازی قرار داشت.

روزنامه "اخبار سربازان" که شباهت زیادی به روزنامه‌های ارتش آلمان نازی داشت هر شب به وسیله هواپیماهای انگلیسی، روی مواضع دشمن ریخته می‌شد. این روزنامه نیز روش مشابه رادیوها، یعنی آمیزه‌ای از واقعیت و دروغ را دنبال می‌کرد.

"گوبلز ۵" رئیس دستگاه تبلیغاتی آلمان نازی، از این رسانه‌های دروغین که نامشان را رادیوی سیاه گذاشته بود، و از این نوع تبلیغات که از سوی متفقین اعمال می‌شد، بسیار ناراحت و خشمگین بود، ولی بعنوان یک تبلیغاتچی، این تعارف را بدون پاسخ نمی‌گذاشت و باروش خاص خود به مقابله با این‌گونه تبلیغات برمیخاست. از جمله با استفاده از اطلاعات همین سرویس‌های خبری، نکات مربوط به خرابکاری، فرار از خدمت و غیره، به زبان انگلیسی ترجمه می‌شد و بوسیله آلمانی‌ها، پشت خطوط نیروهای انگلیسی و آمریکائی انداخته می‌شد.

در جستجوی حلقه گمشده داروین!

ماجرای آنجا آغاز شد که در یکی از روزهای سال ۱۸۶۹، دوکارگر امریکائی در مزرعه‌ای در نزدیکی روستای "کاردیف" واقع در حومه نیویورک، سرگرم حفر یک چاه آب بودند. آنها همچنان به‌کار خود ادامه می‌دادند و هنگامی که در حدود یک متر زمین را کنده بودند، ناگهان کلنگ یکی از آنها به جسم سختی برخورد کرد. موقتاً "کلنگ را به زمین انداخت و با دستش خاک را کنار زد و درکمال تعجب مشاهده کرد که نوک یک انگشت شست پای گول‌آسا از زیر خاک بیرون آمده است!

باهیجان به‌همکارش گفت:

— آه خدای من! این دیگه چیه؟

دومی گفت:

— مثل اینکه یک شست پاست!

اولی گفت:

— شکی نیست که یک شست پاست، ولی قسم می‌خورم که در عمرم

انگشتی به این بزرگی ندیده‌ام!

دومی گفت:

— آره، عجب بزرگه!

کارگر اولی درحالیکه با تعجب به این شیئی عجیب زل زده بود

گفت:

— ولی خیلی سفته، مثل سنگ میمونه. انگشت پای آدمیزاد که

اینجوری نمی‌شه. مگه نه؟ یقیناً "انگشت پای تو هم این شکلی نیست.

دومی گفت:

— بهتره بیشتر بکنیم، ببینیم این چیه؟

با دقت هرچه تمامتر مشغول کار شدند و خاک را از اطراف این

انگشت‌غول‌آسای عجیب کنار زدند و به تدریج پای یک انسان، و سپس

قوزک و ساق پای آن از زیر خاک بیرون آمد، و شگفت آنکه، این‌پا، یک

پای معمولی نبود، بلکه تعلق به موجودی غول‌پیکر داشت!

کارگر دومی دست از کار کشید و گفت:

— این موضوع مرا سخت شوکه کرده! بهتر است موضوع را به ارباب

خبر بدهیم. در اینجا بجز من و تو کسی وجود ندارد و از عقل ناقص

ما هم کاری ساخته نیست.

صاحب آن مزرعه — یا به قول آنها ارباب — "استابی نیوئل"^۱

نام داشت و از ساکنان محلی آنجا نبود، بلکه از نقطه دیگری به آن

مکان آمده و مزرعه‌ای برای خود دست‌وپا کرده بود. هنگامی که بعد از

ظهر به آن مکان رسید، مشاهده کرد که این دو کارگر، بیشتر قسمت‌های

یک موجود عجیب و استثنائی را از زیر خاک بیرون آورده‌اند. و جمعیت

زیادی در اطراف این سوراخ گرد آمده است. پرسید:

— اینجا چه خبر شده؟ کسی صدمه دیده؟



کارگران هنگامی که در حدود یک متر از زمین را کنده بودند، ناگهان به یک انگشت پای غول آسا برخورد کردند.

یکنفر از بین جمعیت گفت :

— نه، آقا کارگرهای شما هستند . مثل اینکه یک گول بی شاخ و دم از زیر زمین درآورده اند .

"نیوئل" جلوتر رفت و به تماشا پرداخت . بنظر میرسید که این جسد عظیم الجثه در گوری به عمق ده پا جا گرفته بود که طول آن ده پا و چهار اینچ یعنی در حدود سه متر و ده سانتیمتر بود !

تنه این جسد روی پهلو راستش پیچیده و پای چپ او بطرف بالا چرخیده بود . همه حاضران ، با دیدگان از حدقه درآمده به آن چشم دوخته بودند و برایشان مسلم بود که این موجود تیره بخت ، در رنج و عذاب شدیدی جان سپرده بود .

کارگری که ابتدا انگشت پای آن را کشف کرده بود ، به سوی "نیوئل" رفت و گفت : ارباب ، به بینید چی پیدا شده ! شما فکر می کنید این چیه ؟

"نیوئل" نیشخندی زد و در پاسخ گفت :

— والله ، اینطور که معلوم است شما بجای آب ، به یک گول بی شاخ و دم رسیده اید ؟ کارگر دومی گفت :

— باید خیلی وقت پیش مرده باشد . تا آنجا که من خبر دارم ، این روزها ، گولی در این صفحات زندگی نمی کند .

"نیوئل" گفت :

— بله همینطور است ، این جسد مربوط به مدتها قبل می باشد و باید گفت که شما به یک کشف علمی قابل توجه نایل آمده اید . این نشان میدهد که اجداد ما ، موجودات گول پیکری بوده اند . قدمت انسانی که در اینجا خفته ، ممکن است به آغاز تاریخ پیدایش بشر برسد .

کارگر اولی پرسید :

— ولی عجیب است ! چگونه ممکن است که این جسد ، پس از گذشت اینهمه سال نپوسیده باشد ؟ معمولا " همه اجساد ، پس از مدتی می پوسند

و از بین میروند، حتی استخوانهایشان هم خاک می شود. مگر اینطور نیست؟ ولی این جسد سالم است، منظورم اینست که شکل کامل خود را حفظ کرده است. ولی چرا؟ حتی می توان منافذ پوست او را مشاهده کرد. "نیوئل" گفت:

— تاکنون اسم "فسیل" یا "سنگواره" به گوشت نخورده است؟ این موجود غول پیکر، فسیل شده و یا بعبارت ساده تر تبدیل به سنگ شده است. شنیده ام که چندی قبل نیز نوعی فسیل در این صفحات پیدا شده، ولی این یکی، براستی کشف بزرگ و شگفت انگیزی است. کارگردومی که از یافته خود احساس غرور می کرد لبخند زنان گفت:

— با توجه به قد و قواره جسد، باید گفت که کشف خیلی خیلی بزرگی است!

دیری نپایید که اخبار مربوط به کشف این فسیل غول پیکر، در همه جا پیچید و مثل بمب صدا کرد. این کشف باعث شد که روستای "کاردیف" که همواره یک دهکده کوچک و گمنام بود و نام آن حتی در روی نقشه های جغرافیا وجود نداشت، بزودی از اهمیت خاصی برخوردار شود.

سیل جهانگردان به این دهکده سرازیر شد. تنها هتل محلی آن روستا، نام خود را به "سالن غول" تغییر داد و در محل اکتشاف، بر روی این پیکره عجیب چادری نصب شد. تعداد زیادی از کسانی که به آن روستا سفر کرده بودند، مایل به دیدن این فسیل غول پیکر بودند و این بهانه خوبی بشمار میرفت تا دست اندرکاران، به سر کیسه کردن مردم بپردازند. بلیت های چاپ کردند و علاقه مندان، تنها با خرید این بلیت ها که قیمت آن یک دلار و نیم بود، اجازه داشتند از این کشف بزرگ دیدن کنند.

کار و کاسبی بدی نبود و دهکده "کاردیف" که تا آن زمان وضع رقت باری داشت، از برکت این غول بی شاخ و دم، ناگهان تغییر کرد و

پول زیادی به‌سوی این دهکده سرازیر شد. ساکنان دهکده سرو سامانی یافتند و قیمت زمینها در آن روستا به‌میزان قابل توجهی ترقی کرد!

همه‌چیز بروفق مراد بود تا آنکه سر و کله چند کارشناس پیدا شد. با اینکه همه مردم، این پدیده زیرخاکی را بعنوان یک کشف بزرگ پذیرفته بودند، ولی کارشناسان پای خود را در یک کفش کردند که باید این فسیل عظیم‌الجثه و باستانی را که گفته می‌شد مربوط به یکی از انسان‌های اولیه‌است، مورد آزمایش‌های علمی قرار دهند. زیرا یک چنین کشفی می‌توانست تاریخ بنیاد بشر را دگرگون سازد. هر چند بنظر میرسید "نیوئل" از سماجت کارشناسان چندان خوشحال نبود، ولی چاره‌ای جز آن نداشت که به درخواست آنان گردن نهد. او نیز مانند بسیاری از افراد معتقد بود که: نتیجه کار این کارشناسان معلوم است. با توسل به علم، از یک معجزه، چیز مسخره‌ای بدست می‌دهند. این تصور را که در کره زهره انسان‌های هوشمندی زندگی می‌کنند، بباد تمسخر می‌گیرند، و یا این نظریه را که ساکنان کره مریخ از یک سیستم کانال‌های پیشرفته برخوردارند، رد می‌کنند. خلاصه هر وقت پای کارشناسان به‌جائی باز شود، اعجاب و شگفتی موضوع با سرعت هرچه‌تمامتر پا به فرار می‌گذارد!

و این کارشناسان، هنگامی که غول "کاردیف" را مورد آزمایش قرار دادند، اعلام کردند که هیچ‌گونه دگرگونی در تاریخ بنیاد بشر صورت نگرفته و داستان‌هایی که مردم در باره وجود غول‌ها تعریف می‌کردند و حتی نظریات برخی از دانشمندان در این باره که می‌گفتند زمانی در گذشته، ممکن است موجودات غول‌پیکری در روی زمین زندگی می‌کرده‌اند، صحت ندارد. بلکه این کشف جدید، فقط زائیده یک تقلب، و دسیسه زیرکانه‌ای است که برای فریب مردم و علم باستان‌شناسی تدارک دیده شده‌است.

آنها گفتند که این غول بی‌شاخ و دم، با موجودی که از گوشت و خون و استخوان تشکیل شده، کمترین ارتباط یا شباهتی ندارد. بلکه مجسمه‌ای است که از یک قطعه سنگ پنج تنی تراشیده شده است. وزه‌ی

باطل که تصورکنیم یک موجود واقعی بوده است! برای مثال، حتی منافذ روی پوست آن نیز به کمک یک سوزن و چکش، بر روی سنگ ایجاد شده است. عبارت دیگر، این یک اثر جعلی و ساختگی است که مشتی کلاهدار و سودجو در صدد سوءاستفاده از آن برآمده اند.

کارشناسان در عین حال تأکید کردند که این اثر، بی تردید یک اثر هنری ارزنده است، ولی فاقد هرگونه ارزش علمی میباشد.

بموجب نوشته کتاب رکوردهای جهانی، بلند قامت ترین انسان روی زمین، مردی بود بنام "رابرت پرشینگ وادلو"^۲ که از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۰ در این جهان زندگی می کرد، و درازی قامت او، به دو متر و هفتاد سانتیمتر میرسید. در سال ۱۷۲۴ نیز در بریتانیا مردی بنام "هنری بلکر"^۳ میزیست که در سن بلوغ، قد او از ۲/۵ متر فراتر رفته بود. باری، وقتی کاشف بعمل آمد، معلوم شد که یک کارخانه دار آمریکائی بنام "حرج هال"^۴ که کارش ساختن سیگار بود و از زمین داران معروف روستای "کاردیف" بشمار میرفت، در این شوخی فریب آمیز دست داشته و با همدستی "نیوئل" شبانه، هنگامی که اهالی روستا در خواب بودند، این مجسمه غول پیکر را بوسیله ارا بهای به مزرعه آورده و در آنجا دفن کرده بودند. چند روز بعد "نیوئل" عمداً از دو کارگر خواست در همان نقطه ای که این پدیده ساختگی در زیر زمین پنهان شده بود، به حفر چاه آب پردازند!

تا زمانی که پرده از روی این نیرنگ کنار نرفته بود، چهره دهکده "کاردیف" دگرگون شده و بهای زمینهای آن بسیار ترقی کرده بود. هر چند توانستند برای مدتی کوتاه سر مردم شیره بمالند، ولی موفق نشدند کارشناسان را فریب دهند.

2- Robert Pershing wadlow

3- Henry Blacker

4- George Hull

انسان اولیه "پلتدان"

آری، کارشناسان را نمی‌توان فریب داد. هرگاه چیزی شبیه این مجسمه غول‌پیکر از زیر خاک کشف شود، آنها قدم به میدان می‌گذارند تا با استفاده از تجربه‌خویش، حقیقت را آشکار سازند. گاهی بررسی‌های آنان، در حدود چهار ساعت بطول می‌انجامد و گاهی ممکن است این زمان به ۴۰ سال برسد، ولی بهر حال سرانجام حقیقت‌کشف خواهد شد. و فرد درستکار از نادرست و متقلب شناخته خواهد شد.

اینکه می‌گوئیم بررسی کارشناسان ممکن است چهل سال آزرگار بطول انجامد، سخنی به‌گزارف نگفته‌ایم. بد نیست در این مورد، به ماجرای انسان اولیه "پلتدان" توجه کنیم:

"پلتدان" دهکده کوچکی در "ساکس" انگلستان است که باشهر "اک فیلد" فاصله زیادی ندارد. در سال ۱۸۹۰ حقوق‌دانی بنام "چارلز داوسن"^۶ از لندن به "اک فیلد" رفت. در آنجا در دادگاهی به‌کار مشغول شد و در عین حال، به امور چند مزرعه بزرگ در آن حوالی رسیدگی می‌کرد. یکی از آنها مزرعه "بارکهم مانور"^۷ در روستای "پلتدان" بود.

"چارلز داوسن" قاضی محبوبی بشمار میرفت، ولی از مهارت‌های دیگر نیز برخوردار بود. از جمله در امور عتیقه سررشته‌داشت و از اینرو می‌توان او را یک زمین‌شناس و باستان‌شناس آماتور بشمار آورد. یکبار موفق شد در نزدیکی دهکده "اک فیلد" یک مخزن گاز طبیعی کشف‌کند که سالها از آن برای روشن‌کردن چراغها در ایستگاه راه آهن محلی استفاده می‌شد.

بطوریکه خود تعریف می‌کرد، یک روز هنگامی که در زمینهای

"بارکهم مانور" قدم میزد، به چند نفر برخورد کرد که سرگرم تعمیر جاده مزرعه بودند. از آنجا که زمین شناسی ماهر بود، بلافاصله دریافت که سنگهای آتشفشانی که این کارگران بکار می بردند، مربوط به آن ناحیه نبود و معلوم نبود از کجا آورده اند. از اینرو حس کنجکاو او تحریک شد و از کارگران پرسید که این سنگها را از کجا آورده اند. کارگران به او پاسخ دادند که زمین مزرعه ای را که در آن نزدیکی قرار داشت کنده و این سنگها را از آنجا بدست آورده اند. "داوسن" پرسید:

— آیا در آن محل، اثری از استخوان، فسیل و یا نظایر آن مشاهده کرده اید؟ کارگران سری به علامت نفی تکان دادند و گفتند:

— نه، با چنین چیزهایی برخورد نکرده ایم.

چند سالی از این ماجرا گذشت. و "داوسن" یكروز ناگهان در جهان دانش موفق به کشف قابل توجهی شد. در سال ۱۹۱۲ به گروهی از کارشناسان اعلام کرد که شواهد تازه ای درباره اصل و بنیاد بشر بدست آورده که می تواند بیانگر اطلاعات علمی جدیدی در این باره باشد. او گفت هنگام حفاری در نقطه ای که کارگران، سنگهای آتشفشانی را از آنجا استخراج کرده بودند، موفق شد اجزا جمجمه یك انسان را همراه با آرواره و دندانهای او کشف کند و در کنار آن، آلات و ادواتی که از سنگ آتشفشانی ساخته شده است پیدا کند.

کارشناسان با قراردادن این اجزاء در کنار هم اظهار داشتند که این انسانها در حدود نیم میلیون سال قبل، در این منطقه زندگی می کرده اند. این زمان، به اوایل "دوره یخ" میرسد و از میان جانوران آن دوره باید از کرگدن، فیل، گوزن، سگ آبی و اسب نام برد.

"داوسن" پس از مدتی، برای آنکه براعتبار نظریه خویش بیفزاید، از زیر خاک آلات و ادواتی به شکل گرز، که از استخوان فیل ساخته شده بود، کشف کرد. باز مدتی بعد، از مکانی در حدود سه کیلومتر دورتر،

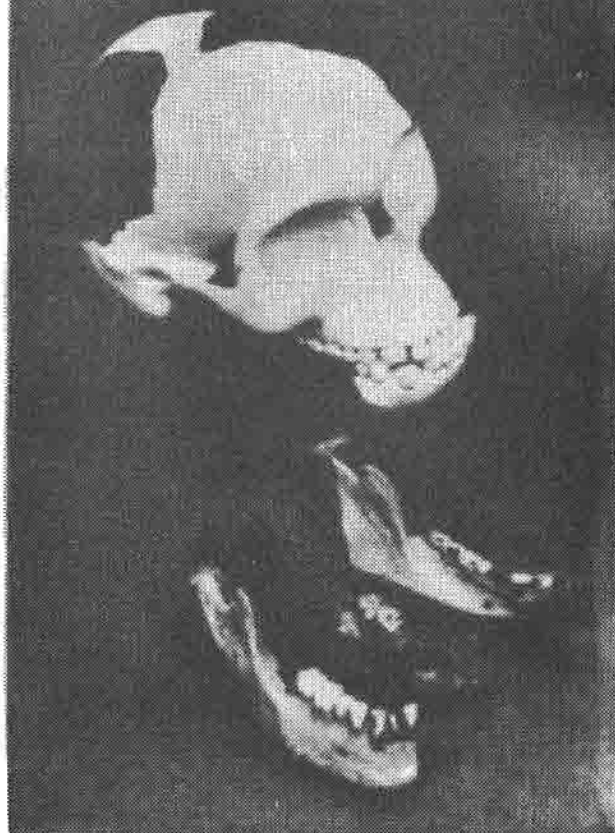
اشیاء دیگری از زیر خاک بدست آورد.

لیکن در این زمان، آتش جنگ اول جهانی شعله‌ور شد، و "داوسن" همه اوقات خود را صرف اختراع و ساختن گلوله‌های آتشین نمود که بوسیله آن می‌توانستند سفینه‌های هوایی دشمن را هدف قرار دهند. (ولی این اختراع هیچگاه مورد استفاده قرار نگرفت). "داوسن" آدم مریض‌الحالی بود و سرانجام در تاریخ ۱۰ اوت ۱۹۱۶ دیده از جهان فروبست. در خلال آخرین روزهای عمر او، ومدتی پس از مرگش، کاوشهای زیادی در منطقه "پلتدان" صورت گرفت، تا شاید بتوانند مدارک بیشتری درباره این انسان اولیه بدست آورند. ولی هرچه بیشتر کردند، کمتر یافتند و ظاهراً چنین بنظر میرسد که انسان "پلتدان" تنها موجودی بوده است که کشف شده است.

"داوسن" اندکی پس از آنکه کشف خود را اعلام کرد، اجزاء جمجمه، آرواره و ردیف دندانها را به موزه بریتانیا تسلیم داشت. ظواهر امر نشان میداد که باگذشت زمان، رنگ این استخوانها به قهوه‌ای تبدیل شده بود، و جز این هم انتظاری نمیرفت.

ولی در این میان، چند نکته مبهم و اسرارآمیز وجود داشت که کارشناسان را گیج و مبهوت می‌ساخت. برای مثال، اگر از ردیف دندانها چشم پوشی می‌کردند. آرواره کشف شده را می‌توانستند. با استخوان فک یک شامپانزه اشتباه بگیرند. در حالیکه دندانها، وضع خاصی داشت، سطح آنها بر اثر فرسایش، صاف و هموار شده بود که این از ویژگیهای دندانهای یک انسان است نه یک میمون.

از سوی دیگر، قطعات جمجمه در ناحیه پیشانی و جایگاه مغز نشان میداد که این جمجمه کاملاً "متعلق به یک انسان می‌باشد، آنها متعلق به انسانی هوشمند و پیشرفته! این موضوع برآستی عجیب بود. زیرا همه آثار و مدارک بدست آمده، چه قبل از کشف بشر "پلتدان" و چه بعد از



جمجمه انسان "پلتدان"
با آرواره و دندان‌هایی که با میمون
و بشر قابل مقایسه است .



گروهی از کارشناسان ، سرگرم بررسی این کشف تاریخی هستند .
نفر سوم از سمت راست (ایستاده) "چارلز داوسن" می باشد . این تصویر
دستجمعی در سال ۱۹۱۵ به یاد بود کشف جمجمه عجیب بشر "پلتدان"
تهیه شده است .

آن نشان میداد که آرواره انسان، تقریباً " در همان مراحل اولیه تکامل، به شکل کنونی رسیده بود، و درحقیقت، این مغز بود که تکامل آن سالها بطول انجامیده بود.

یکی از کارشناسان با حیرت گفت:

— این دندانها، کار را خراب می‌کنند. اگر این دندانها وجود نداشت، می‌توانستیم چنین تصور کنیم که این استخوانها، بقایای دو موجود است که هر دو متعلق به یک دوره بوده‌اند: یعنی یک انسان و یک شامپانزه.

تردید وجود نداشت که بشر " بلتدان " یک پدیده جالب توجه بود و این حدس و گمان را در بین دانشمندان بوجود آورد که این، همان حلقه مفقودی است که " چارلز داروین^۸ " در فرضیه تکامل خویش از آن نام برده، یعنی موجودی بین میمون و انسان. این استخوانها، با همه کشفیاتی که در سایر نقاط جهان صورت گرفته بود، تفاوت داشت و در باره این مخلوق عجیب، هیچگونه سخنی نمی‌شد بر زبان راند جز اینکه گفت که بشر عجیب و منحصر به فردی بوده است!

سالها گذشت، ولی هنوز یک علامت سؤال بزرگ در برابر این موجود عجیب قرار داشت و هیچ کشف جدیدی که بتواند به حل این مسئله کمک کند، صورت نگرفت.

پس از جنگ دوم جهانی، بار دیگر موضوع این اسکت عجیب توجه کارشناسان را بخود جلب کرد. اینبار، باتوجه به پیشرفت‌های علمی که حاصل شده بود، به کمک روش‌های نوین، می‌توانستند این استخوان جمجمه را مورد بررسی قرار دهند. یکی از این روشها استفاده از دستگاهی بنام " فلورسکوپ^۹ " بود، یعنی دستگاهی که در علم پزشکی جهت مشاهده اندامهای درونی بدن به کمک اشعه ایکس بکار

8- Charles Darwin

9- Fluoroscope

می‌رود و بوسیله آن می‌توان میزان "فلور" موجود در استخوان را سنجید. و دیگری لوله "گایگرمولر"^{۱۰} نام داشت. این دستگاه نیز که مجهز به وسایل الکترونی است، برای کاوش و ثبت "راديواكتيو" بكار می‌رود. "فلور" ماده‌ای است که در خاک مرطوب وجود دارد. این ماده با ایجاد ذخایری در استخوانهای دفن‌شده و دندان‌ها، موجبات استحکام آنها را فراهم می‌سازد. بوسیله "فلورسکوپ" می‌توان دریافت که چه مقدار از این ماده، در جمجمه کشف شده موجود است. آزمایشی که با این شیوه، بر روی استخوانهای کشف شده انجام شد، نشان میداد که مقدار "فلور" در همه قطعات تقریباً "نزدیک به یکدیگر است".

به این طریق کارشناسان درمی‌یافتند که آیا مجموعه استخوانهای کشف شده، همگی مربوط به یک تاریخ بوده‌اند، و یا آنکه به دوره‌های مختلف قبل از تاریخ تعلق دارند؟

در سال ۱۹۴۹، دستگاه "فلورسکوپ" را به جمجمه و استخوان فک بشر "پلتمان" وصل کردند. فرایند کار، برآستی شگفت‌انگیز بود. و کارشناسان، بی‌درنگ این نظر را که این استخوانها متعلق به یک انسان هوشمند بوده است و این انسان قادر بوده بکمک دستانش به ساختن ابزارهای ابتدایی بپردازد، رد کرد.

اکنون پس از چهل سال، به تدریج واقعیت امر روشن می‌شد. نخستین آزمایش‌هایی که بوسیله "فلورسکوپ" انجام شد نشان داد که این موجود، به آن اندازه‌ای که کارشناسان انتظار داشتند، قدمت نداشت. این آزمایش‌ها موید آن بود که آرواره و جمجمه، در حقیقت متعلق به یک دوره بودند، ولی بیش از ۵۰۰۰۰ سال قدمت نداشتند. و از سوی دیگر موضوع آرواره، هنوز بصورت یک معما باقی مانده بود. یکی دو سال بعد، آزمایش‌های دیگری بر روی این جمجمه بعمل آمد.

کارشناسان اینبار کشف کردند که اگرچه خود جمجمه، بدون تردید متعلق به ۵۰۰۰۰ سال پیش بود، ولی آرواره آن، از این قدمت برخوردار نبود. و آزمایش‌هایی که بوسیله دستگاه " گایگرمولر " برای اندازه‌گیری میزان رادیواکتیو موجود صورت گرفت، حاکی از این حقیقت بود. کارشناسان اعلام کردند که این دندانها نیز احتمال داشت متعلق به یک میمون نسبتاً جدید باشد. ولی آیا براستی این دندانها، تا این حد از اهمیت برخوردار بودند؟ حقیقتی درباره آنها وجود داشت که کارشناسان را گیج و مبهوت می‌ساخت. مسلماً " هیچکس به یقین نمی‌توانست بگوید که این دندانها، برای چه مدتی، آنچه را که بشر اولیه می‌خورده است، جویده است. ولی ظاهر آنها نشان میداد که بیش از حد لازم سائیده و فرسوده شده بودند. آیا در مورد این دندانها، چیز نادرستی وجود داشت که دانشمندان را از اظهار نظر قطعی باز میداشت؟ یکی از دانشمندان، دندان یک میمون را گرفت و با دقت زیاد، به سمت جلو و عقب سوهان زد. حاصل کار، بی‌اندازه شبیه دندانهای بشر " پلتدان " درآمد.

آزمایش‌های بعدی نشان داد که این دقیقاً همان کاری بود که بر روی دندانها انجام شده بود، و افزون بر این، استخوان جمجمه و استخوان فک را بطرزی ماهرانه رنگ کرده بودند. بطوریکه بنظر میرسید هردو آنها متعلق به یک زمان باشند!

پس از این کشف، حال نوبت آلات و ادواتی بود که از جنس سنگ آتشزنه ساخته شده بود، و وسیله‌ای شبیه گرز که ادعا می‌شد درازمنه قدیم، از استخوان فیل تراشیده شده است! این آلات و ادوات نیز ساختگی از آب درآمدند، و معلوم شد که این گرز، بوسیله یک انسان حیل‌گر، آنها را به کمک یک تیغه فولادین تراشیده شده و یقیناً " قدمت هیچیک از این وسایل، حتی ۵۰۰۰۰ سال نبوده است چه برسد به اینکه متعلق به یک میلیون سال قبل باشد!!

بهرحال دانشمندان پس از ۴۰ سال، چنین نتیجه گرفتند که بشر "پلتدان" که اینهمه سروصدا در اطراف خویش ایجاد کرده بود و چیزی نمانده بود آن را بجای "حلقه مفقوده" قالب بزنند. تنها ساخته و پرداخته یک شیاد و نیرنگ‌باز بود و در تاریخ باستان‌شناسی، باید از آن بعنوان یک فریب هوشمندانه و یک شوخی قابل توجه نام برد که نزدیک به نیم قرن، بزرگترین مغزهای علمی جهان را به بازی گرفت!

اگر روش‌های پژوهشی جدید بکار گرفته نمی‌شد، شاید هیچگاه ماهیت واقعی این مجسمه و آلات و ادواتی که همراه آن بود، از پرده بیرون نمی‌افتاد.

تهیه آرواره میمون و سنگ‌های آتش‌زنه، و استخوان فیل، چندان دشوار نیست، زیرا مغازه‌هایی هستند که این قبیل چیزها را می‌فروشند، فقط شاید تهیه مجسمه، چندان آسان نباشد. در سال ۱۹۵۴ زنی که در "ساکس" انگلستان زندگی می‌کرد تاحدی پرده از روی این راز برداشت و اعلام کرد که پدرش در سال ۱۹۰۶، یک مجسمه عجیب انسان را به "چارلز داوسن" داده است. وی افزود: "رنگ این مجسمه بر اثر مرور زمان به قهوه‌ای گرائیده بود و فاقد استخوان فک پائین بود."

این بانوی انگلیسی همچنین گفت:

— وقتی "داوسن" این مجسمه را دریافت کرد گفت: بزودی خبرهای تازه‌ای خواهید شنید. این احتمالاً همان حلقه مفقود "چارلز داروین" است! و به این ترتیب "داوسن" با استفاده از این استخوانها، یعنی یک استخوان مجسمه‌انسان و یک آرواره و دندانهای میمون، دست به حیل‌های زد که تا مدت‌ها باستان‌شناسان را گیج و مبهور ساخت. ولی در اینجا یک مسئله باقی می‌ماند و آن اینکه مرد فهمیده و محترمی چون "چارلز داوسن" که از موقعیت اجتماعی ممتازی برخوردار بود، چرا باید دست به یک چنین کاری بزند. شاید حس جاه‌طلبی او را به اینکار واداشت.

شاید میخواست در سراسر جهان مشهور شود و توجه و احترام محافل علمی را نسبت به خود جلب کند. وی آنکه ذاتاً "آدم شوخ طبعی بود و آنچه انجام داد تنها یک شوخی فریب‌آمیز بود! و یا برعکس میخواست با توسل به دوز و کلک، به زور بقبولاند که انسان از میمون بوجود آمده‌است!!

بهرحال پس از این افشاگری، نام علمی استخوان فک که از سوی کارشناسان، بنام کاشفش یعنی "داوسن" نام‌گذاری شده بود و از لحاظ علمی آن را *Eoanthropus Dawsoni* می‌نامیدند، بی‌اعتبار قلمداد شد و بنای یادبودی که در محل کشف این استخوانها برپا شده بود، ویران گردید. و همه کتابهایی که در تأیید انسان "پلتدان" برشته نگارش درآمده بود سوزانده شد. و همه اینکارها، تازه پس از ۴۰ سال - که معلوم شد همه چیز قلابی بوده - انجام گرفت!

تنها چیزی که همچنان دست نخورده باقی ماند، جمجمه انسان تقلبی "پلتدان" بود که آن را بعنوان خاطره یک کلاهداری علمی بزرگ همچنان حفظ کرده‌اند. این اسکت که جمجمه‌ای شبیه انسان آرواره‌هایی نظیر میمون دارد، مانند همه جمجمه‌ها به تماشاگر، نیشخند میزند، ولی نیشخند آن، گوئی تنها متوجه کارشناسان و دانشمندانی است که پیش از کشف حقیقت، چندین دهه فریب این پدیده ساختگی را خورده بودند!

تب طلا، بیماری انسانهای حریص

در اجتماعی که همه چیز برگرد محور شمش‌های طلا می‌چرخد و روح سودجویی در همه شئون زندگی دمیده شده و پول، نقش قانونگذار را در حیات اجتماعی و سیاسی بازی می‌کند، طبیعتاً "مردمان سودجو نمی‌توانند جز اندوختن زر، سودای دیگری در سر داشته باشند. اگر شامه‌شان به آنها بگوید که چیزی واقعیت دارد، پای خود را در یک کفش می‌کنند که آن چیز واقعا" درست است. بویژه هنگامی که پای طلا بمیان می‌آید، درخشش این فلز زردرنگ از خود بیخودشان می‌سازد. پیش از آنکه به ماجرای جالب توجهی که سالها پیش در "مونخ" واقع در آلمان اتفاق افتاد بپردازیم، بد نیست باهم نگاهی به یک تکه طلا بیندازیم:

آنچه این آزمندگان برایش سرودست می‌شکنند، فلزی است که تقریباً "مانند همه فلزات از معدن بدست می‌آید و در برابر بیشتر اسیدها، مقاوم است. ولی از سوی دیگر، میتوان گفت که یک عنصر بی‌فایده و

بی ارزش است و نمی توان برای کارهای ضرور از آن استفاده کرد. مثلا نمی توان با آن "بلبرینگ" ساخت. نمی توان با آن تراکتور، خانه، اتومبیل، تلویزیون و حتی وسایل اولیه مورد نیاز جامعه را که بیشتر بآن نیازمندان است، ساخت. با این حال، بنا بر پارهای دلایل خارق العاده، ارزش آن از سایر فلزات بیشتر است. ^۱ بهر حال، متأسفانه برخی از مردم که از فقر معنوی شدید رنج میبرند، دیوانه طلا هستند و حاضرند برای بدست آوردن آن، تن به هرکاری بدهند و گاهی کارشان به جایی میرسد که خودشان را نیز فریب میدهند. آنشب، سالن خصوصی گرانترین هتل "مونیک" انباشته از جمعیت شده بود. همه آنها آدمهای ثروتمند و مرفه بنظر میرسیدند و چهره هایشان چنان مسخ شده بود که انگار در زندگی، بجز زر و پول به چیزی نمی اندیشیدند. مدعوین لباسهای رسمی مخصوص شب به تن داشتند و هرچند ظاهر و لباس هایشان با یکدیگر فرق داشت، ولی همگی در یک چیز مشترک بودند، جملگی به یک چیز می اندیشیدند و جز طلا، سودائی در سر نداشتند. میهمانی عجیبی بود. هیچیک از مدعوین با یکدیگر صحبت نمی کردند و اگر کسی در حرکات و رفتار آنها دقیق می شد، پی می برد که انگار نسبت به یکدیگر ظنین بودند، و نگاههایی که گاهی به یکدیگر می انداختند، بخوبی این سوء ظن و عدم اعتماد را نشان میداد. در انتهای سالن، میز کوچکی قرار داشت که روی آن یک سینی فلزی، یک نمکدان معمولی و چراغی با یک آباژور سبزرنگ بزرگ گذاشته بودند و این چراغ، روشنائی خود را بر روی میز پخش می کرد. کنار این میز، مرد کوچک اندامی نشسته بود که چهره ای باهوش و زیرک داشت و در حالیکه عینک پنسی به چشم زده بود، متفکرانه، به مطالعه مثنی یادداشت مشغول بود. در این هنگام، او با انگشتش چند ضربه بر روی میز نواخت و با صدای رسائی گفت:

— خانمها و آقایان... اگر لطفاً بنشینید، من بشما خواهم گفت

چرا همگی ما در اینجا جمع شده‌ایم .

برخی از خانمها روی صندلی‌ها نشستند . بیشتر آقایان سر پا ایستادند و تعدادی از آنان نیز خودشان را به میز نزدیک‌تر کردند .
مرد کوچک‌اندام گفت :

— اسم من " هانس اونرو^۱" است . باید از شما خواهش کنم ، به آنچه که باطمینان می‌گویم خوب توجه کنید . موضوع کاملاً " جدی است . سپس لبخندی زد و افزود :

— این رازی نیست که بتوان به همه‌کس گفت . از اینرو باید آن را فقط در قلب خود نگاه دارید و در این باره با کسی سخن نگوئید . این راز خیلی مهم است و در عین حال می‌تواند خطرناک باشد .
لحظه‌ای درنگ کرد ، به افراد نگریست تا تأثیر سخنان خود را در چهره آنان مشاهده نماید .

یکی دو نفر از مردها ، صدائی نظیر " په . . . په " از دهان خود خارج ساختند که انگار خطر را دست‌کم گرفتند ، یا به اینوسیله می‌خواستند نشان دهند که استقبال از خطر ، کار همیشگی آنهاست و از آن باکی ندارند . زنان ، امیدوارانه بجلو خم شده بودند و بخودشان می‌گفتند که انگار موضوع جالب و پرهیجانی در میان است .
آقای " اونرو " گفت :

— خانمها و آقایان . . . من شما را به اینجاء دعوت کرده‌ام تا مهمترین کشف قرن را به معرض نمایش بگذارم . درحقیقت ، از اینهم پا فراتر می‌گذارم و می‌گویم که این پدیده ، بزرگترین چیزی است که تاکنون در تاریخ جهان کشف شده است . تنها یک چیز می‌تواند از این کشف مهمتر باشد ، و آن اسرار آب حیات ، و زندگی جاوید است !
سپس باز هم لبخندی زد و گفت :

— ولی متأسفم که در این باره خبر جدیدی برای شما ندارم .
به‌اشیائی که روی میز قرار داشت ، نگاهی انداخت ، و با دقت
نمکدان را برداشت و گفت :

— از شما میخواهم که بدقت به این نگاه کنید . این یک نمکدان
است و محتوی آن ، چیزی جز نمک معمولی نیست . من درصدد اغفال
یا گمراه کردن شما نیستم . در صورت تمایل ، می‌توانید این نمک را بازبان
امتحان کنید . آیا کسی مایل به اینکار هست ؟

هیچکس ، علاقه‌ای به اینکار نشان نداد ، زیرا کاملاً " معلوم بود
که محتوی نمکدان ، چیزی جز نمک طعام نیست . یکنفر از میان جمعیت گفت :
— آقای " اونرو " ما حرف شما را باور می‌کنیم . . . ادامه دهید .
مرد کوچک اندام گفت :

— بسیار خوب ، حالا میرویم سر اصل مطلب .
ما این را نمک " معمولی " می‌نامیم ، در حالیکه آنقدرها هم که فکر
می‌کنید معمولی نیست . شکی نیست که شیمی‌دان‌ها ، اطلاعات زیادی
در باره آن کسب کرده‌اند .

ولی باور کنید اطلاعات آنها در این مورد کافی نیست . همان‌طور
که چند لحظه بعد به شما نشان خواهم داد ، این شاید یکی از ارزنده‌ترین
کالاهاى روی زمین باشم .

از میان مدعوین ، زنی با صدای گوشخراش حرف او را قطع کرد
و گفت :

— این حرفها چرند است . نمک . . . خوب دیگر ، فقط نمک
است ، همه‌کس این موضوع را میدانند .
آقای " اونرو " موءدبانه گفت :

— خانم ، اگر قدری تحمل داشته باشید ، امیدوارم به شما نشان
بدهم که این‌طور نیست . و رازی که تاکنون در مورد نمک کشف نشده

آنست که نمک، ماده اصلی طلاست!

پس از ادای این سخن، باز هم به گونه‌ای نمایشی مکث کرد. همه‌های دربین حاضران در گرفت: "طلا؟" یکی از آنان گفت: "من که می‌گویم این حرف بعید است!" دیگری غرید: "پرت و پلاست!" آقای "اونرو" گفت:

— نه آقا، پرت و پلا نیست. قدری حوصله داشته باشید. من خود یک دانشمند هستم. و این شانس و اقبال نصیب شده که جوهر اصلی طلا را کشف کنم. آیا تاکنون توجه کرده‌اید که این ماده چگونه بدست می‌آید؟ من به شما خواهم گفت:

این ماده از اعماق زمین استخراج می‌شود، و بواسطه انجام فعل و انفعالات شیمیائی خاص بر روی چیزی که ما آنرا نمک بی‌اهمیت می‌نامیم، حاصل می‌گردد. اگر روش‌های جدیدی برای این تغییر شیمیائی ثانوی کشف شود، می‌توان طلا بدست آورد. خانمها و آقایان، خوب فکرش را بکنید یک دانه طلا، درازای هردانه نمک، ثروت حاصله از آن، حتی در تصور نمی‌گنجد!

یکی از حاضران پرسید: ولی چگونه چنین امری تحقق می‌یابد؟ آقای "اونرو" در حالیکه به سوی آباژور سبزرنگ اشاره می‌کرد گفت:

— بوسیله دستگاهی که در اینجا دارم. پس از مدت‌ها تحمل رنج و مرارت، و تحقیقات شبانه روزی، سرانجام موفق به کشف این راز شدم. من در آزمایشات خود به این حقیقت پی بردم که نمک، با استفاده از نوعی روشنائی مخصوص، تبدیل به طلا خواهد شد. نه، خانمها و آقایان... من از یک معجزه حرف نمی‌زنم، بلکه از یک واقعیت علمی راست و پوست‌کنده و ساده سخن می‌گویم. اثر این نور، به سادگی، همان فعل و انفعالات شیمیائی را بوجود می‌آورد که در اعماق زمین صورت می‌گیرد. حالا از شما تقاضا می‌کنم بدقت تماشا کنید.

بدنبال این سخن، بار دیگر نمکدان را بدست گرفت و به آرامی محتوی آن را روی سینی فلزی پاشید، سپس چراغ را در وضعی قرار داد که آباژور آن کاملاً "سطح سینی را پوشاند. آنگاه چراغ را روشن کرد و گفت:

— باید چند لحظه صبر کنیم تا این تغییر شگفت‌انگیز صورت گیرد.

همه حاضران، نفس‌های خود را در سینه حبس کرده بودند و با کنجکاوای زیاد، منتظر بودند تا نتیجه کار را ببینند.

آقای "اونرو" گفت:

— خیلی متأسفم که به شما اجازه نمیدهم در این فاصله به صرف نوشیدنی بپردازید، زیرا ترجیح میدهم همگی حواس خود را به این آزمایش مهم معطوف دارید. یقین دارم که شما نیز به اهمیت این آزمایش پی خواهید برد و پشیمان نخواهید شد. بسیاری از افراد، حاضرند برای دست یافتن به این راز، زندگی خویش را بدهند.

سپس خنده‌ای سر داد و افزود:

— ولی خانمها و آقایان وحشت نکنید، من قصد ندارم در پایان این جلسه، روحتان را از شما بگیرم.

یکی دو نفر از حاضران نیز، که سخت به هیجان آمده بودند، به آرامی خندیدند و آقای "اونرو" افزود:

— شما را به اینجا دعوت کرده‌ام تا ناظر این آزمایش شگفت‌انگیز باشید و به یک موضوع تجاری پرمفعت و در عین حال ساده‌گوش فرادهید.

همین و بس!

ضربه‌ای به آباژور نواخت و سپس در حالیکه به روی حاضران لبخند می‌زد گفت:

— خوب، فکر می‌کنم دیگر کافی است. حالا... خوب نگاه کنید.

همینکه آقای "اونرو" به آرامی آباژور را از سینی دور کرد، سکوت سنگینی برفضای اتاق دامن گسترد. هیچکس حرف نمیزد هیچکس از

جایش تکان نمیخورد. همگی نشسته و یا ایستاده بودند و بادیدگان از حدقه درآمده به سینی فلزی چشم دوخته بودند.

و لحظه‌ای بعد، از آنچه در برابر دیدگان خود دیدند، سخت حیرت کردند. عجیب بود، واقعا "عجیب بود. آقای "اونرو" تا آن زمان فقط حرف زده بود، ولی حالا ثابت می‌کرد که مرد عمل است و آنچه که برزبان رانده بود، نه شوخی بود و نه مبالغه! در سینی فلزی، اثری از نمک دیده نمی‌شد، بجای آن توده‌ای از ذرات طلا وجود داشت. یکی از حضار با تعجب گفت: خدای بزرگ!

و زنی فریاد برآورد:

— کاملا "واقعی است!

آقای "اونرو" گفت:

— بله خانم، کاملا "واقعی است. می‌توانید با چشم خودتان ببینید. سپس سینی را بالا گرفت و به آرامی به حرکت درآورد، بطوریکه همه حضاران بتوانند آن را مشاهده کنند و در این حال، برقی از ذرات طلا ساطع گشت و چهره‌های این اجتماع توخالی، که رویائی جز زر و زیور در سر نمی‌پروراندند، آکنده از لذت و خوشی شد. چنان به وجد آمده بودند که خود را غرق در طلا میدیدند. آقای "اونرو" گفت:

— حالا با اجازه شما، این طلا را درون کیسه‌ای می‌ریزم تا امن باشد. شما هم باید بپذیرید که این چیزی نیست که در موردش بی‌دقتی بخرج داد و آن را همینطوری دم دست انداخت.

بدنبال این سخن، کیسه کوچکی را از جیبش بیرون آورد و ذرات طلا را با احتیاط به درون آن ریخت. وقتی اینکار انجام شد گفت:

— حالا شاید سئوالاتی داشته باشید که بخواهید مطرح کنید.

مردی از میان حضار گفت:

— من یک سئوال دارم. نمایش واقعا "جالبی بود و منافعی که این

آزمایش، برای شخص شما دارد قابل درک است. ولی چگونه به کار ما می‌آید؟ چرا از ما دعوت کردید که به اینجا بیایم و آن را ببینیم؟
آقای "اونرو" لبخندی زد و گفت:

— کاملاً ساده است. خانمها و آقایان باور کنید من نمیخواستم وقت پرارزش شما را تلف کنم. شاید توانسته باشم شما را متقاعد کنم که من می‌توانم طلا بدست بیاورم. ولی همانطور که ملاحظه می‌کنید، فقط قادرم این کار را با مقادیر اندک نمک طعام انجام دهم. برای ساختن طلا به مقدار زیاد، نیاز به دستگاه خیلی بزرگتری است. اکنون که موفق به کشف این روش شده‌ام، ساختن چنین دستگاهی کار دشواری نیست، ولی نیازمند سرمایه است. من آدم ثروتمندی نیستم. بلکه فقط دانشمند فقیر و کوشائی هستم که زندگی خود را وقف خدمت به علم و دانش کرده‌ام. و بهمین علت است که شما، به اینجا دعوت شده‌اید. مایلم از همه شما دعوت کنم که در انجام این کار خطیر سهیم شوید. و همه شما بدقت برای این منظور انتخاب شده‌اید. همه شما ثروتمند هستید. آدمهای محترمی هستید و از حس مسئولیت شدید برخوردارید. من این چیزها را درباره شما میدانم. تنها به این قبیل اشخاص، یعنی آدمهای نازنینی مانند شما می‌توان اعتماد کرد و از این راز با آنها سخن گفت. شاید اکنون مایل باشید که از اینجا بروید و درباره این موضوع فکر کنید. اگر کسی خواست که از پیشنهاد پرمفعت من بهره‌مند شود، می‌تواند به من مراجعه کند. من فردا صبح همینجا هستم.

مردی از میان جمعیت گفت:

— من با نظر دیگران کاری ندارم. ولی خودم حاضرم همین حالا در این پروژه شرکت کنم. قیمت سهام شما چند است؟
تب و هیجان طلا، مانند یک بیماری واگیردار، به همه حاضران سرایت کرد و دیری نپائید که در صدد رقابت و چشم و هم‌چشمی بایکدیگر

برآمدند. تقریباً " همه میهمانان آقای " اونرو " پیش از ترک آن مکان مبادرت به خرید سهام کردند .

در حدود یک هفته بعد ، جلسه مشابهی در یکی از آپارتمان های مجلل شهر " برلین " تشکیل شد . هنگامی که این جلسه به پایان رسید ، آقای " اونرو " در حالیکه سیگاری روشن می کرد ، به همسرش که در گوشه ای از یک نیمکت بزرگ نشسته بود گفت :

– میدانی ، از این وضع خسته شده ام . همسرش گفت :

– تعجبی نمی کنم . آیا امشب همه چیز بروفق مراد بود ؟

آقای " اونرو " پاسخ داد :

– فوق العاده بود . فکر می کنم در حدود ۵۳۰۰ پوند گیرمان آمده باشد . البته چک آن تاجر پروسی خیلی کمک کرد . همینکه او ، طبق قرار قبلی ، چکی به مبلغ ۲۶۰۰ پوند پرداخت ، دیگران نیز تشویق شدند و سر کیسه هایشان را شل کردند .

سپس مبلغ این چک را از کل درآمد کسر کرد و چک را کنار گذاشت تا دوباره آن را به همدست خود بازگرداند . همسرش گفت :

– کاسبی بدی نبود . دفعه بعد ، کجا باید این نمایش را اجرا کنیم ؟

آقای " اونرو " گفت :

– دیگر نمایشی در کار نیست . باید نقشه دیگری طرح کنیم و فکر نمایش تازه ای باشیم . گمان نمی کنم بار سوم ، بتوانیم از مخمصه فرار کنیم . وقتی فکرش را می کنی ، می بینی که این کلک ، آنقدرها هم ماهرانه نیست . اگر این برنامه را در برابر مشتکی بچه کم سن و سال اجرا کنی ، گول این حرفها را نمیخورند و فوراً " متوجه می شوند که کاسه ای زیر نیم کاسه است .

همسرش گفت:

— برای آنکه آنها به طلا اهمیتی نمی دهند. و اصلاً "برایشان

ارزشی ندارد.

آقای "اونرو" گفت:

— بله درست است. ولی در مورد بزرگترها، وضع فرق می کند.

درخشش طلا، چنان عقل و هوششان را کور می کند که پرده‌ای طلائی جلوی چشمانشان را فرا می گیرد و کورکورانه حرفهای مرا باور می کنند. حتی برای یک لحظه، به کله پوکشان خطور نمی کند که اگر من می توانستم واقعا "طلا بسازم، دیگر احتیاجی به کمک مادی آنها نداشتم. باهمین دستگاه معجزه آسا، آنقدر طلا می ساختم که بتوانم هزینه ساختن یک دستگاه بزرگتر را تأمین کنم! حرص و طمع این آدمها باعث می شود که حقیقت را نادیده بگیرند و در قضاوتشان اشتباه کنند!

نیرنگی که "هانس اونرو" برای فریب حاضران بکار می برد، کاملاً ساده بود. قبلاً "مقداری ذرات طلا را در داخل آباژور سبزرنگ پنهان می ساخت. وقتی ضربه‌ای به آباژور می نواخت، ذرات طلا روی سینی میریخت و دانه‌های نمک را می پوشاند. بهمین علت، او عجله داشت که هرچه زودتر آن را به درون کیسه‌ای که همراه داشت بریزد.

درحقیقت، ماده اصلی نیز در این آزمایش، طلا نبود، بلکه برای اینکار از مقداری براده برنز استفاده می کرد، ولی این موجودات ساده لوح حتی متوجه نمی شدند که هرگردی گردو نیست و هرفلز زردی طلا نیست!

"هانس اونرو" سرانجام به چنگ پلیس افتاد و پرده از کلاهداری— های او برافتاد.

کاخ نشین دره مرگ!

در طول تاریخ، افراد بسیاری بخاطر "طلا" جان خود را از دست داده‌اند و عطش فراوان و آزمندی زیادشان، باعث شده که همه چیز، حتی شرافت خویش را زیر پا بگذارند، به استقبال خطر بشتابند و دست به کارهای احمقانه‌ای بزنند.

هنگامی که "والتر ادوارد اسکات"^۱ در سال ۱۹۰۵ به لوس آنجلس رفت، دسته‌ای از مردم سودجو، که تب طلا سراسر وجودشان را فرا گرفته بود، با مشاهده او، رایحه فلز محبوبشان را استشمام کردند. زیرا از یکسو، هر بار که این مرد برای خرید نوشیدنی به کافه میرفت، اسکناس‌های درشت ۵۰۰ دلاری بیرون می‌کشید. از سوی دیگر، ضمن سخنانش، بطور سربسته، به کشفیاتی در "دره مرگ" اشاره می‌کرد.

هیچ شهروند آمریکایی برای یک لیوان نوشیدنی، اسکناس ۵۰۰

1- Walter Edward Scott

دلاری رو نمی‌کرد مگر آنکه پول وپله زیادی داشته باشد. و از این بابت، "والتر ادوارد اسکات" رشک و حسد آنان را برمی‌انگیخت و آرزوی می‌کردند مانند او پولدار شوند. او در جیب‌هایش آنقدر پول داشت که وقتی بقیه پولش را می‌گرفت، آن را درون چکمه‌اش میریخت.

هر چند "لوس آنجلس" در زبان اسپانیایی "فرشتگان" معنی می‌دهد، ولی دیرزمانی بود که همه فرشتگان آسمانی از این سرزمین رخت بر بسته بودند و دیگر از محبت و صداقت و انسانیت، در این جامعه خبری نبود. بیشتر کسانی هم که به ثروت ظاهری "والتر ادوارد اسکات" چشم دوخته بودند، در صدد جیب‌بری، و سرقت پولهای او برمی‌آمدند. سرانجام او از این وضع به تنگ آمد و تصمیم گرفت با کار گذاشتن یک تله، درس تلخی به آنها بیاموزد.

مدتی، پولهایش را داخل نیم تنه خود پنهان می‌ساخت، و جیب‌های خود را با تعدادی قلاب ماهیگیری پر می‌کرد. به این ترتیب، وقتی سارقین میخواستند پولهای او را از جیبش کش بروند، دستشان با چنگک تیز و برنده قلاب برخورد می‌کرد و فریادشان به هوا برمیخاست. ولی بدبختانه، خود "والتر ادوارد اسکات" نیز هوش و حواس درستی نداشت و گاهی خود، این تله را فراموش می‌کرد و همینکه دستش را برای بیرون کشیدن سیگار یا کبریت و یا حتی پول، به جیب می‌برد، خودش هم به سرنوشت آنها دچار می‌شد. سرانجام، از این وضع خسته شد و این دام را کنار گذاشت و در عوض تصمیم گرفت حواس خود را بیشتر جمع کند و مراقب جیب‌برها باشد.

برای هم‌میقین حاصل شده بود که او، در مکان پرت و دور افتاده‌ای بنام "دره مرگ" طلا پیدا کرده‌است. بزودی این شایعه، گوش به گوش، به همه اهالی رسید. ولی او ظاهراً "به این حرفها توجهی نشان نمیداد، و از آنجا که آدمی شوخ طبع و خوش‌مشراب بود، می‌کوشید با سخنان دلفریب

خود، آنان را سرگرم سازد. درعین حال افکارنوظهوری در سر می‌پروراند که موجبات شگفتی حاضران را فراهم می‌ساخت. یکروز اعلام کرد که مایل است با قطار به "شیکاگو" برود. و از شرکت راه‌آهن خواست ترتیبی دهند تا قطار، با سرعت زیادی به حرکت درآید و ظرف مدت ۴۵ ساعت به مقصد برسد. مسئولان راه‌آهن تصور کردند که او مزاح می‌کند. در حالیکه "والتر ادوارد اسکات" قصد شوخی نداشت و برای اثبات این موضوع، به شرکت راه‌آهن پیشنهاد مهیج و وسوسه‌انگیزی ارائه داد. او پیشنهاد کرد که هرگاه زودتر از این مدت به مقصد برسند، در ازای هر دقیقه، حاضر است یکصد دلار به آنها بپردازد.

هیچ شرکت راه‌آهن معتبری در آن زمان، نمی‌توانست این مبارزه‌طلبی را نادیده انگارد، بویژه آنکه از نقطه نظر تبلیغاتی نیز قابل توجه بود. قطار مخصوصی آماده کردند و آن را "قطار مخصوص دره مرگ" نامیدند و پس از جلب موافقت مسافران، گروهی از خبرنگاران را دعوت کردند که با این قطار مسافرت کنند. "والتر ادوارد اسکات" از همه سرحال‌تر بنظر میرسید و اعلام نمود که به حساب او، از همه مسافران پذیرائی کنند. قطار "دره مرگ" مانند یک اتومبیل مسابقه، با سرعت سرسام‌آوری به حرکت ادامه میداد و همینکه به ایستگاه "کانزاس سیتی" رسید، ناگهان از خط خارج شد. ولی آنروز انگار فرشتگان "لوس آنجلس" در کنار مسافران این قطار، و شرکت راه‌آهن بودند و در این حادثه به کسی آسیبی نرسید و خسارات وارده اندک بود. کارکنان قطار با سرعت و چالاکی چشمگیری، واگن‌هایی را که از خط خارج شده بودند، بوسیله جراثقال دوباره روی خط انداختند و لکوموتیو، دودکنان و سوت‌زنان، با آخرین سرعت به سوی شمال به حرکت درآمد. هنگامیکه به "شیکاگو" رسیدند، معلوم شد که قطار، با وجود این حادثه غیرمترقبه، شش دقیقه نیز زودتر از موعد مقرر به مقصد رسیده است!

"والتر ادوارد اسکات" در حالیکه لبخندزنان به کارکنان راه آهن تبریک می گفت، مبلغ ۶۰۰ دلار پرداخت. با این ماجرا، نه تنها "والتر ادوارد اسکات" مشهور خاص و عام شد، بلکه شرکت راه آهن نیز به رکورد سرعت تازه ای دست یافت که تا سی سال بعد، هیچ کس نتوانست آن را بشکند. نام "دره مرگ" نیز بر سر زبانها افتاد.

"اسکات" در بازگشت به "لوس آنجلس" چند روزی را در بین مردم گذراند، سپس گفت که بهتر است به اقامتگاه خود باز گردد. در خلال ماههای بعد، چندبار به شهر سفر کرد. ولی این سفرها کوتاه بود و در پایان کار، همیشه سوار اسبش می شد و به کلبه ای که ۲۰۰ مایل دورتر در "دره مرگ" قرار داشت باز می گشت.

برخی از مردم حيله گر براي گمان بودند که خانه "اسکات" هر جا هست معدن طلا نیز در آنجا وجود دارد. از اینرو، تب طلا، به جان مردم آزمند افتاد و با خود گفتند:

— وقتی شخصی مانند "اسکات" بتواند طلا بیابد، دیگران نیز موفق به یافتن آن خواهند شد.

از این اندیشه و سوسه انگیز، سخت به هیجان آمدند و تصمیم گرفتند که "اسکات" را سایه به سایه، تعقیب کنند. و اینکار را به گونه ای انجام دهند که او متوجه نشود.

ولی این کار چندان آسان نبود. "دره مرگ" نام بامسمائی بود و اگر کسی در آنجا گم می شد، دیگر پیدا کردنش با خدا بود و حاضر می شد همه ثروتش را بدهد و از آن بیابان برهوت نجات یابد. "اسکات" مثل مارمولکی، با همه پیچ و خم های آن مکان آشنائی داشت و به آسانی در آنجا رفت و آمد می کرد. کسانی که در صدد تعقیب او برآمده بودند، در حالیکه تقریباً از حال رفته و آفتاب بیابان چهره هایشان را سوزانده بود، و بجای طلا، در آرزوی نوشیدن قطره ای آب بودند، از تعقیب

دست برداشتند، و برخی از آنان هیچگاه باز نگشتند. در این میان، یک چیز عجیب بنظر میرسید و آن اینکه مردی مانند "والتر ادوارد اسکات" که آنهمه پول داشت، چرا در کلبه محقری زندگی می‌کرد؟ بیشتر میلیونرها کاخ‌هایی برای خود ساخته بودند، کشتی‌های بخار خریده بودند و یا سوار اتومبیل‌های گران‌قیمت می‌شدند و راننده شخصی داشتند. در حالیکه "اسکات" با اینکه ظاهر او نشان میداد که پولدار است، تظاهر به این چیزها نمی‌کرد و همین موضوع، حس کنجکاوی اطرافیان را برمی‌انگیخت.

چندی بعد، واقعه شگفت‌انگیزی اتفاق افتاد. ناگهان همه‌خبردار شدند که عده‌ای کارگروهنای در "دره مرگ" سرگرم انجام کارهای ساختمانی هستند. و در کنار کلبه قدیمی "اسکات" یک کاخ با شکوه به سبک بناهای سلاطین مشرق‌زمین بنا کرده‌اند. بطوریکه تخمین می‌زدند، هزینه ساختن این کاخ از دو میلیون دلار تجاوز کرده بود.

ناگهان، راه عبور و مرور به "دره مرگ" و اقامتگاه "اسکات" گشوده شد و "اسکات" از تعدادی از توریست‌ها دعوت کرد تا از قصر او دیدن کنند، و این موضوع برای مردمی که از مدت‌ها قبل حس کنجکاوی شان تحریک شده بود، بسیار جالب بود.

هنگامی که به آن مکان رسیدند، اثری از معادن طلا ندیدند. کلبه کوچک و قدیمی "والتر ادوارد اسکات" در کنار این کاخ نوساز دیده می‌شد و "اسکات" هنوز در آنجا زندگی می‌کرد. مردم گفتند:

— برآستی شخصیت عجیب و غریب این مرد حد و مرزی نمی‌شناسد. وقتی پیاده شدند، برخلاف انتظار اثری از ملازمان پاره‌نماهای متعدد و غلامان دست به سینه ندیدند، تنها آقای "اسکات" این‌یابنده طلا به استقبالشان آمده بود، او گفت:

— خانمها و آقایان... به "دره مرگ" خوش آمدید. با کمال

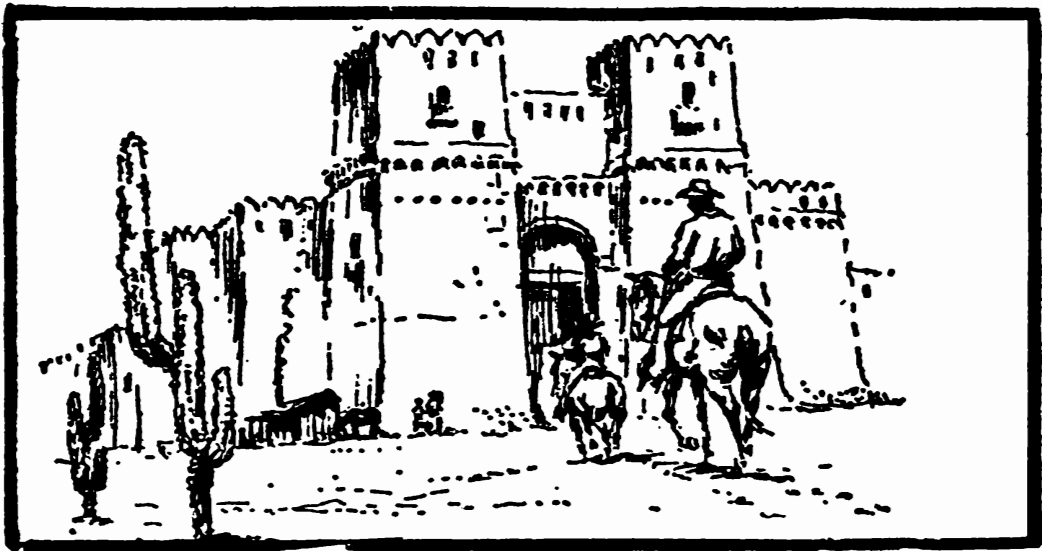
خوشحالی شما را به دیدن این قصر جدید که برای ساختن آن بیش از دو میلیون دلار هزینه صرف شده است می‌برم. همانطور که مشاهده خواهید کرد، این قصر به سبک کاخ‌هایی ساخته شده که سلاطین مراکشی در آن زندگی می‌کردند. حالا ممکن است لطفاً "دنبال من بیایید . . .

همه به دنبال او براه افتادند. این شخصی که در کافه‌های "لوس آنجلس" مانند گاو پیشانی سفید معروف بود، خود به تنهایی راهنمایی مدعوین را بعهده گرفته بود. هرچند همه تصور میکردند که او در آن نواحی معدن طلا کشف کرده است، ولی اگر کسی دقت می‌کرد، درمی‌یافت که اینهمه پول و این قصر بزرگ، با قیافه ظاهری و رفتار او جور در نمی‌آمد و اگر کسی او را نمی‌شناخت فکر می‌کرد که باید یک دلار نیز بعنوان انعام کف دستش بگذارد!

پس واقعیت موضوع از چه قرار بود؟ ماجرا از این‌قرار بود که در "دره مرگ" برخلاف شایعات، طلائی وجود نداشت. "والتر ادوارد اسکات" هم یک ثروتمند نبود، بلکه شخص دیگری به او پول داده بود تا این نقش را ایفا کند. البته ماهیت واقعی این شخص تا مدت‌ها، در پرده ابهام باقی ماند. تا آنکه در سال ۱۹۴۱ حقیقت آشکار شد. و معلوم گردید که میلیونری بنام "آلبرت م. جانسون"^۳ مثل همه پولدارها برای فرار از پرداخت مالیات به این حيله متوسل شده است. و با سرمایه‌گذاری در عملیاتی که ظاهراً "حز ضرر و زیان، چیزی برایش دربر نداشت، توانست جریمه‌های مالیاتی خود را به حداقل برساند.

ولی این آقای میلیونر، در آن واحد، چند هدف را دنبال می‌کرد.

از یکسو ماموران مالیاتی را اغفال کرد و از سوی دیگر با تبلیغی که به کمک شخصی مانند " والتر ادوارد اسکات " براه انداخت ، بیابان لم یزرعی بنام " دره مرگ " را به شهرت رساند و توانست زمین های آنجا را به ساده لوحانی که در آرزوی یافتن طلا بودند ، به قیمت زیادی قالب کند و آنها را به دنبال چیزی که اصلا " در آن نواحی وجود خارجی نداشت به آن نقطه بکشاند . ولی بعدا " کلاهدرداری او برملا شد و بابت این شوخی فریب آمیز خسارات سنگینی پرداخت .



کاخ باشکوهی در " دره مرگ " بنا شد که توجه مردم سودجو را بسوی خود جلب کرد .

۱۵

هنرمندی که سرنازیه‌ها کلاه گذاشت!

در سال ۱۹۳۷، یعنی دو سال پیش از آنکه آتش‌حنگ دوم جهانی شعله‌ور شود، جمعیت زیادی در موزه شهر "روتردام"^۱ واقع در هلند گرد آمده بودند تا از یک اثر هنری جدید بنام "حضرت عیسی و حواریون" دیدن کنند. این تابلو، ظاهراً "شاهکار" بیان ورمیه^۲ نقاش نامدار هلندی در قرن ۱۷ بود.

از لحاظ هنری، این یک کشف بزرگ و مهم بشمار میرفت. در آن زمان تنها ۳۶ تابلو دیگر از این نقاش بدست آمده بود و دکتر "آبراهام بردیوس"^۳ که این تابلو را در اختیار موزه "روتردام" قرار داده بود، از شدت خوشحالی سرازیا نمی‌شناخت، و در حقیقت، آن لحظه، بزرگترین لحظه زندگی او بشمار میرفت.

تنها یک مرد دیگر، در این خوشحالی با او شریک بود. این شخص،

1- Rotterdam

2- Jan Vermeer

3- Abraham Bredius

یک نقاش هلندی موسوم به " هانس وان میگرن"^۴ بود تنها او، از ریزه‌کاریها، ظرافت طرح و رنگ و ترکیب این تابلو اطلاع داشت، زیرا درحقیقت او خودش این تابلو را نقاشی کرده بود!

این لحظه، برای "میگرن" لحظه بزرگی بود و به این ترتیب، از کارشناسان و منتقدان هنری که برای آثار او پیشیزی ارزش قایل نبودند، انتقام می‌گرفت.

برای روشن‌شدن ماجرا، سری به آتلیه هنری این نقاش هلندی، یا بهتر بگوئیم این‌شاید هنرمند میزنیم تا ببینیم در آنجا چه می‌گذرد. در غروب یکی از روزهای سال ۱۹۳۷ "هان وان میگرن" در آتلیه خویش سرگرم کار بود. فضای استودیو، از دود سیگار آکنده بود و هوا هنوز تاریک نشده بود. "هان وان میگرن" از کنار سه پایه نقاشی دورشد و به سوی میزی که در گوشه اتاق قرار داشت رفت. یک فنجان چای برای خود ریخت. جرعه‌ای نوشید و سپس به تابلویی که چند لحظه پیش تمام کرده بود، خیره شد، آنگاه به پشتی صندلی لم داد. بیش از حد خسته بنظر می‌رسید. تردیدی وجود نداشت که آنچه او خلق کرده بود، در نوع خود شاهکاری بشمار میرفت. این تابلو، حضرت عیسی را نشان میداد که با حواریون خود در "اموس"^۵ صحبت میکرد هیچکس، حتی آنان که با آثار "میگرن" آشنا بودند نمی‌توانستند حدس بزنند که این تابلو را او خلق کرده است.

او برخلاف بسیاری از هنرمندان حاضر نشده بود سبیل منتقدان هنری زمان خود را چرب کند و به آنها رشوه بپردازد، از اینرو منتقدان با او چپ افتاده بودند و هر بار که تابلویی به امضای خودش می‌کشید، فوراً می‌نوشتند که اثر او، فاقد روح و جذابیت لازم هنری است. از اینرو، تصمیم گرفت که آثار خود را به امضای نقاشان مشهور گذشته،

بویژه "یان ورمیه" نقاش نامدار هلندی در قرن ۱۷، عرضه دارد تا هم پول و پله‌ای به‌چنگ آورد و هم کارشناسان و منتقدان هنری را دست بیندازد!

بار دیگر، به تابلویی که خلق کرده بود نگاهی انداخت. در این اثر بدیع، زیبایی و هم‌آهنگی و قدرت، دست به‌دست هم داده، یک شاهکار هنری بی‌مانند بوجود آورده بود. این تابلو، هیچگونه نقص و ایرادی نداشت. برآستی انگار که بوسیله "ورمیه" استاد مسلم نقاشی در قرن ۱۷ کشیده شده بود. در حقیقت چنانچه پرده از روی این‌راز کنار نمی‌رفت و دست "وان میگرن" رو نمی‌شد، هیچکس نمی‌توانست دریابد که این تابلو جعلی است!

"وان میگرن" چنان به‌کار خود معتقد بود که اطمینان داشت هیچکس، حتی کارشناسان نخواهند توانست، این موضوع را کشف‌کنند. برای کشیدن این تابلوی آمیخته با فریب که در عین حال شاهکاری بشمار میرفت، رنج و ممرارت و دقت بسیاری را متحمل شده بود. تهیه یک چنین تابلویی کار آسانی نبود. زیرا از یکسو می‌بایستی بگونه‌ای این تابلو را ترسیم کند که با شاهکارهای نقاشی قدیم، کمترین تفاوتی نداشته باشد، و کارش در چنان سطحی باشد که کارشناسان هنری را به اشتباه بیندازد و بی‌چون و چرا آن را بعنوان یک شاهکار مسلم قدیمی بپذیرند. و از سوی دیگر می‌بایستی تدابیری بکار می‌برد که این تابلو، قدیمی و کهنه جلوه‌کند و از همه آزمایش‌هایی که کارشناسان هنری برای کشف واقعی بودن و قدیمی بودن آن بعمل می‌آوردند، پیروز از کار درآید.

برای این منظور، "وان میگرن" به آزمایش‌های متعددی دست زده بود و سرانجام موفق به کشف روشی شده بود که تابلو را پس از اتمام نقاشی آن، در کوره کوچکی می‌پخت. لیکن، این تنها بخشی از مسئله را تشکیل میداد. مشکل دیگر او، تهیه رنگهای مورد نیاز بود و برای این منظور می‌بایستی شخصا "به ساختن رنگ می‌پرداخت." "وان میگرن"

قبلاً" تمام شاهکارهای این نقاش مشهور هلندی را مورد مطالعه قرار داده بود. همچنین موفق شده بود اطلاعات ارزنده‌ای از روشهای مخفی که نقاشان قرن ۱۷ برای کشیدن تابلوهای خود بکار می‌بردند، بدست آورد. به فراست دریافته بود که نقاش مشهوری چون "ورمیه" در تابلوهای خود، از نوعی رنگ آبی لاجوردی استفاده می‌کرد که از سنگ لاجورد بدست می‌آید، و تهیه فقط یک قوطی کوچک از این رنگ خاص، مبلغی در حدود ۲۰۰ لیره برایش آب می‌خورد. از این گذشته، آن نقاش، نوعی رنگ لاک‌زنده بکار می‌برد که بسیار کمیاب بود و "وان میگرن" کشف کرده بود که این رنگ را تنها می‌توان از خورد کردن پوسته نوعی حشره ماده، که در مکزیک وجود دارد، تهیه کرد. سرب سفید و حتی خاک، مواد دیگری بودند که او برای فریب کارشناسان هنری، و به اشتباه انداختن دستگاههای آنان مورد استفاده قرار داد. مشکل دیگر، تهیه بوم نقاشی بود. زیرا از لحاظ نوع بافت و جنس پارچه، می‌بایستی با آنچه که نقاشان قدیمی بکار می‌بردند تطبیق میکرد. این مشکل نیز حل شد، تابلوی بی‌ارزشی از یک نقاش گمنام قرن ۱۷ در اختیار داشت که برای این منظور می‌توانست از آن استفاده کند.

باری، برای کشیدن تابلوی "حضرت عیسی و حواریون" که او آن را "مردی از اموس" می‌نامید، مدت هفت ماه وقت صرف کرد. انجام اینکار، کاملاً "در خفا صورت گرفت، حتی به همسرش اجازه نمیداد که وارد آتلیه او شود.

اکنون، کار نقاشی این تابلو به پایان رسیده بود و فقط باقی میماند که آن را در کوره حرارت دهد و بپزد تا کاملاً "قدیمی جلوه کند. و با این اقدام، نخستین بخش از نقشه او کامل می‌شد.

همه این زحمات را بخاطر بازی دادن منتقدان و کارشناسان هنری، که همواره به آثار نقاشی او به دیده تحقیر و تمسخر می‌نگریستند، متحمل شده بود. البته مردم نظری متفاوت با آنها ارائه میدادند و باعلاقه

زیاد، تابلوهای این نقاش ۴۷ ساله را خریداری می‌کردند. از این بابت، درآمدش بد نبود، از زمانی که از هلند به فرانسه آمده بود، ماهانه، مبلغی بابت اجاره آتلیه‌ای که در جنوب فرانسه دایر ساخته بود می‌پرداخت. بطور کلی از زندگی خود راضی بود. پاره‌ای از شروتمندان شکم‌گنده هلندی که گاهی نزد او می‌آمدند تا او "پرتره" آنها را بکشد، به او می‌گفتند:

— در این دوره و زمانه، همه چیز بر گرد پول می‌چرخد.

ولی او در اصل، روحیه‌ای هنری داشت و به این سخن چندان معتقد نبود و فکر می‌کرد پول فقط به اندازه‌ای خوب است که امور انسان بگذرد و زندگی‌اش لنگ نماند. و حالا بقدر کافی پول داشت.

اکنون، فقط به شاهکاری که خلق کرده بود می‌اندیشید. به این وسیله می‌توانست، به منتقدان نشان دهد که تا چه حد در هنر نقاشی استاد است. تنها اشکال کار آن بود که اگر موفق می‌شد، می‌بایستی برای همیشه این راز را در سینه خویش نگاه میداشت و از آن با کسی سخن نمی‌گفت. در حقیقت هیچکس جز خودش به این همه نبوغ پی نمی‌برد و هیچگاه در نمی‌یافت که "وان میگرن" نقاش محبوبی که کارشناسان، او را به باد تمسخر می‌گیرند، از نبوغ و استعدادی شگرف، همدیف با نقاشان نامدار قدیم از قبیل "ورمیه" برخوردار است. شگفت اینکه "ورمیه" نیز در خلال زندگی خویش، همواره از سوی منتقدان مورد حمله قرار گرفته بود و از این بابت، وجه مشترکی بین خود و آن هنرمند چیره‌دست احساس می‌کرد.

اگر مچش باز می‌شد و رازش برملا می‌گردید، بی‌تردید به اتهام جعل آثار هنری بازداشت می‌شد. تابلوئی که او نقاشی کرده بود، یکی از آثار "ورمیه" نبود، بلکه یک اثر اصلی بود که با توجه به سبک آن نقاش، ترسیم کرده بود. چنان در کار هنری خویش غرق شده بود که مجازات این شیادی را از یاد برده بود.

اکنون، آتلیه تقریباً "تاریک شده بود." "وان میگردن" فنجانش را روی میز گذاشت، آخرین سیگارش را بیرون آورد و پاکت سیگار را در میان انگشتانش فشرد و له کرد. برای آخرین بار به شاهکاری که آفریده بود، نگاهی انداخت، و از اتاق بیرون رفت و با دقت زیاد در را پشت خود قفل کرد.

مدتی بعد، یک حقوقدان هلندی، به پاریس آمد. یکی از موکلان او که یک بازرگان سرشناس بود، زندگی را بدرود گفته بود و او می‌بایستی به وضع املاک و دارائی‌های او رسیدگی می‌کرد. در میان وسایل خانه متوفی، یک تابلو نقاشی وجود داشت که "حضرت عیسی را با حواریون" نشان می‌داد و گرد و غبار، روی این تابلو را پوشانده بود.

حقوقدان گفت:

— تابلو قشنگی است.

— همسر متوفی گفت:

— خوششان آمده؟ ما زیاد به آن توجه نداشتیم. یکسالی می‌شود که اینجاست. یادم نمی‌آید شوهرم چگونه آنرا بدست آورد.

حقوقدان گفت:

— آیا اشکالی ندارد چند روزی آن را از شما امانت بگیریم؟

زن گفت:

— اگر خوششان آمده، می‌توانید بردارید. ما آن را نمی‌خواهیم. حقوقدان تابلو را برداشت و با احتیاط آن را بسته‌بندی کرد و همینکه مأموریتش به پایان رسید، تلگرافی برای دفتر خود در آمستردام مخابره کرد و اطلاع داد که مسافرتش قدری بدرازا خواهد انجامید. یک تغییر ناگهانی در برنامه، او را ناگزیر ساخته بود که به جنوب فرانسه برود.

در حالیکه این تابلو را همراه داشت، وارد "مونت کارلو" شد و یگراست به سراغ یکی از سرشناس‌ترین کلکسیونرهای هنری اروپا رفت.

آین شخص، با آگاهی و شناختی که از آثار هنری داشت می‌توانست، بگوید که این تابلو اصل است یا تقلبی است.

در کتابخانه آرام این کارشناس هنری، پوشش کاغذی تابلورا باز کرد و در حالیکه آن را کنار دیوار می‌گذاشت گفت:

— در باره این تابلو چه نظری دارید؟

کلکسیونر، بی‌آنکه سخنی بگوید، درکمال سکوت به بررسی تابلو پرداخت. سپس در حالیکه آثار هیجان شدید در چهره‌اش پدیدار گردیده بود، روی خود را به سوی حقوقدان برگرداند و گفت:

— فوق‌العاده است! یک شاهکار است! دوست من، این لحظه، در حقیقت بزرگترین لحظه زندگی من است. فقط بگذار از یک چیز دیگر نیز اطمینان حاصل کنم.

بدنبال این سخن، یک ذره‌بین بزرگ بدست گرفت و به سوی تابلو رفت و سپس با دقت زیاد به بررسی آن پرداخت. پس از انجام اینکار سر بلند کرد و پرسید:

— آیا میدانی چه چیز پرارزشی را با خود به اینجا آورده‌ای؟
حقوقدان گفت:

— هنوز باورم نمی‌شود.

کلکسیونر، با اشتیاق دستهایش را بهم کوفت و گفت:

— هیچ شکی وجود ندارد. به حروف اختصاری "ی.و.م" که در پائین تابلو نوشته شده نگاه کن. آیا میدانی این حروف چیست؟ آری، این حروف اول نام "یان وان ورمیه" نقاش مشهور هلندی است. شکی نیست که این تابلو، کاملاً واقعی است. به آنچه می‌گویم یقین داشته باش. بگذار هرگونه که مایلند آن را آزمایش کنند. این تابلو کاملاً واقعی است و خالق آن کسی جز "ورمیه" نیست. راستی این تابلورا از کجا

پیدا کرده‌ای؟

حقوقدان، ماجرا را برای او تعریف کرد و کلکسیونر، پس از شنیدن آن زیر لبی گفت:

— احمق‌ها! لابد کور بوده‌اند و ندیده‌اند که این یک اثر معمولی "ورمیه" نیست. این به حق، سرآمد همه شاهکارهای اوست. درباره اهمیت این تابلو، هرچه بگویم کم گفته‌ام و از اینکه این تابلو را به اینجا آوردید، بی نهایت سپاسگزارم.

حقوقدان از آنجا به "آمستردام" رفت، و این تابلو نقاشی را به مبلغ ۵۰۰۰۰ لیره به موزه شهر فروخت. و دیری نپائید که این تابلو، در نمایشگاهی با عنوان "شاهکارهای چهار قرن" به معرض تماشای عموم گذاشته شد و همه بینندگان، از تماشای آن لذت بردند. آنها نیز با کارشناس هنری "مونت کارلو" هم عقیده بودند که این تابلو، نه تنها یکی دیگر از آثار "ورمیه" است که کشف شده، بلکه یکی از بزرگترین آثاری است که این هنرمند چیره دست خلق کرده است.

در این اوضاع و احوال، آتش جنگ شعله ور شد و "میگرن" از پاریس به "آمستردام" بازگشت و در خانه بزرگی واقع در مرکز شهر اقامت کرد. در آنجا کار و بارش سکه شد و تابلوهایش بازار داغی یافت. آثار او بسیار مورد توجه آلمانی‌ها و عوامل هلندی آنها قرار گرفت، حتی "هیتلر" به این نقاش کوچک اندام هلندی که پشت سرهم سیگار می کشید، علاقه خاطر پیدا کرده بود، و هنگامی که کتابی شامل تصاویری از آثار او منتشر شد، یک نسخه از این کتاب را همراه با دستخط و امضای خویش برای رهبر آلمان نازی فرستاد.

"وان میگرن" همچنان به هنر زشت، ولی پولساز خود یعنی تقلب آثار هنری ادامه میداد و کارشناسان هم در این زمینه، راه را برای او هموار کرده بودند. تعداد انگشت شماری از مردم میدانستند که او همچنین

در جستجوی کشف آثاری از "ورمیه" نقاش مشهور قرن ۱۷ هلند می‌باشد. "میگرن" در این میان ظاهراً بعنوان واسطه عمل می‌کرد. او شایعاتی را بر سر زبانها می‌انداخت و داستانهای را بهم می‌بافت. یکی از این داستانها مربوط به یک خانواده شریف ایتالیایی بود که دچار تنگدستی شده و ناگزیر شده بودند مجموعه‌ای از شاهکارهای هنری را که قیمتی نمی‌شد روی آنها گذاشت، بفروشند. از اینرو، این وظیفه را به عهده دوست عزیزشان "هان وان میگرن" محول ساخته بودند. آنها افرادی آبرومند و در عین حال مفرور بودند که نمیخواستند کسی آنها را فقیر به حساب آورد. "وان میگرن" در مقابل پرداخت مبلغ عادلانه‌ای، تعدادی از آثار "ورمیه" را از آنها خریداری کرده بود. و در عین حال قول داده بود که هیچگاه هویت صاحبان آنها را فاش نکند. با این قبیل داستانها، او بر راحتی تابلوهای تقلبی خویش را به قیمت قابل توجهی، به ثروتمندان هنر دوست می‌فروخت.

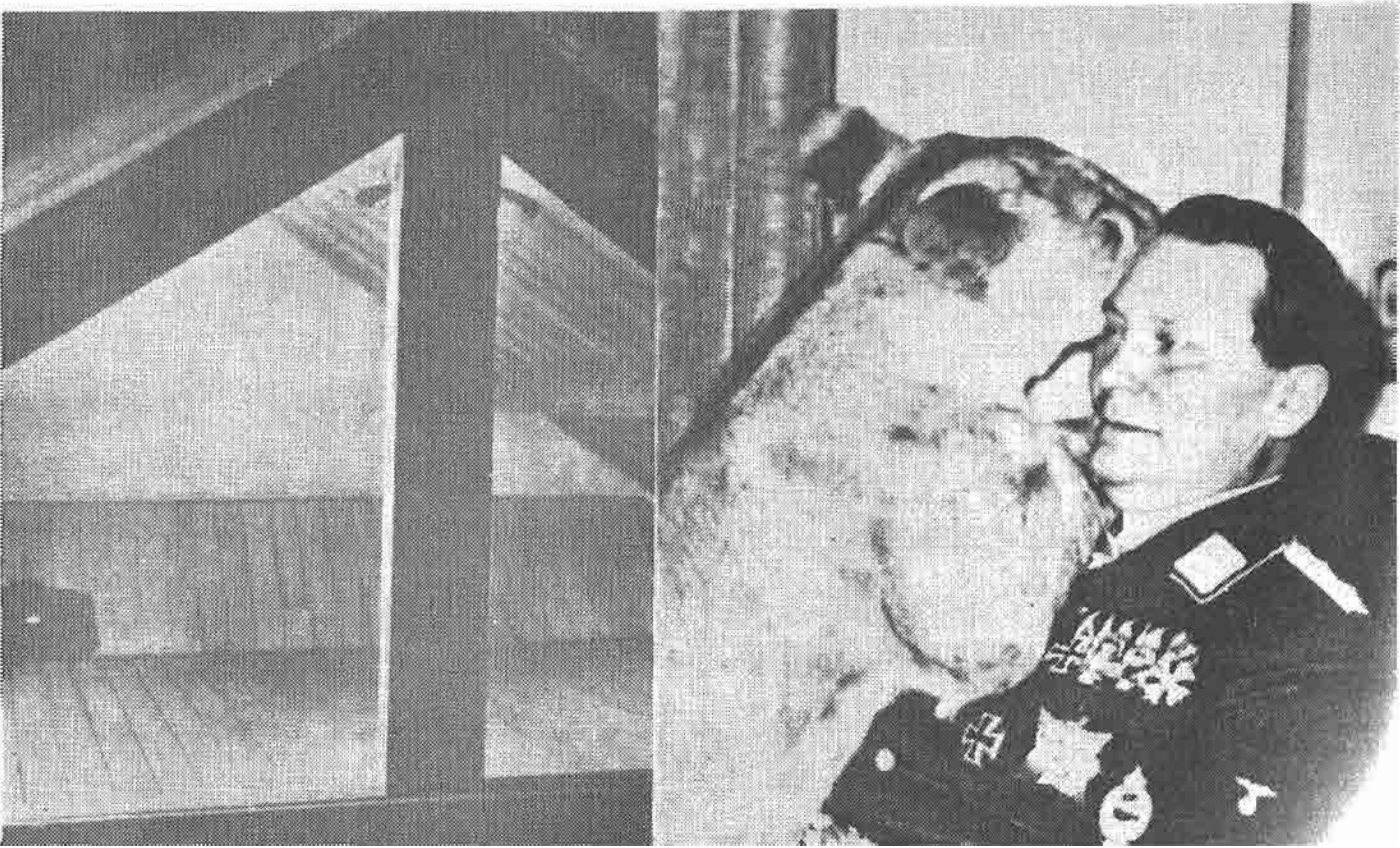
اندکی پس از آنکه نیروهای آلمان نازی هلند را اشغال کردند، یک بانکدار آلمانی به "آمستردام" رفت و یکی از گالری‌های هنری آن شهر را در اختیار گرفت. "وان میگرن" با این شخص به همکاری پرداخت و از طریق او بود که این بانکدار آلمانی با اثر جدید الکتشاف "ورمیه" بنام "حضرت عیسی و زن زناکار" روبرو شد. این بانکدار آلمانی از مشاهده این تابلو بسیار خوشحال شد زیرا خوب میدانست که آن را چگونه، و به چه کسی بفروشد. به کشورش آلمان بازگشت و یگراست به سراغ یکی از رهبران نازی که عطش سیری ناپذیری برای جمع‌آوری تابلوهای نقاشی قدیمی داشت، رفت. این شخص، کسی جز "هرمان گورینگ"^۱ نبود که او را برای جانشینی "هیتلر" در نظر گرفته بودند. این رهبر نازی، حاضر بود در مقابل یک تابلو نقاشی قدیمی و ارزنده، هر مبلغی که

" هانس وان میگرن " از دست منتقدان هنری، سخت کفوری بود، بهمین جهت بساختن آثار نقاشی مبادرت ورزید که برایشان نمی شد قیمتی تعیین کرد .



در این استودیوی ساده بود که " وان میگرن " شاهکارهای هنری قدیمی خویش را خلق کرد . روشنائی این مکان، از لامپهای پرنوری که به دیوار نصب شده بود تأمین می گشت .

" گورینگ " مرد شماره ۲ آلمان نازی ، مشتری پروپا قرصی تابلوهای " یان ورمیه " نقاش نامدار هلندی بود، و این تابلوها را از " وان میگرن " میخرید .



بخواهند بپردازد. و از اینرو، مبلغی در حدود ۱۵۰۰۰۰ لیره به "وان میگرن" پرداخت شد و او، آن تابلو را به خانه "گورینگ" واقع در نزدیکی "برلین" فرستاد.

در سال ۱۹۴۵ جنگ به پایان رسید و بانکدار آلمانی، با عجله "هلند" را به قصد اسپانیا ترک کرد. "وان میگرن" که در این مدت روابط دوستانه‌ای با مقامات آلمان نازی برقرار ساخته بود، با سقوط نازی‌ها، ستاره‌شانس و اقبالش افول کرد. اولاً "کتابی که به امضای خویش به هیتلر تقدیم کرده بود، در کتابخانه خصوصی هیتلر کشف شد. ثانیاً بخاطر فروش آثار هنری هلند به نازی‌ها در معرض اتهام خیانت قرار گرفت و گفته شد که او از راه فروش این میراث هنری ارزنده به نازی‌ها، پولدار شده است. از اینرو او را دستگیر ساخته به پای میز محاکمه کشاندند. در این لحظه بود که تصمیم گرفت، به افشای حقیقت بپردازد. هنگامی که از او درباره تابلوئی از "ورمیه" که به "گورینگ" فروخته شده بود سؤال شد به سادگی پاسخ داد:

— کدام ورمیه؟

سپس برای دادگاه شرح داد که این تابلورا مانند دیگر تابلوهای کشف شده، خودش کشیده است. همچنین اعتراف کرد که داستان آن خانواده ایتالیائی، همگی ساخته و پرداخته ذهن او بوده و واقعیت نداشته است. به این ترتیب هیچیک از آثار واقعی "ورمیه" از کشور هلند خارج نشده و آنچه که به نازی‌ها فروخته شده، تنها آثاری بوده است که بوسیله او نقاشی شده است نه "ورمیه". و اینکار را با چنان مهارتی انجام داده که حتی کارشناسان را به اشتباه انداخته است.

دادگاه، نمی‌توانست اظهارات او را باور کند. زیرا برایشان تردیدی وجود نداشت که این تابلوها واقعی بودند. پس چگونه می‌توانستند شهادت او را باور کنند. حتی کارشناسان، او را یک دروغگو، و سخنان او را کذب محض دانستند زیرا در غیراینصورت شهرت و اعتبارشان

در معرض خطر قرار می‌گرفت و کار خود را از دست میدادند .

"وان میگرن" گفت :

— برای اثبات ادعای خود ، اگر به من اجازه دهید به آتلیه خویش بازگردم ، حاضر م عملاً " به شما نشان دهم . تابلوئی از "ورمیه" برایتان نقاشی خواهم کرد تا ببینید چگونه این کار را انجام میدهم . هر موضوعی که مایل باشید ، برایتان نقاشی خواهم کرد .

به "وان میگرن" اجازه داده شد که به آتلیه خویش بازگردد ، و این در تاریخ ، از شگفت‌انگیزترین وقایعی است که در یک دادگاه قانونی ، تاکنون رخ داده است .

هیأت منصفه نیز همراه تعدادی نگهبان پلیس و چند استاد مسلم نقاشی بعنوان شاهد ، به آتلیه "وان میگرن" رفتند . وقتی این هنرمند شیاد از آنها پرسید که چه موضوعی را مایلند برایشان نقاشی کند ، آنها به اتفاق از او خواستند تا "حضرت عیسی جوان را در حال تدریس در صومعه‌ای" ترسیم کند . سپس خود به انتظار نشستند تا او کار خود را انجام دهد . چگونه ممکن بود این نقاش کوچک‌اندام ، اثر بزرگی شبیه آثار "ورمیه" خلق کند و بزرگترین کارشناسان هنری جهان را سنگ روی بیخ سازد ؟

"وان میگرن" با آرامش خاطر شروع به کار کرد . در خلال کار ، بی‌مهابا و پشت سرهم سیگار می‌کشید و گهگاه ، زیر لبی چیزهایی با خودش زمزمه می‌کرد . و این ، تنها آوازی بود که همراه با صدای نفس‌های سنگینش ، سکوت آتلیه را می‌شکست .

هیأت منصفه و استادان نقاشی حاضر در این جلسه آزمایش ، از آنچه که این متهم بر روی تابلو خلق کرد غرق حیرت و تحسین شدند . قدرت و تسلط فوق‌العاده او در کار ، چنان آنان را مجذوب ساخت که لحظه‌ای به اشتباه افتادند که این مرد کوچک‌اندام ، همان شخصی نیست که با نازیها همکاری کرده ، بلکه او "ورمیه" هنرمند نامدار قرن ۱۷ است !

سرانجام ، این تابلو آزمایشی به پایان رسید و "وان میگرن" در حالیکه آثاری از غرور و افتخار در صدایش موج می‌زد گفت :

— بفرمائید ، کار من تمام شد . آیا چیز دیگری هم هست که باید نشان دهم ؟

یکی از استادان نقاشی از او خواست تا اسرار هنر خویش را فاش سازد و "وان میگرن" به تفصیل درباره طرز ساختن رنگ‌ها — بهمان شیوه‌ای که "ورمیه" در حدود ۳۰۰ سال قبل بکار می‌برد سخن راند . سپس از یک گنجه ، تعدادی شمشیر ، ظروف ، و لباسهای متعدد که از آنها در تابلوهایش الهام گرفته بود بیرون کشید و به حاضران نشان داد . همچنین اظهار داشت که تابلو معروف "حضرت عیسی و حواریون" را روی تابلو دیگری اثر یک نقاش گمنام هلندی در قرن ۱۷ نقاشی کرده و جزئیات آن تابلو را نیز بیان کرد آزمایشاتی که با اشعه ایکس بر روی تابلوی مذکور بعمل آمد ، صدق گفته‌های او را ثابت کرد .

استادان نقاشی و قضات ، همگی متقاعد شدند . "وان میگرن" دیگر به اتهام همکاری با نازی‌ها مورد محاکمه قرار نمی‌گرفت ، زیرا نه تنها به آنها کمکی نکرده بود ، بلکه سرشان را نیز کلاه گذاشته بود . ولی هنوز عدالت انجام نشده بود . او از طریق جعل آثار "ورمیه" پول زیادی به جیب زده بود و در حقیقت مرتکب نوعی تقلب و کلاهبرداری شده بود . از اینرو ، بار دیگر به اتهام فریب و نیرنگ مورد محاکمه قرار گرفت .

در این مرحله از دادرسی ، سالن دادگاه بیشتر به یک نمایشگاه هنری تبدیل شده بود . همه آثار "ورمیه" را همراه با تابلوهای تقلبی به آنجا آورده بودند . دادستان ، برای او دو سال زندان پیشنهاد کرد ولی هیأت منصفه ، با توجه به افکار عمومی که معتقد بودند "بهرحال" "وان میگرن" یک هنرمند نابغه است و باید به هنر او ارج نهاد "مجازات" یکسال زندان را کافی دانست .

او پیش از رفتن به زندان به خبرنگاران گفت :



"وان میگرن" برای اثبات ادعای خویش، باخاطری آسوده، شروع به کار کرد و تابلو "عیسی جوان در حال تدریس" را نقاشی کرد. اعضای دادگاه و ما موران پلیس، چهارچشمی مراقب او بودند.



تابلو مشهور "حضرت مسیح و حواریون" شاهکار هانسروان میگرن که آن را بجای آثار "ورمیه" قالب کرده بود. این هنرمند جاعل، مدت چهارسال وقت صرف کرد تا فوت و فن قدیمی کردن تابلوهای نقاشی را بیاموزد.

— معلوم می‌شود در این جامعه، برای مردگان بیش از زنده‌ها اهمیت قایل می‌شوند. اطمینان دارم پس از مرگ، نبوغ هنری من آشکار خواهد شد و تابلوهایم زینت بخش دیوار موزه‌ها خواهد گردید.

وی شش هفته بعد، در سن ۵۸ سالگی درگذشت. پیش‌بینی او درست از آب درآمد و سرانجام، ده سال پس از آفریدن تابلو "حضرت عیسی و حواریون" نبوغ خلاقه "وان میگرن" به اثبات رسید و این تابلو در شمار یکی از شاهکارهای نقاشی جهان معرفی گردید.

نکته جالب توجه در این ماجرا آن بود که "وان میگرن" استاد بزرگ تقلب، خود فریب یک "استاد جنایت" را خورده بود. زیرا، اسکناسهایی که "گورینگ" در ازای دریافت تابلوهای جعلی به او پرداخته بود، همگی تقلبی بودند!

شیادی که بر روسیه حکومت کرد!

شخص بدنامی که در تاریخ، بعنوان "راسپوتین"^۱ شهرت یافته، نام حقیقی اش "گریگوری افی موویچ"^۲ است. او در روستای کوچکی در سیبری دیده بجهان گشود. در جوانی هرزه و فاسدالاخلاق بود، از اینرو لقب "راسپوتین" به او دادند. خانواده راسپوتین بطور ارشی از "مسمریسم"^۳ که نیروئی شبیه خواب مغناطیسی است برخوردار بودند، و همین خصوصیت باعث شد که "راسپوتین" ادعا کند موجود مقدسی است که قادر است بیماران را بوسیله نیروی حادوئی خویش شفابخشد. بنابراین به قصبات و روستاهای روسیه میرفت، غذای خود را از صومعه‌ها تأمین میکرد و سرپناهی به او میدادند تا شب را در آنجا سپری سازد، با فروش داروهای گیاهی که معتقد بود همه دردها را شفا می‌بخشد و یا بوسیله رمالی و فریب روستائیان ساده‌لوح، پول و پله‌ای بدست می‌آورد

1- Rasputin

2- Gregory Efimovitch

3- Mesmerism

و بطور کلی مردی شیاد و دغلکار بود .

با اینحال، همین دوره‌گرد کثیف که مدت‌ها حمام نرفته بود و موهای چرب و ژولیده‌اش را سالها شانه‌نزده بود و چرک و کثافت زیر ناخن‌هایش لانه کرده بود، یکباره به جایی رسید که خانواده سلطنتی روسیه و همه کسانی را که برایشان خدمت می‌کرد، تحت نفوذ خویش درآورد. شهرت و اعتبار او نخست در "مسکو" و از سال ۱۹۰۰ در "پتروگراد"^۴ (لنینگراد کنونی) در میان طبقات بالای جامعه رسوخ کرد و از او شخصیتی ساخته شد که نامش به بدی در تاریخ و دائرةالمعارف‌های جهان ثبت گردید .

"راسپوتین" نخستین بار هنگامی که در حیات صومعه "سن مایکل"^۵ در "کیف"^۶ سرگرم شکستن هیزم بود با خانواده سلطنتی روسیه ملاقات کرد. در آن روز دو تن از شاهزادگان دربار روسیه، یعنی گراند دوشس "آناستازیا"^۷ و "میلاتزا"^۸ به این صومعه رفته بودند. وقتی با "راسپوتین" که سرگرم کار بود، برخورد کردند و مشاهده نمودند که جامه "استارتز"^۹ ها یعنی مدرسین کلیسای ارتودوکس را به تن دارد، نزد او رفتند و یکی از آنها از او پرسید:

— شنیده‌ایم تو قادری همه بیماران را شفا دهی آیا این حرف

درست است؟

"راسپوتین" یک لحظه دست از کار کشید، نگاهی به این دو خانم اشرافی انداخت، سپس سری به علامت تصدیق تکان داد و دوباره سرگرم کار شد. خانم دومی پرسید:

— آیا می‌توانی کودک خردسالی را که به زندگی‌اش امید نیست

نجات دهی؟

4- Petrograd

5- St. Michael

6- Kiev

7- Grand Duchess Anastasia

8- Milatza

9- Staretz

"راسپوتین" دوباره سر بلند کرد، دیدگان سبزرنگ و نافذش را به چهره این دو زن ناشناس دوخت و پرسید:

— این کودک چه مرضی دارد؟

هر دو زن، انگار تحت نیروی جاذبه ناشناخته‌ای قرار گرفته باشند، یک لحظه سکوت کردند، سپس یکی از آنها گفت:

— این کودک مبتلا به بیماری عجیبی است. خون او لخته نهی بندد و همینکه زخم یا جراحی بر پوست او حاصل می‌شود، خونریزی بدون انقطاع ادامه می‌یابد و بر اثر عدم انعقاد خون و جاری شدن مقادیر زیادی خون از بدنش در معرض خطر مرگ قرار می‌گیرد.

"راسپوتین" گفت:

— من قادرم این کودک را بدون دارو، و فقط بوسیله قدرت خارق العاده‌ای که خداوند تنها در وجود من به ودیعه نهاده است شفا بخشم. اما در حقیقت او دروغ می‌گفت، زیرا گیاه کمیابی در اختیار داشت که از یک شعبده‌باز تبتی بدست آورده بود و میدانست که این گیاه علاج قطعی بیماری عدم انعقاد خون است. این دویانوی درباری که شدیداً "تحت تأثیر نگاه شیطانی" "راسپوتین" قرار گرفته بودند، از او خواستند تا به دربار روسیه بیاید. راسپوتین در موعد مقرر، در حالیکه داروی خویش را در جیبش پنهان ساخته بود به دربار نیکلای دوم پادشاه روسیه قدم گذاشت.

مدارکی در دست نیست تا به احساسات درونی درباریان، پس از ورود این دوره‌گرد عجیب پی برد، ولی همه آنها مشاهده کردند که "راسپوتین" بمحض ورود به دربار، به دنبال تزارینا، ملکه روسیه‌براه افتاد. ملکه از جلو میرفت، و او در حالیکه در پشت سر او گام برمیداشت، از کریدورهای قصر سلاطین "رومانوف"^{۱۰} عبور کردند و وارد اتاقی

شدند. ملکه او را به بالین پنجمین فرزند خود " تزارویچ الکسیس"^{۱۱} برد که از بیماری " هموفیلی"^{۱۲} یا عدم انعقاد خون رنج میبرد. نیکلای دوم تزار روسیه و همسرش، موجوداتی خرافاتی بودند که چهار فرزند اول آنها همگی دختر بدنیا آمده بودند و بالاخره خداوند فرزند و وارث پسری به آنها عطا کرده بود که بنا به توصیه پیشگویان و منجمین و فالگیران آن دوره میبایستی در حفظ و حراست این وارث ذکور می‌کوشیدند. از اینرو وجود شخصیتی مانند "راسپوتین" برایشان بسیار مغتنم بود.

"راسپوتین" لحظه‌ای بر بالین کودک ایستاد، سپس دست خود را روی پیشانی پسر کوچک گذاشت و شروع به خواندن وردهایی نمود. پسرک که از شدت ضعف و کم‌خونی، بی‌حرکت روی بستر دراز کشیده بود، به آرامی دیدگان خود را گشود و لبخند زد. "راسپوتین" با او شروع به صحبت کرد و گفت:

– پسرم حال چطور است؟

کودک پاسخ داد:

– احساس می‌کنم حالم بهتر شده.

باز هم راسپوتین چند کلمه دیگر با او صحبت کرد و ملکه روسیه که ناظر این صحنه بود، دفعتاً "احساس کرد که حال پسرش یکباره بطرز معجزه‌آسایی بهتر شده است. همین نمایش کوتاه کافی بود تا به "راسپوتین" اعتقاد بیاورد. از آن لحظه این روحانی نمای دوره‌گرد، بعنوان شفادهنده‌ی سحرآمیز شناخته شد که می‌توانست زندگی وارث آینده تخت و تاج روسیه را نجات بخشد. "راسپوتین" نیز قلباً "خوشحال بود که به نوائی رسیده و موفق شده بود اعتقاد شاه و ملکه و دیگر درباریان را نسبت به خود جلب نماید. از آن پس، هرروز به کاخ سلطنتی رفت و آمد می‌کرد و

11- Tzarevitch Alexis

12- Haemophilia

همسر تزار سخت معتقد بود که تنها "راسپوتین" می‌تواند فرزند او را شفا دهد.



هیچکس جرأت نداشت مانع ورود او شود. برای آنکه این دوره‌گرد شیاد، اقامتگاه ثابتی در قصر سلطنتی داشته باشد، شغل جدید روشن کردن چراغهای مقدس را به او محول ساختند و "راسپوتین" نیز جزاین نمیخواست. در خلال چند هفته، درحقیقت این روستائی بی سواد و کثیف، پادشاه بی‌تخت و تاج روسیه شد و کم‌کم کارش به جایی رسید که در امور دربار دخالت می‌کرد.

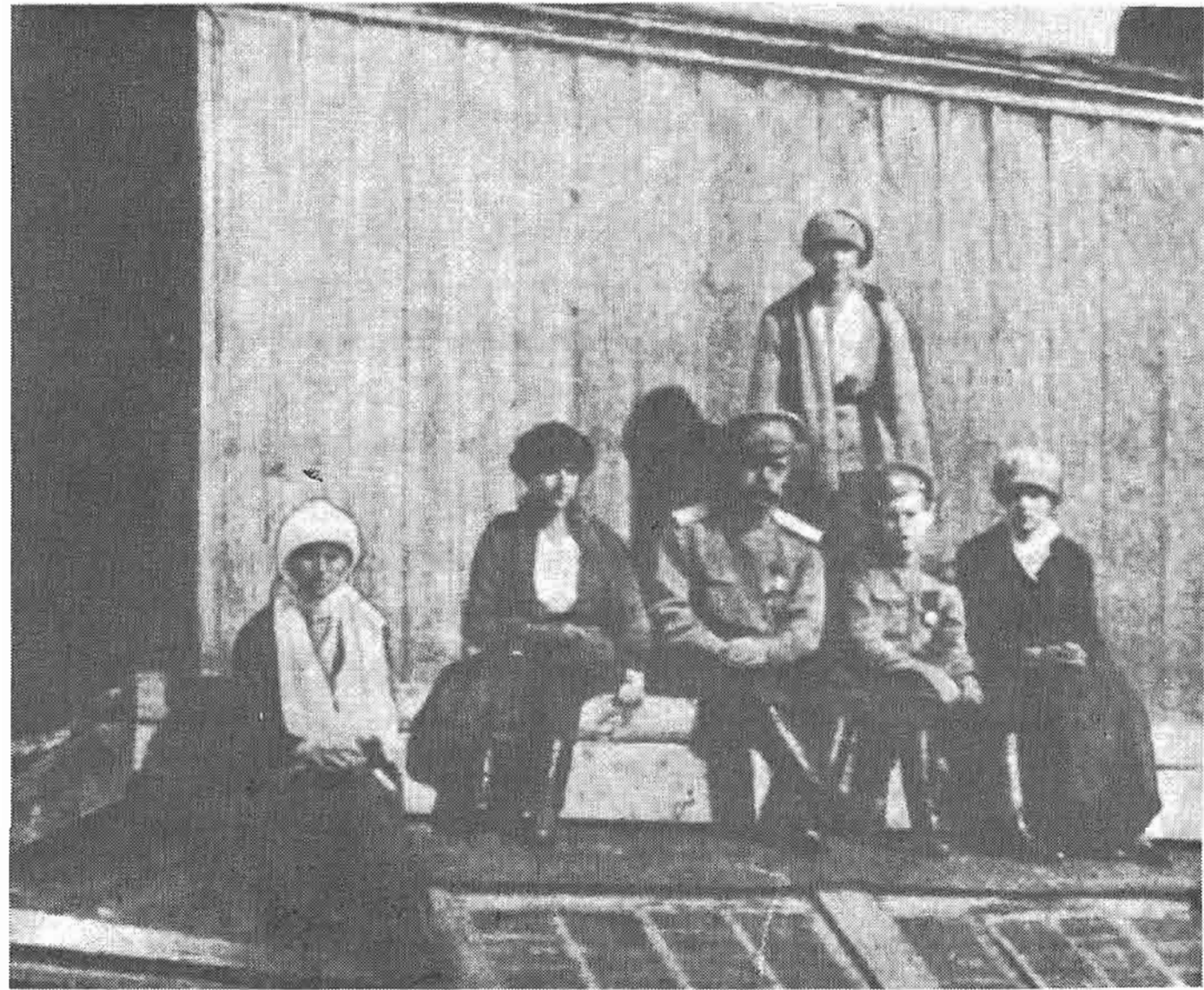
هرگاه یکی از مردم کوچه و بازار، منکر معجزات او می‌شد و یا با او برخوردی پیدا می‌کرد، فوراً "او را به سیبری تبعید می‌کردند. وحشت درباریان نیز کمتر از مردم عادی نبود. می‌کوشیدند بهترترتیب شده روابط خود را با او نزدیک کنند و همواره مراقب رفتار و گفتار و کردار خود باشند، زیرا در غیر این صورت، اگر راسپوتین از آنها خوشش نمی‌آمد، و یا سخنی بر زبان میراندند که به گوشه قبا‌ی او برمیخورد، این خطر وجود داشت که از محبوبیت آنها در دربار کاسته شود و یا برای همیشه از سوی تزار و همسرش طرد شوند.

راسپوتین، دیگر سر از پا نمی‌شناخت، از میان بالش‌های پر قو، فرامین خود را صادر می‌کرد، در غالب کارهای درباری دخالت می‌کرد و امور مملکت را بر وفق مراد و خواسته خویش اداره می‌نمود حتی شخص تزار، شدیداً "تحت تأثیر قدرت و نفوذ او قرار داشت و قادر نبود روی حرف او، حرفی بزند و یا با دستوراتی که از جانب او صادر شده بود مخالفت ورزد. روسیه طی قرن‌ها، فرمانروایان ظالم و خون‌آشام زیادی بخود دیده بود، ولی بی‌تردید کمتر کسی از لحاظ قدرت، به پای راسپوتین میرسید. هرچند "راسپوتین" مانند برخی از آنان، دستور کشتارهای دستجمعی صادر نکرد، اما از لحاظ قدرت و نفوذ، از همه آنان نیرومندتر بود.

گروهی از درباریان که از این وضع به‌تنگ آمده بودند، به‌فراست



چهره واقعی راسپوتین



یکی از آخرین عکسهای تزار روسیه هنگام اسارت در سیبری . وی اندکی پس از سقوط از قدرت ، همراه اعضای خانواده اش ، روی سقف زندانی در شهر دور افتاده "توبولسک" نشسته است . عجیب اینکه این شهر زادگاه راسپوتین بود !

دریافته بودند که "راسپوتین" شاید و حقه‌بازی بیش نیست که با زیرکی تمام بر سراسر روسیه حکمروائی می‌کرد و ادامه این وضع، موجبات نابودی سرزمینشان را فراهم می‌ساخت. چندبار به نیکلای دوم و همسرش توصیه شد که این کشیش شریر را از دربار بیرون کنند، ولی نه تنها به این توصیه عمل نشد، بلکه دستور داده شد که کسی اجازه ندارد از "راسپوتین" انتقاد کند. و چندتن مأور شدند تا چنانچه انتقادی نسبت به وی صورت گیرد، سانسور نمایند. در همان اوضاع و احوال، حوادثی اتفاق افتاد که تا اندازه‌ای به محبوبیت "راسپوتین" لطمه وارد ساخت. از جمله پیرامون روابط او با زوج سلطنتی شایعاتی بر سر زبانها افتاد و هنگامی که راسپوتین به سفر رفت، شایع شد که این درحقیقت یک مرخصی اجباری بوده و به این وسیله می‌خواسته‌اند چند روزی او را از دربار دور کنند. برخی نیز برای گمان بودند که "راسپوتین" مطالبی درباره درباریان در دفترچه خاطرات خود نوشته که به مذاق نیکلای دوم خوش نیامده و از اینرو او را به زادگاهش "توبولسک"^{۱۳} تبعید کرده است.

بارفتن "راسپوتین" از دربار، وضع مزاجی "تزارویچ" جوان بسرعت رو به وخامت نهاد و خانواده سلطنتی ناگزیر شدند دوباره او را به دربار فرا خوانند. و همینکه "راسپوتین" باز گشت، حال بیمار نیز بطرز معجزه‌آسایی بهبود یافت. با مشاهده این امر، ملکه روسیه یقین حاصل کرد که حضور "راسپوتین" برای سلامت فرزند بیمارش لازم است. گرچه "راسپوتین" در این مدت، پیروان بیشماری پیدا کرده بود که همگی به نیروی اعجاب‌انگیز او در شفای بیماران اعتقاد راسخ داشتند، روز بروز بر تعداد دشمنان او نیز افزوده می‌شد. ولی هیچیک از آنها نمی‌توانست آسیبی به او برساند و در حقیقت کاری از دست هیچکس ساخته نبود، و بهترین دلیل این امر نیز آن بود که "راسپوتین" عملاً از سال ۱۹۰۵

تا ۱۹۱۶ بر روسیه حکومت کرد .

یکبار در سال ۱۹۱۲ " الکساندر ایوانویچ گوشکف"^{۱۴} یکی از نمایندگان " دوما"^{۱۵} (پارلمان روسیه) راسپوتین را نیک چهره تراژدی کمیک اسرارآمیز ، و تجسم دوران سیاه نامید ، و بار دیگر در ژوئیه سال ۱۹۱۴ هنگامی که " راسپوتین " از خیابان عبور می کرد ، یک زن روستائی که قصد داشت انتقام خون یکی از قربانیان را از او بگیرد ، با خنجر یبه او حمله ور شد ، اما " راسپوتین " از این حادثه جان سالم بدر برد . تا آنکه سرانجام در شامگاه ۳۱ دسامبر ۱۹۱۶ بدست مردی بنام " یوسوپوف"^{۱۶} که از شاهزادگان روسیه و آجدان مخصوص تزار بود از صحنه روزگار محو شد . " یوسوپوف " به این نتیجه رسید که کشورش را از شر نفوذ شیطانی این کشیش قلابی رهائی بخشد و این لکه ننگ را از دامان روسیه پاک کند .

" راسپوتین " که متوجه خطر از سوی دشمنان ناشناس شده بود ، روزها خود را ، در اقامتگاهش زندانی می ساخت ، و درها را بروی خود می بست و محافظان خصوصی وی و مأموران مخفی پلیس ، اطراف خانه کشیک میدادند ، اما او با همه ادعائی که در پیشگویی داشت ، نمیدانست مرگ از چه طریقی و بوسیله چه شخصی به سراغش خواهد آمد .

" یوسوپوف " به اتفاق گروه کوچکی از دوستان قابل اعتماد خود نقشه ای طرح کرد و یکی از شبها ، " راسپوتین " را به مجلس شام دعوت کرد . در آنشب " راسپوتین " محافظان خود را مرخص کرد و بوسیله اتومبیلی که برای بردن او آمده بود خود را به خانه " یوسوپوف " رساند . " یوسوپوف " برای اجرای نقشه خویش ، از قبل اتاقی در زیر زمین خانه اش آماده کرده بود و یک میز و چند صندلی راحت در آن گذاشته بود و ترتیبی داد تا با میهمان خود ، یعنی " راسپوتین " تنها در این اتاق

14- Alexandre Ivanovitch Goshkov

15- Duma

16- Yossopoff

ملاقات نماید، درحالیکه دوستانش در طبقه بالا بایکدیگر سرگرم گفتگو بودند. "یوسوپوف" قبلا یک‌یک شکلاتی مخلوط با بادام که میدانست مورد علاقه "راسپوتین" است تهیه کرده بود و درون آن سم "سیانید"^{۱۷} ریخته بود. همچنین گیلاسهای نوشیدنی را به محلول "سیانید" آغشته ساخته بود که نوشیدن جرعه‌ای از آن، میتواندست یک انسان قوی‌جثه را به هلاکت برساند.

"راسپوتین" آنشب قیافه، مضحکی بخود گرفته بود، چکمه‌های بلند و شلوار مخمل بپا کرده بود، و روی آن یک بلوز برودری دوزی سفید رنگ پوشیده بود. بمحض ورود، بلافاصله درکنار "یوسوپوف" که دوستانش او را "پرنس" صدا میزدند نشست و مشغول خوردن کیک شد. پس از هرلقمه، مقداری شربت‌نوش می‌کرد تا کیک را بشوید و پائین‌برد و در همان حال به آهنگی که از گرامافون پخش می‌شد گوش میداد. اگر هرکس دیگری بجز "راسپوتین" چنین سم مهلکی را خورده بود ظرف اندک مدتی نقش زمین می‌شد و زندگی را بدرود می‌گفت، درحالیکه "راسپوتین" تازه سرحال آمده بود و کمترین نشانه‌ای از ضعف و سستی و سرگیجه در او دیده نمی‌شد.

"پرنس" بامشاهده این امر که سم "سیانید" مطلقا اثری روی راسپوتین نگذاشته، درصدد برآمد چاره دیگری بیندیشد. ازاینرو توجه او را به یک صلیب عاج که در انتهای اتاق قرار داشت جلب کرد. هنگامیکه "راسپوتین" سرگرم تماشا و آزمایش بود "یوسوپوف" اسلحه‌اش را کشید و گلوله‌ای به پهلوئی او شلیک کرد "راسپوتین" درحالیکه بسان یک جانور وحشی می‌فرید، روی قالیچه‌ای که از پوست جانوران تهیه شده بود افتاد. پرنس "یوسوپوف" به تصور آنکه سرانجام توانسته بود "راسپوتین" را به قتل برساند، با عجله به طبقه بالا رفت و دوستان و همدستان خود را

"پرنس یوسوپوف" مردی که
"راسپوتین" را کشت.



"پرنس" پس از آنکه سم
مهلک در "راسپوتین" کارگر
نیفتاد، در صدد برآمد با گلوله
به زندگی اش خاتمه دهد.

از آنچه که اتفاق افتاده بود آگاه ساخت ، سپس دوباره به زیر زمین باز گشت . اما هنوز قدم به داخل نگذاشته بود که با منظره وحشتناکی روبرو شد و از شدت ترس ، لرزه بر اندامش افتاد . مشاهده کرد که "راسپوتین" دیدگان خود را گشود و سپس با یک حرکت سریع به سوی او حمله ور شد و او را در میان بازوان نیرومند خود گرفت . با فشاری که به پشت او وارد می ساخت ، می کوشید ستون مهره های او را خورد و خاکشی کند . از دیدگاه پرنس "یوسوپوف" این موجود در حال مرگ ، که هنوز یک موجود فوق انسانی بنظر می رسید ، درست مانند هیولای زخم دیده ای بود که از میان تاریکی برخاسته بود تا انتقام خویش را از ضارب خویش بازستاند . بهر حال ، به ترتیب شده خود را از چنگال او نجات داد و در حالیکه دیوانه وار فریاد می کشید به طبقه بالا و نزد دوستان خود که در آنجا منتظر بودند گریخت . در پشت سر خود صدای "راسپوتین" زامی شنید که بدنالش از پله ها بالا می آمد و مانند یک جانور زخمی خرناسه می کشید . "راسپوتین" همینکه به بالای پله ها رسید ، قوای خود را جمع کرد و یکباره به سوی دری که به حیاط باز می شد . پورش برد . دیوانه وار در را باز کرد و در دل تاریکی شروع به دویدن نمود .

توطئه گران به تعقیب او پرداختند و چهار گلوله به سوی شلیک کردند . هنگامیکه صدای آخرین گلوله در تاریکی شب طنین انداخت ، جسد راسپوتین به آرامی بر روی برفها قرار گرفت و دیگر از جای خود بلند نشد .

گور منجمد

در همان لحظه ، دو مأمور پلیس که در آن حوالی گشت میدادند ، با شنیدن صدای گلوله ، خود را به خانه "یوسوپوف" رساندند و علت تیراندازی را جویا شدند . لیکن دوستان "یوسوپوف" با دادن رشوه و پول کلان به مأموران پلیس ، سروته قضیه را هم آوردند و گفتند که

عالیجناب درنوشیدن زیاده روی کرده و بطرف یک سگ تیراندازی نموده است. اگر برق پولها، دیدگان این دوما مورپلیس روسی را خیره نمی ساخت و قدری کنجکاو نشان میدادند و مثلاً "در تاریکی خود را پشت بتهای پنهان می ساختند و کشیک میدادند، بچشم خود میدیدند که چند لحظه بعد، اتومبیلی در آنجا توقف کرد و جسد "راسپوتین" را در حالیکه درون یک پوستین پیچیده بودند، با عجله درون آن گذاشتند و سپس اتومبیل به حرکت درآمد و از آنجا دور شد. آنگاه جسد "راسپوتین" را به ساحل رودخانه "نوا"^{۱۸} بردند. چون سطح این رودخانه منجمد و یخ بسته بود، سوراخی روی یخها تعبیه کردند و جسد راسپوتین را از آنجا بدرون رودخانه انداختند.

بازجویی آغاز گردید. برای هیچکس تردیدی باقی نماند که پرنس "یوسوپوف" در این ماجرا دست داشته است، ولی هیچ مدرکی علیه او بدست نیامد و سرانجام او را آزاد کردند. سه ماه بعد، انقلاب روسیه آغاز شد و "یوسوپوف" با یک ناوانگلیسی به اروپا گریخت. از آنجا به آمریکا رفت و سرانجام در سال ۱۹۶۷ در سن ۸۱ سالگی در نیویورک درگذشت. بی مناسبت نیست در اینجا به دو موضوع اشاره کنیم که هر دو موضوع با شخصیت "راسپوتین" مربوط است. نخست اینکه چرا مصرف آنهمه سم، در جهاز هاضمه راسپوتین تأثیری برجای نگذاشت و او را از پای در نیاورد؟

از لحاظ پزشکی، به این سؤال اینگونه میتوان پاسخ داد که معده "راسپوتین" دچار گاستریت ناشی از الکل بود، یعنی سوء هاضمه ای که طی آن، معده قادر نیست "اسید هیدروکلریک" ترشح نماید. در صورتی که سم "سیانید" هنگامی بصورت مهلک و کشنده عمل میکند که چنین اسیدی در معده موجود باشد. از این لحاظ، لاقل "راسپوتین" را نمیتوان

برخلاف آنچه که برخی از مردم تصور میکنند ، موجودی خارق‌العاده بشمار آورد .

از سوی دیگر برخی از پیشگوئی‌های او شگفت‌انگیز بود . بخصوص طی یکی از این پیشگوئی‌ها گفت که اگر هر بلائی سر او بیاید و باعث نابودیش شود ، کلیه اعضای خانواده سلطنتی روسیه نیز خواهند مرد . شاید "راسپوتین" این حرف را بخاطر بازار گرمی و یا از بیم دشمنانش برزبان رانده بود ، ولی بهر حال هجده ماه پس از مرگ او ، نیکلای دوم تزار روسیه ، تزارینا ملکه روسیه و خانواده‌شان بوسیله " بلشویک " ها تیرباران شدند .

چرا کشتی‌ها و هواپیماها و افراد گوناگون بی‌آنکه نشانه‌ای از خود باقی گذارند در "مثلث برمودا" ناپدید می‌شوند؟



کتاب گمشدگان مثلث برمودا

نویسنده: چارلز برلیتز

ترجمه: سیروس گنجوی

بزودی تجدید چاپ می‌شود

روی جلد کتاب را بخاطر بسپارید

آیا بنظر شما کدامیک از این نظریات دانشمندان صحیح و منطقی

است:

- ۱- در آسمان حفره‌ای وجود دارد که هواپیماها و کشتی‌ها از آنجا به دنیای دیگری منتقل می‌شوند؟
- ۲- ساکنان کرات دیگر در مثلث برمودا دست به آدم‌ربایی‌های فضایی می‌زنند؟
- ۳- هیولاهایی در اعماق اقیانوس زندگی می‌کنند که بر اثر انفجار بمب‌های هسته‌ای آزمایشی از سوی ابرقدرت‌ها، تبدیل به جانوران خطرناکی شده‌اند و گهگاه حوادثی آنچنانی ببار می‌آورند؟
- ۴- پدیده‌ای بنام "INTERDIMENSION" باعث این ماجراهاست؟
- ۵- یک منبع انرژی عظیم در زیر اقیانوس اطلس باعث این ماجراهاست، زیرا این منبع، اشعه‌ای قوی‌تر از "لیزر" از خود ساطع می‌سازد
- ۶- و یا هیچکدام از آنها؟ ...

کتاب گمشدگان مثلث برمودا پرده از این رازها برمی‌گیرد.

کلاهبرداران تاریخ

همه مردم را "برخی مواقع" می‌توان
فریب داد و برخی مردم را برای "همه عمر"
... لیکن نمی‌توان همه مردم را برای همه عمر
فریب داد.

همراه این کتاب، شما را به دنیای شگفت‌انگیزی می‌بریم که
مردم آن، همیشه‌انگونه که بنظر میرسند، نیستند. دنیایی که در آن
سالوس و تزویر، وسیله‌ای برای رسیدن به شهرت و گاهی ثروت می‌شود.
لیکن همه اینها ناپایدار است.

در این دنیا، با شیادان و دغلبازان و نقشه‌کش‌هایی آشنا
می‌شویم که ظاهری مردم فریب‌و قابل‌اعتماد دارند. حتی در این دنیا،
را دیو و تلویزیون هم به شما کلک می‌زنند. مردی بر آن است تا برج ایفل را به شما
بفروشد ... و دیگری خود را سلطان مسلم یک کشور مینامد ...

در این دنیا، انسان میمون‌صفتی مذبح‌خانه تلاش می‌کند با
توسل به دوز و کلک، ضوابط طبیعی و الهی را برهم بزند و با تکیه
بر نظریه "داروین" به زور بقبولاند که انسان از میمون بوجود آمده! ...
و در این دنیا، انگلیسی‌ها با یک جسد، رهبر آلمان نازی "آدلف هیتلر"
را اغفال می‌کنند.

در این دنیا باید چشم و گوش باز کرد و سخت مراقب بود. اینها
درصد اغفال شما هستند.

۴۰۰ ریال

